

رمانهای کلاسیک سفرنامه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

نام کتاب : ویلچر!

نویسنده : طاهره.الف

فصل اول: دیدارها!



دیدار اول - یک روز تابستانی، اوایل مرداد!

هوا به طور ناگهانی خنک و بارانی شده بود. عجیب بود که تابستان یکهو هوس بهار شدن بکند! مردم توی پارک قدم تند کرده بودند و سعی می کردند از خیس شدن فرار کنند. خوب بود! اینکه حالا درگیر باران شده بودند و نمی توانستند به او توجه کنند خوب بود. اینطوری کمتر عذابش می دادند. بچه ها اما هنوز مشغول بازی بودند. گویی که آسمان دارد با آن ها آب بازی می کند! باران باعث شده بود سروصدا و هیجانشان بیشتر شود. آرام و با خنده ی دلنشینی به بچه های هیجان زده خیره شده بود و با نفس های عمیقی عطر ناب این مهمان ناخوانده ی تابستان را به مشام می کشید. همه از خیس شدن فرار می کردند و هیچکس به دختر جوانی که بین ۱۶ تا ۲۰ سال سن دارد و روی ویلچری کنار نیمکت نشسته است، توجه نمی کرد؛ و دخترک خوشحال بود از این بی توجهی که باران برایش به ارمغان آورده بود! مردی رد شد! اما نه، رد نشد! گویا متوجه دختر ویلچری زیر باران شد و ایستاد و به سمت او برگشت. با چند قدم درست مقابل او ایستاد. دختر جوان به او نگاه کرد؛ قد بلند، چهارشانه، موهای کوتاه و صاف، ابروهای کشیده، بینی کشیده و چشمان سیاه و نگاهی...!

سرش را پائین انداخت. دستش را روی قلبش فشرد و چهره اش جمع شد. گویا از چیزی درد می کشید. آن نگاه باعث تیر کشیدن قلبش شده بود. نگاهی بیش از حد مهربان! نگاهی سرشار از ترحم! و یا شاید نگاهی تحقیر آمیز!

با لحنی متناسب نگاهش پرسید: میخوای ببرمت زیر یه سرپناه؟!



دختر نفس عمیقی کشید تا ناراحتی اش را بیرون دهد. نباید به خاطر ترحم این مرد شادی بارانی اش را خراب کند.

زیر لب گفت: اگه بخوام خودم میرم

مرد با لحنی که ترحمش بیشتر شده بود گفت: آخه داری خیس میشی!

دختر لبخندی زد و بی توجه به لحن مرد گفت: خب بارون میباره که خیس کنه دیگه!

مرد پوزخندی زد و گفت: عاشقی؟!

لبخند دختر عمیق تر شد: چرا نباشم؟! عاشق خالق این همه پاکی ام که داره میباره و خیس میکنه!

مرد سکوت کرد و دختر دوباره نگاهی به او انداخت. نگاهش عاقل اندر سفیه شده بود! دوباره دستش را روی قلبش فشرد. اخیراً کم طاقت تر شده بود و با هر نگاهی قلبش تیر می کشید. قبلاً راحت تر تحمل میکرد! ویلچر را به سمت چپ هل داد و همانطور که از جلوی مرد می گذشت گفت: من دیوونه نیستم!



مرد بهت زده به او که ویلچرش را هل می داد و می رفت خیره شد. چه طور ذهنش را خوانده بود؟! به خود نهیب زد: ناراحتش کردی!

بلند گفت: من نمیخواستم ناراحت شی

اما دختر برنگشت و به رفتن ادامه داد. این حرف چه فایده داشت وقتی که او با نگاه هایش روز بارانی اش را خراب کرده بود؟! مرد می خواست به سمت او برود و از او عذر بخواهد که گوشه اش زنگ خورد و از رفتن بازماند...

دیدار دوم - دو روز بعد!

هوا گرم بود. دیگر خبری از باران و باد خنک دو روز پیش نبود. بچه ها هم زیاد دل و دماغ بازی نداشتند. گاهی نسیم نه چندان خنکی می آمد و می رفت. آسمان آبی و بدون تکه ای ابر بود. خوب بود که آن جا شهر کوچکی است و مانند شهرهای بزرگ آلوده نیست. اگر بزرگ و آلوده بود آن وقت او از دیدن این آسمان همیشه پاک و آبی محروم می ماند. همان جا، کنار همان نیمکت همیشگی روی صندلی چرخدارش نشسته بود و سرش را روی پشتی صندلی گذاشته و به آسمان نگاه میکرد. نور خورشید از پشت سرش و از لای برگ های درختان پارک می تابید و باعث ایجاد سایه روشن روی سنگ فرش های پارک شده بود. سرش را پائین آورد و نگاهی به بچه ها



انداخت. محوطه ی بازی بچه ها درست روبه روی او و آن طرف چمن ها قرار داشت. همیشه همان جا می ماند و برای دیدن بچه ها به محوطه ی بازی نمیرفت. دو دختر و یک پسر کوچولوی حدوداً سه ساله روی تاب ها کز کرده بودند و یکیشان بستنی اش را میلید. چند بچه ی دیگر هم مشغول بازی با بقیه ی وسایل پارک بودند. چشم از بچه ها گرفت و به کتاب روی پایش زل زد. داستان جالبی داشت. بازش کرد و مشغول خواندن ادامه ی آن شد. مردی آمد و با دیدن دختر او را شناخت. همان دختر ویلچری با همان چشمان خمارِ قهوه ای روشن، همان ابرو های هشتی، همان بینی کشیده و قلمی و همان لب های کشیده! فقط این دفعه عینک داشت و چادر هم سرش بود. روی نیمکت کنار صندلی اش نشست؛ باید از دلش درمی آورد!

-سلام

دختر کمی ترسید و سرش را به سرعت به سمت صدا برگرداند. با دیدن آن مرد و نگاه ترحم بارش اخمی کرد که خیلی زود از روی پیشانی اش محو شد. سرش را پائین آورد و روی قلبش را با فشار کمی مالش داد.

همانطور که سرش پائین بود، زیر لب جواب سلامش را داد.

-من بابت پرویز معذرت میخوام

-مهم نیست

مصرانه گفت: ولی من دوست ندارم کسی ازم ناراحت باشه

-ناراحت نیستم

-ولی صدات یه جوریه که میگه ناراحتی

-بابت پریروز ناراحت نیستم

-مگه ناراحتی دیگه ای هم به وجود آوردم!؟

-بله

گیج و متحیر پرسید: کی!؟

-الان

و برای اینکه دیگر سؤالی باقی نماند ادامه داد: با نگاه ترحم بارتون



مرد چیزی نگفت. شاید سعی داشت حرف او را هضم کند.

کلافه گفت: به هر حال معذرت

از کلافگی مرد فهمید که متوجه حرف او نشده است.

آرام گفت: گفتم که مهم نیست... خودتون رو ناراحت نکنین

به ساعت مچی اش نگاه کرد؛ چهار بعد از ظهر بود. دو ساعتی بود که در پارک سپری کرده بود و حالا دیگر می خواست به خانه برگردد. می خواست صندلی اش را حرکت دهد که دوباره صدای همان مرد متوقفش کرد.

-هر روز میای پارک!؟

نگاه متعجبی به او انداخت: "چه قـــــدر کنجکاو!"

-چه طور!؟

لب هایش را جمع کرد و با بی خیالی گفت: همینجوری



سرسری گفت: تقریباً بله

-منم تقریباً هر روز صبح یا بعد از ظهر برای پیاده روی میام

لبش را به دندان گرفت تا جلوی خنده اش را بگیرد: "چه قدرم که دارین پیاده روی میکنین!"

سرش را تکان داد و چیزی نگفت. صندلی را حرکت داد که دوباره صدای آن مرد را شنید.

-کجا؟! -

هوفی کشید و سعی کرد عصبی شدنش را پنهان نگه دارد.

صندلی اش را حرکت داد و زیر لب زمزمه کرد: يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِّنَ الظَّنِّ
 إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ وَلَا تَجَسَّسُوا... (ای کسانی که ایمان آورده اید! از بسیاری از گمان ها پرهیزید
 که پاره ای از گمان ها گناه است، و در کارهای یکدیگر جست و جو نکنید... (سوره ی مبارکه ی
 حجرات، آیه ی ۱۲))



و از عمد "لَا تَجَسَّسُوا" را بلند و کشیده و محکمتر از سایر کلمات به زبان آورد. مرد متحیر ماند و نتوانست جوابی به او بدهد. دید که او با ویلچرش از او دور میشود.

دیدار سوم - روز بعد!

با پنیر حرکت کنید.

از تغییر لذت ببرید.

از ماجراجویی لذت ببرید و لذت ببرید از مزه ی پنیر تازه.

همیشه آماده ی تغییر سریع باشید و هر بار از آن لذت ببرید.

آن ها دائماً پنیر را جا به جا می کنند.



ها <Haw> پی برد از زمانی که با هم <Haw> در... ۱'

با صدای "سلام" آشنایی از خواندن ادامه ی کتاب بازماند. هوفی کشید و ابرو هایش را بالا انداخت: "ول کن نیستن حالا"

-سلام

بدون اینکه سر از کتاب بردارد از گوشه ی چشمش نگاهی به او انداخت. دست به سینه روی نیمکت کناری نشسته بود و پای راستش را روی پای چپش انداخته و به روبه رو خیره شده بود. ناگهان سربرگرداند و به او خیره شد. دیگر نگاهش ترحم بار نبود: "خدا رو شکر انگار یاد گرفتن درست ببینن"

چشم چرخاند و نگاهش را به کلمات کتاب دوخت.

-همیشه سرت توو کتابه!؟

دختر این دفعه سر بلند کرد و با اخم نگاهش کرد. مرد لبخند کجی روی صورتش نقش بسته بود و نگاه کنجکاوش روی دست او بود؛ گویا می خواست به محتویات کتاب پی ببرد؛ نگاه از کتاب برداشت و به چهره ی دختر دوخت. دختر می خواست دهان باز کند و جواب سؤال او را بدهد که با شنیدن دوباره ی صدایش دهانش بسته ماند.



دستانش را به حالت تسلیم بالا آورده بود و میگفت: میدونم...میدونم... " و لا تَجَسَّسُوا"

خنده اش را با فشار آوردن به لب هایش کنترل کرد: "خوبه میدونن"

-حافظ قرآنی!؟

کتاب را به شدت بست و سرش را از روی تأسف به چپ و راست تکان داد و محکم گفت:

خیر!

مرد قیافه ی حق به جانبی به خود گرفت و گفت: آخه دیروز آیه ای رو خوندی که نمیشد جوابی بهش داد، گفتم شاید حافظی که این قدر مسلطی توی انتخاب و خوندن آیه ها

با همان لحن محکم گفت: قرآن کتاب خداست که به پیامبر اسلام وحی شده...منم بنده ی خدام و از لطفش مسلمونم هستم...پس باید از مطالب کتابی که از جانب خدا به پیامبرم نازل شده خبر داشته باشم...غیر از اینه!؟

مرد کمی از جواب قاطع او جا خورد، اما به سرعت تعجبش را جمع کرد و با صدای آرامی

گفت: درست!



چند لحظه سکوت بینشان باعث شد دختر فرصت کند و نگاهی به اطراف بیاندازد. مناظر تکراری پارک با حضور شاد بچه های درون محوطه ی بازی رنگ تازگی به خود گرفته بودند. با اینکه صبح گرمی بود اما بچه ها شور و هیجان زیادی داشتند. شور و هیجان آن ها او را به تصاویر تار پنج سالگی اش می برد و ناخودآگاه لبخند میزد. زمانی او هم جزئی از همین بچه های شاد بود که سوار تاب می شدند و یا از سرسره با هیجان و سروصدا سر می خوردند. حالا از آن زمان فقط چند تصویر تار و حسرت های بی پایان مانده بود. خیره به بچه ها و مات افکارش بود که صدای مرد، او را به حال برگرداند.

-خوش به حالشون

نگاهی به او که خیره به بچه ها بود انداخت و "اوهوم" سی زیر لب گفت.

مرد تکیه اش را از روی پشتی نیمکت برداشت و ساق دستش را روی پاهایش گذاشت و انگشتانش را در هم قلاب کرد.

-میتونم بپرسم چرا همه ش همین جا می مونی و به بچه ها نگاه می کنی؟!

محکم و خشک گفت: میتونم بپرسم چرا این قدر زود با همه پسر خاله میشیدی؟!

مرد دوباره به پشتی نیمکت تکیه داد و بلند خندید. به نظرش بد نیامد کمی با دخترک بحث کند و از عقایدش آگاه شود. به نظر دختر عاقلی می آمد.



-من با همه پسر خاله نمیشم

-طرز صحبت کردنتون چیز دیگه ای میگه

-طرز صحبت کردن تو هم میگه آدم خشک و نچسبی هستی

-برای غریبه ها بله!

مرد یکی از ابرو هایش را بالا انداخت و گفت: هوم! هر کسی یه عقیده ای داره دیگه...من ترجیح میدم به جای خشک و رسمی بودن با بقیه راحت باشم

-منم ترجیح میدم اگه همه ی دنیا بگن راحت بودن غیر رسمی حرف زدن من اونجوری که مطمئنم درسته حرف بزنم و رفتار کنم

-شنیدی که میگن خواهی نشوی رسوا، همرنگ جماعت شو؟!

-ترجیح میدم جای همرنگ جماعت شدن کاری رو که درسته انجام بدم... چون اگه جماعت بخوان بیوفتن توو چاه من نمیتونم همراه اونا برم توی چاه!

-ینی راحت و غیر رسمی حرف زدن توی چاه افتادنه؟!!

-اگر باعثِ نزدیکی بیش از حد بینِ دو نامحرم بشه، بله!

-و اگر نشه؟!!

-موردی نداره! ولی بعید که نشه!

-اگه شخصی که باهاش حرف میزنی آدم قابل اطمینانی باشه، میشه!

-و از کجا بدونم شخصی که باهاش حرف میزنم آدم قابل اطمینانیه؟!!

مرد سکوت کرد. یعنی جوابی نداشت به او بدهد. لبخند عمیقی زد و در دل دخترک را به خاطر افکار پخته اش تحسین کرد. هوفی کشید و از جا بلند شد.

-باید برم...دیرم شده

دختر در حالی که دوباره کتابش را باز میکرد، شانه اش را بالا انداخت و با لحن بی خیالی گفت: به سلامت

کمی دست به سینه ایستاد و به چهره بی خیال اما جدی دختر که همه ی حواسش را به کتاب داد بود، نگاه کرد و سپس رفت.

دیدار چهارم - یک هفته بعد!

"کجایی پس؟؟"

"یه لنگه پا تو خیابون:|...دو ساعته لنگ کامی خان هستم...مگه میاد حالا این بشرررر:|"

"|...خب خطیا که نزدیکتن بابا:|...دو قدم وردار بهشون برسی دیگه"

"بیخیال...حال دردرس داریا...بفهمه شت و پتم میکنه...یه کم وایسا میاد میام"



"|:"

هوفی کشید و گوشی را توی جیب مانتویش سر داد. چشم چرخاند و نگاه سرسری ای به اطراف انداخت. صبح گرمی بود اما نه به گرمای جایی که این یک هفته بود. پارک تقریباً ساکت بود و اثری از هیچ بچه ای در محوطه ی بازی نبود. نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت: حالا چقد توو این گرما و خلوتی بمونم؟ ای خدا!

عینکش را از روی چشمانش برداشت و با دستمال مخصوصش مشغول پاک کردن آن شد. سپس آن را جلوی چشمش گرفت تا کنترل کند که آیا اثری رویش باقی مانده یا نه! هنوز عینک را جلوی چشمش نگه داشته و با اخم و چشمانی تنگ شده مشغول واریسی اش بود که تصویر شکسته ی مرد آشنا و خندان اما خسته ای دید که روبه رویش دست به سینه ایستاده و به او نگاه می کند. هم خجالت کشید و هم خنده اش گرفت. عینک را به سرعت روی چشمش گذاشت و لبش را به دندان گرفت و سرش را پائین انداخت: "الان میپرسن این یه هفته کجا بودی؟"

از این فکر خنده اش گرفت و لب هایش را بیشتر از قبل فشرد تا مبادا خنده اش آشکار شود. مرد روی نیمکت کناری نشست و کش و قوسی به بدنش داد و خمیازه ای کشید.

-سلام

-سلام

-یه هفته نبودی

دختر دستش را جلوی دهانش گرفت تا نخندد: "نگفتم!"

خنده اش را با سرفه ی کوتاهی جمع کرد و خشک و محکم گفت: بله!

مرد دستانش را قلاب کرده و زیر سرش روی پشتی نیمکت گذاشت. خیلی خسته به نظر می رسید. چشمانش را چند بار محکم باز و بسته کرد و گفت: حتماً نمی تونم پیرسم کجا بودی!؟

یکی از ابرو هایش را بالا انداخت و اخم ملایمی کرد و گفت: خیر!

مرد خندید و هیچ نگفت. دختر نگاهش را به روبه رو دوخت و در یک لحظه انگار چیزی یادش آمده باشد سریع گوشه اش را بیرون آورد.

"اومدی پارک خبر بده"

چند لحظه بعد جواب آمد.

"dk"



دوباره گوشی را توی جیبش گذاشت. نگاهی گذرا به مرد همیشگی انداخت و سپس به روبه رو خیره شد. در دل دعا دعا میکرد که شهلا زودتر بیاید. برای اولین بار بود که از بودن در پارک کسل و کلافه شده بود. کلافگی اش را با نفس عمیقی بیرون داد. توجهش به دختر نوجوان و پسر جوانی که دست در دست هم مشغول قدم زدن بودند جلب شد. اخم عمیقی کرد و چهره اش درهم شد. ناخودآگاه گوشه‌ی چادرش را در دست فشرد و زیر لب گفت: چه طور می‌تونن؟!!

مرد صدای آرامش را شنید و پوزخند زد و گفت: چی رو چه طور میتونن؟!!

سر برگرداند و نگاه عصبی‌ای حواله‌ی او کرد و گفت: چه طور دو تا نامحرم میتونن اینطور به هم نزدیک بشن و دست هم بگیرن؟!!

مرد لبخند کجی زد و گفت: این که چیزی نیست

با اعتراض گفت: چیزی نیست؟! دیگه بدتر از اینم مگه میشه؟!!

مرد چشمانش گرد شد. ابروهایش را از تعجب بالا انداخت و دست به سینه به او خیره شد.

با لحن متعجبی گفت: نگو اون قدر آفتاب مهتاب ندیده‌ای که از بعضی روابط بی‌خبری!



دختر لبش را به دندان گرفت. چه طور می توانست همچین سؤالی بپرسد؟!

جدی و محکم در حالی که اخم کرده بود گفت: بی خبر نیستم ولی با خبرم نیستم! قرار نیست آدم همه چیز رو بدونم... اونم همچین مواردی رو... دونستن بعضی چیزها زمان و شرایط خاص خودش رو می خواد

مرد در دل او را تحسین کرد. راست میگفت! دانستن خیلی چیزها اگر در زمان مناسب نباشد فجایع زیادی به وجود می آورد. تصمیم گرفت که بیشتر در این باره با دخترک حرف بزند و یا شاید هم افکار او را محک بزند.

دستانش را بین پا هایش گذاشت و در حالی که به روبه رو خیره شده بود گفت: درست

میگی

و ادامه داد: ولی به هر حال اونا فقط دست همو گرفته بودن، همین!... لازم نیست اینقدر

حرص بخوری

-همین چیز کمیه؟! همش گفتیم همین و مشکل نداره که به اینجا رسیدیم... حیا و غیرت با همین "همین" گفتناس که از بین رفتن دیگه... توی قانون خدا همین هم گناه کبیره محسوب میشه چون باعث جذب دو نفر به هم میشه... اون وقت ما با یه "پاک بودن دل مهمه" بیخیال از کنارش رد میشیم... انگار خدا واسه خودش گفته نه واسه راحتتر زندگی کردنه ما!



مرد دستانش را به حالت تسلیم جلو آورد و چند بار تکان داد و گفت: خیلی خوب، خیلی خوب... درست میگی... تسلیمم!

دخترک خنده ی کوتاهی کرد و سرش را پائین انداخت. مرد در دلش او را بیشتر از قبل تحسین کرد. با اینکه کم سن و سال به نظر می رسید اما افکارش بزرگ و پخته بود. دختر نگاهی به ظرف دردار و جعبه ی گز و ساک کادوی کوچک کنار دستش کرد: "نیومد"

ظرف دردار را برداشت و درش را باز کرد و به سمت مرد دراز کرد: بفرمائین

مرد نگاه متعجبی به او کرد و پس از مکث کوتاهی تشکر کنان یکی از کیک های میوه ای درون ظرف را برداشت. دخترک هم یکی برداشت و در ظرف را بست و مشغول خوردن شد.

-خونگیه!؟

-بله!

یکی از ابرو هایش را بالا انداخت: دستپخت خودته!؟



-بله!

تعجب اولین چیزی بود که میشد در چهره ی مرد دید. تکه ی دیگری از کیک را گاز زد و مزه مزه کرد.

-خوشمزه س!

دختر در حالی که گوشی اش را از جیبش بیرون می آورد گفت: نوش جان!

"رسیدم نی نی!"

از حرص نفس عمیقی کشید و فوراً با فرستنده ی پیام تماس گرفت.

-الو

دستش را جلوی دهانش گرفت و آهسته گفت: نی نی و هر فحشی که بلدی!... صد دفه نگفتم اسممو درست بگو!؟

شہلا بلند خندید و گفت: اوہ! باشہ نی نی جون! خون خودتو کثیف نکن... بہت میگم
مادمازل نی نی!... خوبہ؟! و بلندتر خندید.

حرصش بیشتر شد اما سعی کرد همانطور آہستہ صحبت کند: شہلا یہ وقتی سر بہ سرم
بذار کہ نزدیکم نباشی!

و لبخندی بہ پهنای صورت زد.

-اوخ اوخ! راست میگیا... عفو بفرمائید بانو!... ہمون جای ہمیشگی ہستی دیگہ!؟

-اوہوم! تو کجایی!؟ چہ قد اومدنت طول کشیدا!

-دمہ ورودیم... ہمہ ش تقصیر این پسر خالہ ی گراممہ دیگہ... اصن فکر خانومش کہ دو
ساعت معطلشہ نیست کہ! بس کہ بیخیالہ

-آدم پشت سر نامزدش غیبت می کنہ!؟... باش تا پیام

-اوخ! راست میگی! الہی العفو!... اوکی! بیا پس... بینم سوغاتیامو آوردی دیگہ!؟



-آوردم ولی تا یاد نگیری اسسمو درست بگی نمیدم بهت

صدای فریاد جیغ ماندش باعث شد که گوشی را از گوشش فاصله بدهد:

نیاز!_____

خندید و صدای خنده اش باعث شد مرد به سمت او برگردد و با ابروهای بالا رفته به او

نگاه کند.

دخترک که متوجه نگاه او شد گفت: الان میام شهلا جان

گوشی را قطع کرد و ویلچرش را به سمت ورودی پارک برگرداند و رفت.

دیدار پنجم - روز بعد، شانزدهم مرداد!

تصویر بچه ها تار و خیس می شد. پلک می زد و دوباره تصویرشان واضح می شد. بارها و

بارها تکرار شد. هر بار که اشکها زیاد می شدند چشمانش را محکم می بست تا جاری نشوند.



نمی شد! نمی شد در پارک گریه کند. آدمی نبود که در فضای عمومی اشک بریزد. بیشتر گریه هایش در خلوت خودش با خودش و خدا بود. بغض در گلویش را می شد از صورت ملتهب و اخمی که به پیشانی داشت، حس کرد. گاهی هم دستش را روی قلبش می گذاشت و می فشرد و نفس عمیق می کشید. با آن حال خرابش از آمدن به پارک پشیمان بود. سال پیش هم نیامده بود و تمام مدت در اتاقش کز کرده بود و گاهی اشک می ریخت. کاش امسال هم نمی آمد! تصمیم به رفتن گرفت. ویلچرش را به سمت چپ چرخاند و شروع به هل دادنش کرد. ده متری نرفته بود که عابری که داشت از کنارش می گذشت، برگشت و در کنار او مشغول قدم زدن شد. نخواست که سرش را بلند کند و او را ببیند. می دانست غم در چهره اش بیداد می کند و دلش نمی خواست باعث ایجاد کنجکاوی شود.

-سلام

صدای آشنای او را شناخت. با صدایی که برای مخفی ماندن بغضش به شدت آرام بود و به سختی به گوش می رسید جواب سلام او را داد.

-چیزی شده؟! گرفته ای

سرش را به نشانه ی "نه" به چپ و راست تکان داد و هیچ نگفت.

-باز کسی ناراحت کرده؟!



دوباره سرش را به علامت منفی تکان داد.

صدای مرد نگران شد و گفت: خب پس چی شده؟!

-یادِ بدهکاریم افتادم

مرد متعجب شد. ابرو هایش را بالا انداخت و سعی کرد چهره ی دخترک را ببیند؛ اما سرش پائین بود.

-بدهکاری به کی؟!

-خودم!

متعجب تر پرسید: خودت؟!

-هر آدمی به خودش یه بدهکاریایی داره...یکی سلامتی خودشو به خطر میندازه و سلامتی رو به خودش بدهکار میشه...یکی سیرت بد پیدا میکنه و خوبی رو به خودش بدهکار میشه...یکی هم خودشو میگشه و زندگی رو به خودش بدهکار میشه!



-اوهوم! اونوقت بدهکاری تو چیه؟!

-بدهکاری من به خودم حسرته!... بدهکاریه بقیه به من قضاوت و ظاهر بینی و ترحمه!

مرد سرش را به آرامی به بالا و پائین تکان داد. راست می گفت! حداقل درباره ی بدهکاری بقیه به خودش راست می گفت! او هم قضاوت و ترحم کرده بود.

با تعلل پرسید: چرا... اوم! ینی چه طور شد... چه طور شد یاد بدهکاریت افتادی؟!

دست راست دخترک از روی چرخ باز شد و مشت شد و روی قلبش نشست. ویلچر متوقف شد و مرد هم! چهره ی دخترک جمع شد و با دست مشت شده اش کمی قلبش را ماساژ داد.

آه عمیقی کشید و گفت: امروز... امروز سالگرد مرگ پا هامه!

مرد متعجب شد و خیلی سریع پرسید: چی؟!

به ثانیه نکشید که از سؤالش پشیمان شد. نمی خواست بیشتر او را ناراحت کند.



دخترک دوباره آه عمیقی کشید و گفت: روز فلج شدن پا هام! روزی که به حبس ابد روی ویلچر محکوم شدم! سالگرد جون دادن پا هامه! روز شروع شدن حسرتام!

با انگشت اشاره پای چشمان خیسش را پاک کرد و سپس عینکش را روی بینی اش تنظیم کرد. مرد پشیمان بود، پشیمان تر هم شد! دلش می خواست بداند چرا او فلج شده است اما نمی پرسید. قدرت پشیمانی درونش از کنجکاویش بیشتر بود و او را از زدن حرفی یا پرسیدن سؤالی که باعث ناراحتی بیشتر دختر شود، منع می کرد. دختر دوباره ویلچرش را حرکت داد و مرد هم کنار او مشغول قدم زدن شد.

دست به سینه و همانطور که قدم برمی داشت گفت: تا حالا شده از خدا بپرسی چرا من؟!

خودش هم نمی دانست چرا این سؤال را پرسیده است. نگران به واکنش دختر نگاه کرد. اما دختر آرام بود و در کمال تعجب لبخندی بر لب داشت.

-زیاد

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت: من فکر می کردم دختر معتقد و با ایمان و صبوری هستی

یک لحظه لبخندش عمیق تر شد اما دوباره به حالت اول برگشت: انسان ممکن الخطاست!



همانطور که نفس عمیقی می کشید گفت: درست!

چند قدم و چند دور چرخ ویلچر در سکوت پیش رفتند. مرد می خواست حال و هوای او را عوض کند.

لبخند شیطنت آمیزی زد و از گوشه چشمش نگاهی به دخترک انداخت و گفت: میگم هم صحبت که بودیم حالا هم قدمم شدیم!

دخترک همان لحن جدی و محکم همیشگی اش را به دست آورد و گفت: درست! اما به اتفاق یا به عمد؟! و اخمی کرد.

مرد یکه خورد. چه سؤال سختی! چه جوابی باید می داد؟! خودش هم دقیق نمی دانست که همراهی و هم صحبتی اش با این دختر عمدی است یا اتفاقی!

صادقانه گفت: نمیدونم راستش!

دخترک تک خنده ای کرد و گوشه ی لبش را به دندان گرفت. مرد دوباره لبخند شیطنت آمیزی زد.



ابرو هایش را بالا انداخت و گفت: میگم... اوووم! من اسم این هم صحبت رو نمیدونم

دختر خشک و محکم گفت: منم نمیدونم

و پس از مکث کوتاهی ادامه داد: کنجاوم نیستم بدونم!

-چرا؟!

-بنا بر فطرت انسان بودنمون موجودات اجتماعی ای هستیم و میتونیم با حرف زدن یا به قول شما هم صحبتی با غریبه ها ارتباط برقرار کنیم ولی لزومی نداره که حتماً اسمشون رو هم بدونیم

-درست اما اسم معرف هر شخصه

-اما معرف شخصیتش نیست و گمونم شخصیت هر شخص مهمتر از اسمش باشه!

باز هم جوابی که جواب نداشت! مرد سکوت کرد و دستانش را در جیب های شلوارش فرو برد و شانه هایش را بالا انداخت.



با تعلق گفت: به هر حال اسم من "امیریل" —ه!

دختر آرام سرش را به بالا و پائین تکان داد و زیر لب گفت: سردار پهلوان! و دوباره لبخندش برای چند ثانیه عمیق شد.

امیریل ابرو هایش را بالا انداخت و گفت: اوهوم! معنیش یه چی توو همین مایه های سردار پهلوان میشه

دخترک چیزی نگفت و دوباره سرش را به آرامی تکان داد. امیریل لبخند عمیقی زد و نگاه گذرای به او انداخت.

—دیگه ناراحت نیستی!؟

—حرف زدن حواسه آدمو از چیزایی که توی دلش و فکرش میگذره پرت میکنه... پس طبیعیه که حواسم از ناراحتیام پرت شده باشه!

—درست!

امیریل دوباره دست به سینه شد و گفت: خب من دیگه باید برم! روز خوش و بدون ناراحتی!

-به سلامت...ممنون و همچنین

امیریل به سمت مخالف برگشت و رفت. دخترک هم به راهش ادامه داد...

دیدار ششم - روز بعد!

به صفحه ی دوربین توی دستش نگاه می کرد و گاهی به ژست های مسخره ی آدم ها در عکس ها می خندید. با دیدن هر عکس خاطره ای در مغزش مانند آب جریان پیدا می کرد و به سرعت می گذشت. روی یکی از عکس ها چند دقیقه ای مکث کرد و به دقت به آن خیره شد.



عکسی که دیشب روی تاب همین پارک گرفته بود. خاطره ی این عکس عمیق ترین لبخند و غمگین ترین نگاه او را به دنبال داشت. به اصرار او را روی تاب نشانده بود و می گفت: می خوام مته اونوقتا ثابت بدم! محبتش بی نهایت بود اما کمر دردش هم دخترک را بیشتر از لذتی که برد آزار داد. نگاه غمگینش را از مرد خندان توی عکس که زنجیرهای تاب را در دست داشت و مشغول تاب دادن او بود، گرفت و به صورت خندان و چشمان گریان خود در عکس دوخت. حتی در خاطرات خوبش هم رگه هایی از غم خودنمایی می کرد. از تماشای عکس ها دست کشید. دوربین را روبه روی خود گرفت و با فشردن دکمه ای لنزش با همان صدای همیشگی باز شده و تصویر بچه های مشغول بازی در آن نمایان شد. با به چپ و راست چرخاندن دکمه ی بزرگنمایی تصویر بچه ها نزدیک و دور می شد. چند عکس از زاویه های مختلف از بچه ها گرفت. اینکه نمی دانستند کسی دارد از آن ها عکس می گیرد و مشغول کار خود بودند عکس ها را جالب تر کرده بود.

-سلام

دخترک وحشت زده هینی کشید و به سرعت به سمت صدا برگشت. با دیدن همان مرد همیشگی نفس عمیقی از سر آسودگی کشید.

-سلام

-بخشید نمیخواستم بترسونمت

-عیبی نداره



امیریل مثل همیشه رو نیمکت کناری نشست و همان ژست همیشگی اش را گرفت! این دیدار چندم بود را یادش نمی آمد ولی خوب به خاطر داشت که ژست همیشگی امیریل دست به سینه بودن و تکه کلامش هم "درست" است!

امیریل ابرو هایش را بالا داد و گفت: خوبه که دیگه ناراحت نیستی

دختر "هومی" زیر لب گفت و سرش را آرام به بالا و پائین تکان داد. اصلاً حواسش به دوربین که با لنز باز توی دستش جا خوش کرده، نبود. لنزش را بست و آن را درون جلد دوربین گذاشت. نفس عمیقی کشید و به بچه ها خیره شد. گاهی نگاه امیریل را حس می کرد و گاهی هم خودش از گوشه ی چشم به او نگاه می کرد. اما هر دو ساکت بودند.

-اووووم!... نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.

دختر به او نگاه کرد که مدام دهانش را باز و بسته می کند اما حرفی نمی زند. حتماً باز هم می خواهد چیزی بپرسد اما دو دل است.

یکی از ابرو هایش را بالا انداخت و گفت: چیزی شده!؟



امیریل گویا منتظر همین بود که فوراً جواب داد: نه... فقط می خواستم یه سؤالی بپرسم
ازت ولی میترسم ناراحت بشی

سؤال؟! آن هم فقط یکی! با مرور برخورد های قبلی با این مرد به این نتیجه رسید که
مطمئناً پاسخ دادن به یک سؤال او باعث سؤال باران بی امانش می شود! یعنی از این آدم بعید می
دانست که بتواند فقط یک سؤال بپرسد! از این فکر خنده اش گرفت اما خنده اش را با یک لبخند
عمیق چند ثانیه ای تمام کرد.

-پرسید

-قول میدی ناراحت نشی؟!

-نه!

امیریل از جواب قاطع اما صادقانه ی او هم متعجب شد و هم خنده اش گرفت.

-خب پس نمیپرسم

با بی خیالی گفت: هر جور راحتین



امیریل اصلاً انتظار چنین جوابی را نداشت! هوفی کشید و تصمیم گرفت که دل به دریا
بزند و سؤالش را بپرسد.

با تعلق گفت: میگم... اوووو... تو چرا... چرا همش اینجا میمونی؟! ینی اینکه خب... خب همش
از اینجا به بچه ها نگاه میکنی... چرا... چرا نمیری توی محوطه ی بازی و کنار اون نیمکت؟! و با
دست به نیمکت هایی که آن طرف چمن ها و دور تا دور محوطه ی بازی بودند اشاره کرد.

- نزدیکشون که بشم صدای شادیشون حالمو بد میکنه... به هر حال من از یه سنی به بعد
آرزو به دله بچگی کردن مثله اونا موندم

- خب درست! ولی پس چرا اصن به اونا خیره میمونی؟! خب مگه نمیگی شادیشون اذیت
میکنه!؟

تک خنده ای به سؤال او کرد: "میدونستم فقط یه سؤال نیست"

اما به روی او نیاورد و با خونسردی جواب داد: گفتم صدای شادیشون نه شادیشون... اینجا
صداشون کمتر به گوش میرسه و قابل تحملتره

- خب چرا به صدای شادیشون حساسی!؟

می خواست بگوید "چون او را به یاد صدای شاد خودش در آن روز شوم می اندازد" اما با فکر کردن به اینکه این مرد دست بردار نیست و مطمئناً سوالات بیشتری می کند، پشیمان شد.

با کمی مکث گفت: یه سؤال شد دو تا...متأسفم ارفاق من همین قدر بود!

امیریل شرمنده شد و همانطور که نفس عمیقی میکشید گفت: درست!

دوباره سکوت! دخترک تصمیم به رفتن گرفت و دستانش را روی چرخ های ویلچر گذاشت تا برود.

-به همین زودی؟!!

نگاه سریع و متعجیبی نثار او کرد: ببخشید؟!!

-به همین زودی میری؟!!

سرش را به طرفین تکان داد و هوفی کشید. دوباره چه قدر زود پسر خاله شد!



-بله! محکم و جدی گفت.

و اجازه ی صحبت دیگری به او نداد و ویلچرش را به حرکت درآورد و رفت.

دیدار هفتم - سه روز بعد!

اواخر مرداد بود. دیگر حتی نسیم خنک هم نمی وزید و هوا بیش از اندازه ساکن بود. گویی هوا هم مانند آدم ها حال و حوصله ی انجام کاری را نداشت! عرق روی پیشانی اش نشسته بود و تمام تنش داغ شده بود. عجب زوری داشت این خورشید! سه روز ماندن در خانه بی طاقتش کرده بود و تصمیم گرفت گرما را به جان بخرد و به پارک بیاید. بچه های درون محوطه ی بازی، همگی از فعالیت زیاد عرق کرده بودند و صورت های کوچکشان سرخ شده بود. چه انرژی عجیبی داشتند که می توانستند در آن گرمای طاقت فرسا هم بازی و ورجه وورجه کنند! لبخندی به این همه شور کودکی که حتی خورشید هم جلو دارش نبود، زد و کمی از آبمیوه ی توی دستش نوشید. گرم شده بود و راه به جایی نمی برد اما خب کاچی به از هیچی! دستمالی برداشت و عرق روی پیشانی و صورتش را پاک کرد و سپس روسری و چادرش را روی سرش مرتب کرد. یکی دیگر از ابزارهایی که همیشه در این گرما به دردش می خورد بادبزن کرکره ای کوچکش بود که می شد به آن لقب "نسیم مصنوعی" داد! آن را از توی کیف کوچکش برداشت و مشغول باد زدن خود شد. هر وقت که این بادبزن را در دست می گرفت یاد روز های دبستان می افتاد که با پاره کردن کاغذ از توی دفترش و زدن چند تای منظم و زیر و رو برای خودش بادبزن می ساخت! اوج



شیطنت دوران دبستانش همین بود و البته شوخی های لفظی ای که با بچه ها می کرد. برعکس همه هم از زنگ های تفریح و ورزش متنفر بود! نه می توانست وسطی بازی کند و نه طناب بزند. لی لی و قایم باشک هم که جای خود داشتند! درس خواندن کنار بچه های سالم خودش ناخواسته حسرت های زیادی برایش به وجود آورده بود و چه می شد کرد که دیگر آن روز ها گذشته و البته اگر هم نگذشته بود، جز درس خواندن کنار آن ها چاره ای نداشت! آهی به یادآوری دوران دبستانش کشید و از فکر کردن به حسرت هایش دست کشید. بقیه ی آبمیوه اش را برای اینکه دیگر گرم تر نشود به سرعت فروداد. چشم چرخاند و به اطراف نگاهی انداخت. همان مرد همیشگی داشت از سمت راست می آمد. با دیدنش ناخودآگاه هوفی کشید: "خب سؤال و جوابای امروزم شرو شد...بذا حدس بزنم...اولین سؤالشون اینه: این سه روز کجا بودی؟!"

و خندید. امیریل هنوز آن قدر ها هم نزدیک نشده بود پس می توانست با خیال آسوده و بدون جواب دادن به سؤالی بخندد! اصلاً چرا این شهر همین یک پارک را داشت یا چرا در کل این پارک کنار این نیمکت بهترین جا برای از دور دیدن بچه ها بود؟! سؤال هایی که وقتی به جواب آن ها فکر می کرد مغزش سوت می کشید!

-سلام

-سلام

نفس نفس می زد و صورتش به شدت سرخ بود. پهلو هایش را گرفته بود و معلوم بود که پیاده روی نه چندان آهسته ای داشته است. با چند نفس عمیق تقریباً آرام گرفت و خودش را روی نیمکت کناری رها کرد. چهره ی دختر درهم شد: "هووووف!"

-هوا خیلی گرمه ها

کلافه گفت: بله!

عابری رد شد و نگاهی به او انداخت. زن یا مرد بودنش مهم نبود، مهم نگاهش بود. قلبش تیر کشید! طبق عادت چهره اش جمع شد و دستش را روی قلبش فشرد. عجب نگاهی داشت! لابد پول خرد همراهش نبود وگرنه مثل تجربه ی چند باره اش پولی درآورده و با نگاه تحقیرآمیزش به او می داد! نمی دانست به این عادت مزخرف بعضی ها بخندد یا زار بزند! حداقلش خدا را شکر می کرد که فقط یکی دو بار این اتفاق را تجربه کرده بود و البته اوج نفرتش را هم با نگاه تیزش نثار آن یکی دو نفر کرده بود! قلبش ول کن نبود! مچاله شده بود و تیر می کشید!

-حالت خوب نیست!؟

کی این همه نزدیک شده بود؟! سر بلند کرد و نگاه متعجب و دردناکش را به نگاه نگران امیریل که حالا روبه روی او ایستاده بود، دوخت.

-نه خوبم

-قلبت...ببینم مشکل قلبی داری؟!

سرش را به نشانه "نه" به طرفین تکان داد و زیر لب گفت: درده عصبیه!

چشمانش گرد شد: ببینم تو مگه چند سالته که درد عصبیم داری؟! اونم قلب درد

پوزخندی زد و هیچ نگفت.

-آب بیارم برات؟!

-نه دیگه تموم شد...خوب شدم!

نفس عمیقی کشید و دوباره روی نیمکت نشست.

-نگفتی چند سالته که درد عصبیم داریا!

نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت: "لابد انتظار دارن سنمم بگم"



با لحن محکم و جدی گفت: چه فرقی میکنه چند ساله؟!...از بقیه متفاوت که باشی
دردات خود به خود زیاد میشه

-درست ولی درد عصبی معمولاً به همین راحتی هم به وجود نمیداد!

آخ که چه قدر دلش می خواست بگوید "کدوم راحتی؟! چه میدونین که چی کشیدم و
چی میکشم"! اما نگفت و سکوت کرد. به نگفتن عادت داشت. به سکوت عادت داشت. به خاطر
همین هم بود که دچار درد عصبی می شد؛ چون حرف های دلش را، درد های دلش را نمی گفت.

امیریل ابرویش را بالا انداخت و با لحن کنجکاوی و شیطننت آمیزی گفت: نمیگی چند

سالته؟!؟

نفس عمیق و کلافه ای کشید و گفت: نه!

-چرا؟!؟

-ربطش به شما چیه؟! ربط سن من به شما چیه؟!؟

-هیچی...کنجکاوی



-خب پس لازم نیست جوابی به سؤالتون بدم

-هر جور راحتی...ولی به نظر نمیاد بیشتر از هیجده ساعت باشه!

و بعد با لحن شیطننت آمیزی ادامه داد: البته خانوما کلاً از هیجده سالگی بالاتر نمیرن!

گوشه ی لبش را به دندان گرفت تا خنده اش را کنترل کند: خوبه! یادم باشه!

امیریل خندید. لرزش گوشی در جیبش را حس کرد. آن را از جیبش بیرون کشید و پیام رسیده را باز کرد:

"نیازی بیا خونه مهمون داریم (به مهد کودک خوش آمدید:)"

خنده اش گرفت. جمله ی داخل پرانتزش یعنی اینکه خاله های کوچکترش با فسقلی هایشان مهمان آن ها هستند و باز اتاق آن دو را با خاک یکسان خواهند کرد! گوشی را در جیبش سُر داد و ویلچرش را به حرکت درآورد.

-میری!؟



نفسش را کلافه بیرون داد و گفت: با اجازه تون!

-به سلامت

دیدار هشتم - دوازده روز بعد، یکم شهریور!

سر و صدای بچه ها را می شنید اما آن ها را نمی دید. چشمانش را بسته بود و سرش را روی پشتی ویلچر گذاشته بود. برایش اهمیت نداشت که مردم چه فکری درباره ی او می کنند. آن روز را حسابی به خودش استراحت داده بود و تصمیم داشت به هیچ چیز فکر نکند. به اینکه یک ماه دیگر سال تحصیلی جدید است و او دوباره باید خودش از پس درس هایش بربیاید، فکر نکند. به اینکه آینده ی نامعلومی دارد و نمی تواند مانند دیگر دختران همسن و سالش رویای بهترین تحصیلات و بهترین ازدواج را داشته باشد، فکر نکند. همیشه به او می گویند زیادی به خودش سخت می گیرد و زندگی آن قدر ها هم که او می گوید نامعلوم و سخت نیست. نمی داند! شاید حق با بقیه باشد و آینده ی او هم مانند تمام همسن و سالان عادی اش باشد! واقعاً هیچ نمی داند. فقط می داند تنها راهش توکل به خدا و سپردن همه چیز به خود اوست. به هر حال خدایی که این سرنوشت را برای او رقم زده خودش می داند چگونه بقیه اش را هم رقم بزند. کار او فقط توکل و صبر و تلاش است. نفس های عمیق می کشید و حس می کرد مغزش از هر چیزی خالی



شده است. این خالی شدن حس خوبی به او می داد! تمام افکار مزاحم و تمام دغدغه ها و حسرت ها، همه و همه باید برای چند دقیقه هم که شده بروند تا او بتواند کمی به خودش استراحت بدهد.

-سلام

همان صدای همیشگی از همان مرد همیشگی که البته حدود دو هفته ای بود که به پارک نیامده بود! سرش را از روی پشتی ویلچر برداشت و چشمانش را باز کرد و عینکش را تنظیم کرد.

-سلام

امیریل روی نیمکت نشسته بود و از صورت پر ریش و پیراهن سیاه و صدای آرام و غمگینش می شد فهمید که عزیزی را از دست داده است.

نفس عمیق یا شاید هم آه عمیقی کشید و گفت: میگم حال و حوصله ی حرف زدن داری؟!

چه می گفت؟! نداشت! اصلاً دلش نمی خواست حرف بزند و دلش فقط سکوت و استراحت می خواست. اما خب از حال زار امیریل معلوم بود که به حرف زدن نیاز دارد.

با کمی مکث گفت: می شنوم!



- نشنو جواب بده!

- به چی؟!؟

- به اینکه چرا آدما میمیرن؟!؟

- دلایل مختلفی داره... چرا این سؤالو میپرسین؟!؟

صدایش غمگین تر شد و لبخند غمگینی بر لبش نشست: یه رفیقی داشتم... یه یارِ دبستانی!... یازده روز پیش تصادف کرد و روز بعدشم مُرد... خیلی به هم ریختم خیلی... جوون بود و تازه نامزد کرده بود

- خدا بیامرز تشون

- همین؟!؟

- همین کمه؟!؟ بهترین آرزوئه برای ایشون



-چه سنگدل! بقیه حداقل سعی می کنن با آدم همدردی کنن و دلداریش بدن

-بقیه برای تسلیای بازمانده ها گاهی از روی تعارف میگن که درکتون میکنیم و میدونیم غم جوون چه قدر سخته و چیزای دیگه...ولی من ترجیح میدم جای تعارفاتی که حتی ذره ای واقعیت ندارن تسلیای بهتری بدم...مثله آرزوی آمرزش و فاتحه برای شادی اون مرحوم و البته...

مکث کرد و امیریل که مکثش را دید پرسید: البته چی؟!

دخترک لبخند آرامی زد و نگاه مهربانی به او کرد و گفت: و البته سه تا آیه بخونم که همه ی گرفتارا و عزیز از دست داده ها رو آرام میکنه!

امیریل سرش را روی پشتی نیمکت گذاشت و گفت: برام بخونشون...به آرامشی که میگی نیاز دارم...البته معنیشون رو تا بفهمم

دم عمیقی گرفت و با لبخند دلنشین و لحن مهربانی گفت: و البته شما را به پاره ای از سختی ها چون ترس و گرسنگی و نقصان اموال و نفوس و آفات زراعت بیازماییم، و صابران را بشارت و مژده بده...آنان که چون به حادثه ی سخت و ناگواری دچار شوند (صبوری پیش گرفته و) گویند: ما به فرمان خدا آمده ایم و به سوی او رجوع خواهیم کرد...آن گروهند که مخصوص به درود و الطاف الهی و رحمت خاص خدایند و آنها خود هدایت یافتگانند. ((آیات ۱۵۵ تا ۱۵۷ سوره ی مبارکه ی بقره))



امیریل سرش را از روی پشتی نیمکت برداشت و نفس عمیق و آرامی کشید. چه قدر زیبا!
خدا هم خوب دلداری می داد! بدون ذره ای تعارف و در کمال صداقت!

لبخندی زد و گفت: عالیه!

-حرف خدا همیشه عالیه!

-درست! ولی این همه خشک نباش! گاهی حتی همدردی های نمایشی هم آدما رو آرام
میکنه...میدونی توی شرایط مشابه شرایط من، آدم نیاز به محبت داره و براش فرقی نمیکنه این
محبت چه جوری باشه!

-درست میگوید...همه آدما توی همه شرایط نیاز به محبت دارن نه فقط توی شرایط
سخت...ولی مگه آرزوی آموزش و فاتحه خوردن و یا آرام کردن طرف مقابل با آیه های قرآن
محبت محسوب نمیشه!؟

-چرا ولی چیزی فراتر از اینا لازمه

-مثل چی!؟

-نمیدونم...شاید همون به قول خودت تعارفاتی که میگی...



- یا شاید صحبت کردن و دلداری دادن با کلماتی که کاملاً از روی صداقت گفته میشن

امیریل خندید و گفت: عادت داری آدمو ناک اوت کنی!؟

-عادت دارم حقیقتو بگم

-خب پس بگو چرا ما آدما می میریم!؟

-گفتم که دلایل مختلفی داره...یکیش اینکه این دنیا و حتی جسمی که توی این دنیا داریم فانیه ولی ما آدمایی هستیم که روح خدا در ما دمیده شده و نمیتونیم توی یه حصار فانی باقی بمونیم...یکی دیگه م اینکه مرگ برای رسیدن به خدا و آشکار شدن حقایق و برپایی عدالت الهیه...در ضمن به نظرتون منطقی میاد که خدا ما رو آفریده باشه و روحشو در ما دمیده باشه و ما رو اشرف مخلوقات کرده باشه و تازه عاشق ما باشه ولی با مرگ همه ی اینا تموم بشه؟! اینجوری خیلی خنده دار میشه خلقتِ عظیمی که خدا به خاطرش به خودش آفرین گفته!

-درست!



چند لحظه سکوت بینشان برقرار شد. امیریل با آه عمیقش این سکوت را شکست.

صدایش دوباره غمگین شد و گفت: باید میدیدی نامزدش چه جوری ضجه میزد... از روزی که رفت به لحظه تصویرش و خاطراتش از ذهنم پاک نمیشه

دخترک با لحن و نگاه مهربانی گفت: هر کس تقدیری داره... همه ی ما بالاخره طعم مرگ رو میچشیم... دوستتون رو هم این شاء الله که خدا بیامرزه و به نامزدشون و شما هم صبر بده!

لبخندی زد و گفت: ممنون... خدا رفتگان تو رو هم بیامرزه

-ممنون

امیریل کف دست هایش را روی نیمکت گذاشت و گفت: حرفات آرومم کرد... یا شایدم به قول خودت حواسمو از افکارم پرت کرد! و خندید.

دخترک سرش را پائین انداخت و لبش را به دندان گرفت. یعنی حتی در این شرایطش هم حرف های او را به خاطر داشت؟!؟

-به چی فکر میکنی!؟



-به اینکه هنوزم حرفای منو یاد تونه

امیریل بلند خندید و گفت: خب فراموش نشدنی بودن دیگه! ماندگار!

-اغراق نکنید

-واقعیت رو گفتم

لبخندی بر لب دخترک نشست. مگر می شود حرف های آدم در ذهن کسی ماندگار شود
و لبخند نزند؟!

امیریل بلند شد و نفس عمیقی کشید و گفت: من باید برم...بی حساب شدیم...یه بار من با
سؤالام آرومت کردم یه بار تو با جوابات!...روز خوش!

-روز خوش!



دیدار آخر - هفتم آبان!

سرش را میان دستانش گرفته و با پای راستش روی زمین ضرب گرفته بود. هوا گرفته بود و نم می بارید. دخترک آرام روی ویلچرش نشسته بود و دل دل می کرد که دلیل این آشفتگی چند روزه ی امیریل را بی‌رسد یا نه؟! از اولین دیدارشان حدود چهار ماه می گذشت. دخترک نمی دانست اما امیریل خیلی خوب می دانست که در این چهار ماه چند دیدار با هم داشته اند. دخترک یادش نمی آمد اما امیریل تمام حرف هایشان، مخصوصاً حرف های دخترک را خوب به یاد داشت. دختر به محوطه ی بازی که فقط سه بچه ی چهار/پنج ساله در آن مشغول بازی بودند، خیره شد و سعی کرد به صدای پای ضرب گرفته ی امیریل بی توجه باشد. سال تحصیلی بود و بیشتر بچه ها به مدرسه رفته بودند. دستانش را در جیب بافت طوسی‌ش فرو برد. هوفی کشید و دیگر طاقت از دست داد.

-چیزی شده؟!

امیریل سرش را از میان دستانش بلند کرد و مثل همیشه دست به سینه شد.

دم عمیقی گرفت و به روبه رو خیره شد و گفت: یه روز بارونی مته امروز، یه دختر ویلچری رو دیدم که توی اولین برخورد هم قضاوتش کردم و هم بهش ترحم کردم... چهار ماه... چهار ماه باهاش هم صحبت شدم و دیدم و فهمیدم که چه جور آدمیه... همه حرفاش و همه حرکاتش بدون اینکه حواسم باشه توی ذهنم حک شدن... شایدم توی ذهنم نه... توی... توی قلبم... من...



مکث کرد و نفس عمیقی کشید. دخترک جرأت نکرد پرسد "شما چی؟!". شاید منظورش را فهمیده بود و شاید هم نه! نمی دانست باید چه واکنشی نشان بدهد.

امیریل ادامه داد: عاشق شدم!...عاشق دختر ویلچری زیر بارون!

لرزید؛ شاید از سرما شاید هم از حرف های امیریل! چادرش را محکم تر گرفت و تقریباً به خود پیچید. گونه هایش سرخ شد؛ شاید از سرما شاید هم از حرف های امیریل! چه اش شد خودش هم نمی دانست! فقط می دانست دلش نمی خواهد الآن قلبش حرکت اضافه ای بکند! عشق برای او چیزی بود دور که حتی مردی که روی نیمکت کناری نشسته هم دستش به آن نمی رسید! چیزی نگفت. حرفی نداشت که بزند. قلبش را به سختی آرام نگه داشته بود و مغزش هم کار نمی کرد! عجب! اینکه می گویند عشق را که حس کنی گرمت می شود حتی در زمستان، پس کو؟! سردش شده بود! سردتر از قبل!

-حرف زدم...به خونواده م از عشقم گفتم...به مامانم گفتم: مامان یه دختری هست، پاک، با ایمان، سر به زیر، راستگو، عاقل و خلاصه خانوم!(لبخند زد)...گفت: پس مبارکه! حالا چه جوری باهاش آشنا شدی؟!...گفتم: توی پارک روی ویلچرش...

اخم هایش در هم رفت و صدا و چهره اش غمگین شد: دیگه حتی نداشت جمله مو تموم کنم!...ویلچرش؟! دختر فلجه؟! اصن دیگه فکرشم نکن! میخوای تا آخر عمرت عذاب بکشی؟!...مامان این چه حرفیه! عذاب چیه؟! اون همه کاراشو خودش میتونه انجام بده...آره حتماً! پسر من! معلومه خوب گول خوردی! توو پارک دیدیش، هر چی خواسته گفته، تو هم ساده دل باور کردی!...مامان...



چند نفس عمیق و با حرص کشید. به چهره ی بی تفاوت و لبخند تلخی که روی لب دخترک نشسته بود نگاه کرد.

-هر چی گفتم باز حرف خودشو زد... گفتم بریم ببینیش خودت میفهمی، قبول نکرد..

سرش را روی پشتی نیمکت گذاشت و گفت: همش تقصیر این ویلچر لعنتیه! همش تقصیر اینه که بقیه از روی ظاهر قضاوت میکنند... من نمیتونم... نمیتونم بهت فکر نکنم... به دختر ویلچری توی پارک فکر نکنم... من نمیتونم... ینی دیگه نمیتونم به خاطر این لعنتی قضاوت کنم و بیخیال از کنارت بگذرم... من عاشق دختری شدم که همه چی تمومه فقط... فقط... فقط نمیتونه راه بره... من عاشقت شدم!

زهر خندی زد و بالاخره لب گشود. بی تفاوت و جدی و سرد: ولی باید از کنار این عشق بیخیال بگذرین

چشمانش گرد شد.

متعجب پرسید: چرا؟!



نفس عمیقی کشید. سعی کرد، فقط سعی کرد نه پای اشک و آه را به میان بکشد و نه قلبش را! محتاج قلب و احساس نبود؛ الآن فقط به عقلش نیاز داشت نه احساسش!

با لحن سردی که آدم از شنیدنش یخ می کرد، گفت: تحمل! آقا امیریل شما حتی تحمل حرفای راست مادرتونم ندارین!

سعی کرد، فقط سعی کرد عصبی نشود و پرسید: حرفای راست؟! کجای حرفای مادرم راسته؟!

-عذابش!

-چی؟؟؟!!!

-آقا امیریل زندگی با من و امثال من سخته! نه به خاطر خودمون به خاطر مردم... به خاطر پله ها... به خاطر ویلچر... به خاطر این که همش و همش قضاوت میشیم... تحقیر میشیم... بهمون ترحم میشه... آقا امیریل درسته که من همه ی کارامو خودم میتونم انجام بدم ولی... ولی این هیچوقت کافی نیست... درسته... درسته که اگه عشق واقعی باشه حتی اگه من کاملاً فلج باشم و محتاج کمک، بازم فرقی برای کسی که عاشقمه نداره اما... اما حرفا و نگاهها و قضاوتای مردم آدمو پیر میکنه آقا امیریل! تحملشون سخته... خیلی..



-ولی من تحمل میکنم...همونطور که گفتی عشق واقعی همه چیزو تحمل میکنه...من

مجنونم و عشقم واقعیه!

پوزخندی زد و گفت: ولی لیلی قصه تون فلجه آقا امیریل!...شما الان میگین عشقتون واقعیه و همه چیزو تحمل میکنین ولی دو سال دیگه چی؟! از کجا معلوم بتونین و سرد نشین؟! این لیلی عاشق نیست آقا امیریل! این لیلی همیشه و همه جا احساسشو سرکوب کرده...عشغو انداخته توی یه انباری تاریک ته قلبش...نه که بی احساس باشه...نه که خشک باشه نه...فقط تحمل شکست عشقی نداره! این لیلی عاشق نمیشه چون عشقش تاوان سنگینی داره و اون نمیخواد شکست بخوره...نمیتونه شکست بخوره...نمیفهمین...هیچکی حرفای منو نمیفهمه هیچکی...آقا امیریل اصلاً انتظار ندارم حرفامو بفهمین چون جای من نیستین و مثل من زجر نکشیدین...من اونقدر از نگاهها و قضاوتای بقیه کشیدم که نمیتونم خطر کنم عشق رو بپذیرم در حالی که ممکنه این عشق بی دوام باشه و من بمونم و یه دنیا غم اضافه!

ساکت شد و دیگه ادامه نداد. امیریل دستانش را میان پاهایش گذاشته بود و مدام به جلو و عقب تکان می خورد و نفس های عمیقِ عصبی می کشید. حرف های دخترک را می فهمید؟! می فهمید و می سوخت. از نفس های عمیقش، بخارهای محوی ایجاد می شد اما شاید هم این بخار از سرما نبود! شاید از دلش بود که می سوخت!

-ولی من سرد نمیشم...من...من مجنونم...عشق مجنون بیشتر میشه ولی کمتر نه!

-از کجا معلوم!؟



عصبی شد و با صدایی که کمی بالاتر رفته بود گفت: بینی میگی من خودم از دلم و عشقم
خبر ندارم؟!

پوزخندی زد و گفت: نمیدونم... دارین؟!... شما حتی تحمل یه سؤال منو ندارین و عصبی
میشین، چه جوری میخواین تا آخرش دووم بیارین و قضاوتاً و نگاهای بقیه رو تحمل کنین؟!

کف دستانش را روی نیمکت گذاشت و با صدایی که بیش از حد آرام بود و به سختی به
گوش می رسید گفت: درست! ولی من عشقم واقعیه! اینو بیشتر از هر چیزی توی دنیا مطمئنم!

خشک و جدی گفت: ثابت کنین... به این لیلی که عاشق نیست ثابت کنین که عشقتون
واقعیه تا عاشق بشه!

نگاهی به دخترک انداخت. چه قدر خشک و آرام به نظر می آمد! هر کس دیگری بود
حتماً حداقل چشمانش پر آب می شد؛ اما این دختر! زیادی مغرور به نظر می آمد! اما از دلش که
خبر نداشت! نمی دانست که دارد دلش را پس می زند و عقلش را پیش می کشد! شاید اگر به
دست مشت شده اش دقت می کرد، می دید که پشت این چهره ی بی احساس چه چیزی نهفته
است! شاید می فهمید که چه فشاری را دارد تحمل می کند تا مثل همیشه منطقی و آرام باشد!

-چه جوری ثابت کنم؟! -



-برید...برید و به مدت با خودتون فکر کنین و با خدا خلوت کنین...اگه دیدین نمیتونین تا آخر عمر دردای منو تحمل کنین بدونین عشقتون واقعی نیست...ولی اگه دیدین میتونین برگردین...آخرش یا مته مجنون باید تحمل کنین عشقی رو که میگین یا بیاین دنبال لیلی!

لبخندی زد و گفت: ولی من مجنون قصه نیستم...از همین الانم میدونم که آخرش میام دنبال لیلی...ولی باشه...میرم که هم یه چیزایی رو سر و سامون بدم و هم به لیلی ثابت کنم عشقم واقعیه و تحملم زیادا!

لبخند محوی زد و سرش را به بالا و پائین تکان داد. امیریل دوباره و مثل همیشه دست به سینه شد. آرام شده بود و از فکر های جدیدی که به ذهنش می رسید لبخند روی لبش نشسته بود. به او و خودش و همه ی دنیا ثابت خواهد کرد که عشقش واقعی است! واقعی تر از هر چیزی در این دنیا! سرش را بالا گرفت و به آسمان در حال بارش نگاهی انداخت.

-یه روزِ بارونی اتفاقی با یه دخترِ ویلچری آشنا شدم...یه روزِ بارونیم بهش گفتم عاشقم و گفت برو..

نگاهش را به دختر که به روبه رو خیره مانده بود، داد و گفت: بهم بگو من باید بارونو دوست داشته باشم یا ازش بدم بیاد!؟

آرام و جدی مثل همیشه گفت: بستگی به نوع بارونش داره...بارونی که خدا واسه ی ما میفرسته پاکه و زنده میکنه...بارونی که با دودایی که ما توی هوا میفرستیم آلوده میشه، سمی و میسوزونه! اسیدیه!...عشقم همینه...عشقی که خدا بده پاکه و زنده گر! باید دوش داشت...اما



عشقی که ما با هوس و خیلی چیزای دیگه آلوده میکنیم، سمی و میسوزونه! اسیدیه و همیشه و
نباید دوش داشت!

-مثل همیشه درست!

امیریل "یا علی" گویان بلند شد و گفت: من مجنون توی قصه نیستم و
برمیگردم!... خیلی دیر نه!... خیلی زود... خیلی خیلی زود!

و رفت...

فصل دوم: بازگشت مجنون!

روی تخت دراز می کشم و مثل همه ی وقت هایی که دلم یک فکر عمیق می خواهد،
دستم را زیر سرم قلاب می کنم و چشمانم را می بندم. من از خودم و عشقم و تحملم اطمینان
دارم. این بی طاقتی ها فقط از دوری اجباری از لیلی ام است! به رفتار های مامان که فکر می کنم،
احساس بیچارگی می کنم. چرا به هیچ صراطی مستقیم نیست؟! هر چه برایش می گویم انگار نه
انگار! منطقی حرف می زنم؛ مهربان می شوم؛ التماس می کنم؛ اما حرفم را قبول نمی کند.



آخ! خدا بیامرزت عزیز جان که خوب زندگی ام را زیر و زبر کردی! چرا مامان فکر می کند که همه ی فلج ها مثل تو هستند؟! لیلی من فقط پا هایش فلج است اما من نمی توانم این را به مامان بقبولانم! البته کمی، فقط کمی به او حق می دهم. دو سال پرستاری از مادر شوهری که به دلیل سکتته دست ها و پا هایش فلج شده اند، برایش سخت بوده! اما این که دلیل منطقی نمی شود که همه را با ترازوی فلجی تو بسنجد عزیز جان!

رضایتش جلب نشود، من می مانم و خدا و تنهایی و یک زندگی جدید که باید خودم بسازمش! در کنار لیلی ام! سخت است؛ بدون دیدار مادر و حمایت خانواده سخت است! پس کاش رضایتش جلب بشود! کاش این یکی تیرم به هدف بخورد! کاش امیرسام بتواند راضی اش کند. نه که از من عاقل تر باشد، نه! فقط چون پلیس است، حرفش بیشتر از من پیش مامان خریدار دارد! نمی دانم روی چه حسابیست که مامان فکر می کند پلیس بودن یعنی همه چیزدان بودن! به هر حال که این قُلِ پلیسم فعلاً آخرین تیر من در تاریکی برای جلب رضایت مامان است.

نفس عمیقی می کشم تا کمی از افکارِ تلنبار شده در مغزم بکاهم. به هر حال خدا کریم و بیناست. می داند که لیلی من همه چیز تمام است و هر جور که شده ما را به هم می رساند! خداست دیگر! هر کاری که بخواهد می تواند انجام دهد و من مطمئنم می خواهد که عشق من به سرانجام برسد! با این فکر لبخند بر لبم می نشیند! و تَوَكَّتُ عَلَی اللّهِ!

صدای زنگ گوشی رشته ی افکارم را پاره می کند. دست دراز می کنم و از روی پاتختی برمی دارمش و با دیدن اسم امیرسام روی صفحه اش نیشم باز می شود!



-الو

-الو سلام امیر... کجایی؟!

-علیک سلام امیر خانِ مجنون... نیم ساعت دیگه می رسم

-آها! باشه

-امیر ببینم من هنوز نمی دونم چی کار ازم می خواییا

-بیا بهت میگم

نفس عمیقی می کشد که صدایش در گوشی می پیچد: من فقط سه روز تونستم مرخصی بگیرم... کارت طولانی که نیست؟!

-حالا بیا تو

-باش... فعلاً



—خدا حافظ

گوشی را قطع می کنم و روی پاتختی سرش می دهم. باز هم به فکر فرو می روم. این دفعه چشمانم را می بندم و مشغول رسم چهره ی لیلی ام درون ذهنم می شوم. آخ که چه قدر دلتنگش هستم. همه ی حرف هایش را هر روز و هر روز هزار بار برای خودم تکرار می کنم. مگر می شود این عشق غیر واقعی باشد وقتی که من این همه درگیر او و حرف هایش هستم؟! من پسرک چشم و گوش بسته ای نیستم که بخواهم فقط عاشق چشم و ابروی کسی شوم. آری! عشقم به او واقعیست و من چه قدر دلتنگ دیدن دوباره ی عشقم هستم! نگاهی به ساعت می اندازم. دقیقاً چهارده روز و پنج ساعت است که ندیدمش! دلم برای دخترک ویلچری کنار نیمکت پارک تنگ است! برای لیلی ام...

بالاخره مامان دست از سر این شازده پسرش برمی دارد و اجازه می دهد که ما با هم خلوت کنیم. به اتاق می رویم و من روی تخت می نشینم. او هم صندلی پشت میز را بیرون می کشد و روبه روی من می گذارد و درست مثل خودم دست به سینه می نشیند. مانند این است که خودم را در آینه تماشا کنم! یادش به خیر بچگی هایمان که کل مدرسه در تشخیص ما از هم ناتوان بودند و چه قدر از این موضوع سوءاستفاده می کردیم! این قل پلیس هم عادت دارد مثل من همیشه دست به سینه باشد!

—خب امیر نمیگی!؟

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم افکارم را متمرکز کنم.



-خودت که میدونی سامی...هر چی بهش میگم مگه قبول میکنه

-حالا مطمئنی انتخابت درست بوده؟!

-کاملاً

از لحن محکم و مطمئنم، اطمینان پیدا می کند که نظرم عوض نمی شود. نفس عمیقی می کشد و ساق دستانش را روی پا هایش می گذارد.

با لحن سرزنده ای می گوید: خب مأموریت من چیه امیر خان؟!

ابرو هایم را بالا می اندازم و لبخند شیطنت آمیزی می زنم. درست مثل تمام وقت هایی که دو تایی نقشه ی یک کار یا خرابکاری عظیم را می کشیدیم!

-تحقیقات میدانی! صحبت با سردار!

بلند می خندیم. دوباره دست به سینه می شود و می پرسد: تحقیقات میدانی چه صیغه

ایه امیر؟!



-ببین امیر من یه خرده سرم شلوغه... تو اول باید بری و راجع به لیلی من تحقیق کنی...

سوتی می کشد و با لحن شیطنت آمیزی می گوید: لیلی من! خیلی عاشقی امیر!

لگد آرامی نثارش می کنم و اخم می کنم.

-میزان عشق من به تو چه اصن امیر خان؟! تو تحقیقاتتو بکن و بعدشم بیا با مامان و بابا حرف بزن... مامان که حرف تو رو خیلی قبول داره شاید وقتی نتیجه ی تحقیقاتتو ببینه راضی شه و این قدر جلوی پای من سنگ نندازه

-و اگر راضی نشد؟!!

-بابا که راضی میشه... بهم گفته راجع بهش تحقیق کنم ببینم خونواده ش چه جور

آدمایین

-آها پس بابا راضیه



-بابا که چیزی نمیگه کلاً...اگه مخالفتیم میکنه تحت تأثیر حرفای مامانه...اگه بفهمه
خونواده ش آدمای خوبین دیگه مخالفت نمیکنه حداقل

-خیلی خب...من تحقیق میکنم و با مامان و بابا هم حرف میزنم...ایشالا که راضی شن

نفس عمیقی می کشم و زیر لب می گویم: إن شاء الله

با تعلل می پرسد: اگه راضی نشدن چی؟!

محکم جواب می دهم: پسر واسه ی ازدواج به اجازه ی پدر و مادر نیاز نداره...اگه به هر
دری میزنم که راضی شون کنم فقط به خاطر احترامه و اینکه بالاخره اونا پدر و مادرم هستن...اگه
راضی نشن وقتی میدونم دارن اشتباه میکنن که نمیتونم خودمو بدبخت کنم...همین چند روزه
مامان انگار احساس خطر کرده هی میگه بیا بریم خواستگاریه فلان دختر تحصیل کرده س و چه
میدونم خونه داره و...

دهن کجی می کنم به همه ی پیشنهادات مامان و او بلند می خندد.

-درست میگی...راستی از همه ی اینا گذشته تو باید فکر خونه هم باشیا امیر خان



-هستم... ماشینمو گذاشتم واسه فروش... فعلا یه خونه ی شصت متریم اجاره کنم
بسمونه... با فروش ماشین و یه کم پس اندازی که دارم میتونم یه جایی رو اجاره کنم

سری تکان می دهد و بلند می شود و به سمت در می رود.

دستگیره ی در را می گیرد و به سمت من بر می گردد و می گوید: راستی تحقیقات
میدانی رو باید از کجا شروع کنم؟!

-پارک!

و برایش از جایی که می تواند لیلی ام را ببیند می گویم.

سری تکان می دهد و قصد بیرون رفتن از اتاق می کند که می گویم: راستی خودتو بهش
نشون ندیا... تحقیقات نامحسوس... ممکنه تو رو با من اشتباه بگیره!

بلند می خندد و با لحن شیطنت آمیزی می گوید: فکر بدیم نیستا... به اسم تو برم باهاس
حرف بزنم ببینم چیا گفته که اینطوری دل قُل ما رو برده... خدا رو چه دیدی شاید شدم رقیب
عشقت



نیم خیز می شوم و او به سرعت و خنده کنان از اتاق بیرون می رود. اصلاً هم شوخی خنده داری نبود! اذانِ مغرب را گفته اند. بیرون می روم تا وضو بگیرم. فکرِ لیلی ام حتی یک لحظه از ذهنم خارج نمی شود. خدا کند که مامان حرف های امیرسام را قبول کند. آخ که چه قدر دلم برای لیلی ام و روزی که دوباره ببینمش تنگ است!

"-نیاز فرهاد منش... ۱۷ یا ۱۸ ساله... باباش معلمه مامانشم خونه دار... از هر کی پرسیدم گفتن خونواده ی بی سر و صدا و خوبین... دختره هم میگن دختر خوبیه و در ضمن..."

لبخند شیطنت آمیزی می زند و ادامه می دهد: مته ما دو تاس!

چشمانم گرد می شود: چی؟!؟

-دو تاس! یه قُلِ همسان داره مته ما که دوتائیم!

لبخند عمیقی روی لبم شکل می گیرد. لیلی من هم یک قُلِ همسان دارد. لیلی من هم مثل من دو تایی است!"

"فقط می توانم سکوت کنم. گاهی سکوت چه فریاد عمیقی می شود که نمی توانی بر سر بعضی بکشی. دست به سینه می شوم و نگاهِ تلخم را به روبه رو می دوزم و در برابر تمام قضاوت ها و پیش داوری های مامان فقط سکوت می کنم. فقط سکوت! دیگر چه بگویم؟! حتی این قُلِ پلیس هم نتوانست دردی دوا کند. حالا المیرا و امیرحسام و امیررضا هم با مامان همصدا شده اند



که 'این دختره همه ش عذابه و به دردت نمیخوره'. دلم برایش می سوزد که این همه پشت سرش
قضاوتش می کنند. شاید هم دلم برای خودم می سوزد..."

"شادی عمیقی که حالا در صدایم هم جریان دارد را نثار بابا می کنم: جدی میگی بابا؟!
ینی واقعاً مشکلی نداری؟!"

می خندد. از آن خنده های آرام و مطمئنِ پدرا نه!

-آره بابا...چه مشکلی باید داشته باشم؟!...برو باهات یه قرار بذار برای خواستگاری...منم
به امیرسام میگم و باهات میاییم...فقط به مامانت و بقیه چیزی نگو تا بازم سنگ جلوی پات
ندازن

بغلش می کنم. محکم و شاد در آغوش می کشمش و "چشمی" به او که شادی را هدیه ی
قلب بی قرارم کرد، می گویم. مرا از خود جدا می کند و دم عمیقی می گیرد. جدی می شود و می
نشیند. می نشینم تا گوش بسپارم به حرف های جدی ای که قصد زدنتان را دارد.

-امیریل جان! انتخابی که کردی انتخاب سختیه...باید خیلی مراقبت باشی...این دختری
که ازش این همه تعریف میکنی بابا، خودش درد زیاد داره...تو حق نداری از گل نازکتر بهش بگی
و دردی بشی روی درداش



آرام پلک روی هم می گذارم و تک تک واژه هایی که از زبانش بیرون آمده اند را در دلم
حک می کنم. چه قدر خوب است که او را دارم. خدایا شکرت!

-قبل از دیدنش اول کارای خودتو راس و ریس کن...خونه اجاره کردی؟! پول لازم نداری؟!

-پول دارم بابا جان...تا حالا چند جایی رو دیدم اما با شرایط نیاز نمیخوردن...کلی پله
دارن و تازه سرویس بهداشتیشونم که گفتن نداره

نفس عمیق و کلافه و یا شاید عصبی ای بیرون می دهم و ادامه می دهم: یکی /دو جای
دیگه مونده که امروز و فردا میرم میبینم

سرش را آرام به بالا و پائین تکان می دهد و می گوید: این شاء الله همه چی جور
شه...راستی امیر جان اگه قبول کرد و ازدواج کردین...

آه غمگینی می کشد و ادامه می دهد: دیگه نمیتونیم زیاد هم رو ببینیم...البته من سعی
میکنم راضیشون کنم ولی...

لبخندی می زنم و می گویم: میدونم بابا...عیبی نداره...سخته ولی من خوشبخت میشم و
با خوشبختیم بهشون ثابت میکنم که اشتباه میکنن..."



دستانم را در جیب هایم گذاشته ام و هوا را با شادی می بلعم. افکار روز های دلتنگی ام خلاصه وار از مغزم عبور می کنند و من به همه شان، حتی مخالفت های مامان و خواهر و برادر هایم لبخند می زنم. دیگر مهم نیست. همه چیز جور و پایان دلتنگی هایم در چند قدمی ام است. باز هم هوا خیال باریدن دارد و من هم دیگر عاشقم! عاشق خالق این همه پاکی که می بارد و خیس می کند! پس کاش ببارد! دارم می بینمش آن هم بعد از یک ماه. سرش در کتاب درسی اش است و در افکار خود غرق است. متوجه حضور من نمی شود. لیلی من عاشق نیست ولی من برگشته ام که عاشقش کنم! روبه رویش می ایستم و دستانم را پشت سرم قلاب می کنم تا رز قرمز را نبیند...

لبخند می زنم و با شیطنت می گویم: ریاضی رو نمیخونن لیلی

سرش را به سرعت بلند می کند. لبخند آرامی می زند. چه قدر دلم برای لبخندش تنگ شده بود. دلم می رود برای همیشه دیدن این لبخند!

-سلام...اگه جای من باشین ریاضی رو هم میخونین...واقعاً از این همه معادله و مجهول متنفرم چون نمیتونم ازشون سر دربیارم

می خندم و جواب سلامش را می دهم. سرش را پائین می اندازد. می دانم که از خنده ام، خنده اش گرفته است. چند لحظه با تمام جان نگاهش می کنم. زانو می زنم. سرش را بلند می کند. نگاهش متعجب و شرمگین است. لبش را به دندان می گیرد و چیزی نمی گوید. لبخند می زنم و دستانم را جلو می آورم. با دیدن آن رز قرمز اخمی می کند. می دانستم که واکنشش همین است. او کسی نیست که فقط با یک شاخه رز دلش بلرزد.



آرام و مطمئن می گویم: مردی که تو رو بخواد، لیلی...مردی که شما رو بخواد نباید زانو بزنه...باید وایستاده و سینه شو سپر کنه و بگه تا تهش هستم...پس اگه می بینی زانو زدم فقط واسه ی اینه که هم قده تو و ویلچرت باشم...حالا دیگه لازم نیست واسه دیدنه من سرت رو بالا بگیری فقط کافیه به روبه روت نگاه کنی...میخوام پیام خواستگاریتون لیلی...میخوام که به همه بگم که فقط میتونم با شما خوشبخت بشم و فقط میتونم شما رو خوشبخت کنم

با دقت به حرکاتش نگاه می کنم. لیلی من است دیگرا! نه هول و دستپاچه می شود و نه حتی به جز یک لبخند جواب دیگری می دهد. با ابرو به رز در دستم اشاره می کنم و او آن را آرام می گیرد. می دانم که دارد سعی می کند آرام باشد. فقط سعی می کند آرام باشد اما سرخی گونه هایش نشان از خجالت و شرمی دارد که من عاشقش هستم! بلند می شوم و روی نیمکت کنار ویلچرش می نشینم. ترجیح می دهم ساکت باشم. به سکوت نیاز دارد تا بتواند با خودش خلوت کند و ببیند که آیا حالا دیگه می تواند عاشق شود یا نه؟! و من این را خوب می دانم. دست به سینه می شوم و به بچه های درون محوطه ی بازی خیره می مانم. فقط یکی/دو تا هستند که چون هوا گرفته است و به زودی قصد باریدن دارد، پدر و مادر هایشان می خواهند که بروند و آن ها با اصرار و حتی اشک و گریه سعی در ماندن دارند. کاش بمانند! حیف بارانی که عاشق می کند نیست که بروند و زیرش خیس نشوند و عطر وجد آورش را به مشام نکشند؟! البته در این هوا حتماً سرما می خورند! با این افکار لبخند کجی می زنم.

-مادرتون



بالاخره حرف زد! به او که روی معادلات کتاب ریاضی اش خیره مانده بود، نگاه کردم.
مادرم؟! دیگر نیاز نبود چیز بیشتری بگویم. مثل همیشه حرف اضافه ای نزد و همان یک کلمه
یعنی توضیح می خواهد.

-راضی نشد که هیچ خواهر و برادر ام باهاش همصدا شدن

دوباره به او نگاه کردم. لبخندی روی لبش نشست بود و این لبخند هزاران حرف پشت
سرش داشت. همان حرف هایی که من با سکوت فریاد می زدم.

به روبه رو خیره شدم و ادامه دادم: البته پدرم راضیه و با من میاد برای خواستگاری...من و
پدرم و جفتم

و لبخندم ناخودآگاه عمیق و شیطنت آمیز شد. نگاهش کردم، نگاهم کرد. متعجب شده
بود از واژه ی "جفتم"!

-منظورم قل همسانمه

تعجبش بیشتر شد و البته لبخند شادی هم روی لبش نشست. حتماً او هم مثل من به این
تفاهم عجیب فکر می کرد. شاید او هم به دو تایی بودن من و خودش فکر می کرد.



-جالبه!

-بله خیلی...اصلاً فکرشم نمی‌کردم تو هم دو تایی باشی!

متعجب شد و نگاه پرسشی ای به من کرد.

یکی از ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: خب همیشه که درباره ی لیلیم تحقیق نکرده باشم

با شیطنت ادامه دادم: خانوم نیاز فرهاد منش

-درسته!

بلند می شوم و دوباره روبه رویش می ایستم؛ دست به سینه!

-شماره ی خونه تون رو میدید خانوم تا برای امر خیر مزاحمتون بشیم!؟

-باید با خونواده م حرف بزنم...اگه اجازه دادن فردا شماره رو بهتون میدم



این دختر اصلاً قصد کنار گذاشتن منطقتش را ندارد! سرم را به بالا و پائین تکان می دهد.
باران بالاخره باریدن می گیرد.

-چه قدر خوبه که گاهی اتفاقای خوب اتفاقی با هم بیوفتن، نه؟!...بارون و آشنایی...بارون
و جدایی و حالا هم بارون و رسیدن...این بارون خوبیه اتفاقای خوب رو بیشتر میکنه

لبخند می زند و سرش را به آرامی به نشانه ی موافقت با حرف هایم تکان می دهد. کتابش
را درون کیفش می گذارد و رزی را که به او داده بودم روی پا هایش می گذارد. دستانش که روی
چرخ ویلچر می رود می فهمم که قصد رفتن دارد. از جلوی من کنار می روم و با چرخ های ویلچرش
هم قدم می شوم...

آرام قدم می زنیم. از این همراهی شکایتی ندارد. مردم از کنارمان می گذرند و ما از
کنارشان می گذریم. به نگاه های مردم دقت می کنم. لیلی ام سربه زیر است و اخم کم رنگی رو
پیشانی اش جا خوش کرده است. می دانم دلیل این اخم چیست. نگاه های مردم که حتی وقتی
نمی بینیشان هم حسشان می کنی. هوا سرد بود و حالا باران نور علی نورش کرده است! یقه های
پالتویم را بالاتر می کشم که البته بی فایده است و دردی دوا نمی کند. زیر چشمی به او نگاهی
می اندازم. یک بافت آبی خوش رنگ و شال دور گردنش که آن را تا روی بینی اش بالا آورده است
و چادر سیاهش، گرم نگه دارنده هایش هستند.

-سردت نیست!؟

-هست ولی عادت دارم



ابرو هایم را بالا می اندازم و "اوهومی" زیر لب می گویم.

-میخوانی بیان خواستگاریم پس باید بیشتر از تون بدونم

لحظه ای می ایستم و متعجب نگاهش می کنم. از چین ریزی که کنار چشمش افتاده معلوم است که لبخند عمیقی بر لب دارد. دوبار شروع به قدم زدن می کنم.

یکی از ابرو هایم را بالا می اندازم و با لحن شادی می گویم: بپرس تا جواب بدم

-سن؟!

ناخودآگاه خنده ام می گیرد: چه قدر خلاصه!

-خب سنتون رو بفرمائید آقا! اینجوری خوبه؟!

بلندتر می خندم: خب شما هم سنتون رو بفرمائید خانوم!

ابرویش را بالا می اندازد و می گوید: گفتین درباره م تحقیق کردین

-ولی سنتو دقیق نمیدونم

-اول شما

-۲۴

-۱۷

-اختلاف سنی ۷ سال! و سوتی می کشم.

نگاهی به او می اندازم. کاش شال گردنش را پائین می آورد و می توانستم نیم دیگر صورتش را هم ببینم. دوباره نگاهم را به روبه رو می دهم.

-رشته ی تحصیلیت چیه!؟

-انسانی...و شما!؟

- نرم افزار بود... کلاً از وقتی یادم میاد خوره ی کامپیوتر بودم

- شغلتون چیه!؟

- توی یه خدماتِ کامپیوتری کار میکنم

سرش را به بالا و پائین تکان می دهد.

- میخوای وکیل شی!؟

- نه!

- پس چی!؟

- ادبیات دوست دارم

- اوهوم! این شاء الله که بتونی توی دانشگاه ادامه ش بدی



با پوز خند می گوید: دانشگاه!

مشکوک نگاهش می کنم: ینی نمیخوای دانشگاه بری!؟

-اگه به خواستن من باشه که میخوام ولی...

مکشش را که می بینم، می پرسم: ولی چی!؟

-اینجا شهر کوچیکیه و حتی مدرسه ی مناسب افرادی مته منو نداره چه برسه به

دانشگاه

-معلولیت محدودیت نیست!

در کمال تعجبم می خندد و با خنده می گوید: آره! نیست...این جمله واسه افرادی توی شرایط من مته این میمونه که یکی گلوی آدمو بگیره و فشار بده و در همون حال که داره خفه ش میکنه بهش کپسول اکسیژن وصل کنه!



لحظه ای طول کشید تا متوجه منظورش شوم. مثال خنده داری بود اما نمی شد خندید. شاید فقط می شد تأسف خورد. چند لحظه هر دو سکوت کردیم. نظرم دوباره به باران و مردم جلب شد. لبخندی زدم.

-میگم به نظرت مردم درباره ی ما چی فکر میکنند!؟

-لابد فکر میکنند خواهر و برادر یا زن و شوهریم...

پوزخند می زند و ادامه می دهد: و البته فکر میکنند که من یه موجودِ سربارم و شما یه قهرمان که این موجودِ سربار رو تحمل میکنین!

-ولی اینطور نیست

-بله!...البته خونواده ی من برام قهرمان محسوب میشن چون ترحمای بقیه رو میبینن و سعی میکنند مته خودم سکوت کنن و دم نزنن...ولی خب نگاه بقیه تحقیر آمیزه

نفس عمیقی می کشم و می گویم: درست! شاید روزی برسه که همه درست نگاه کنن

پوزخند می زند و می گوید: رویای قشنگیه!



دلم نمی خواهد این بحث را ادامه بدهم. می دانم چه می گوید و از حرف هایش شرمنده می شوم. نگاه خودم هم اول همینطور بود.

-آدرس خونه مونو میدونین؟!

-بله! امیرسام یه روز به طور نامحسوس دنبالت اومده و آدرس خونه ت رو پیدا کرده

-امیرسام؟!

-قلم دیگه... گفتم نامحسوس دنبالت بیاد...

با لحن و لبخند شیطنت آمیزی ادامه می دهم: ترسیدم ببینیش و اونو با من اشتباه بگیری و فکر کنی مجنون برگشته!

می خندد و می گوید: شاید اگه شما هم قلم همسانِ منو ببینین فکر کنین لیلیتون خوب شده و میتونه راه بره!

بلند می خندم.

- راستی اسمِ قُلْتِ چیه؟! -

- هنوز عادت دارین سوآلای بی ربط بپرسین

ابرویم را بالا می اندازم و می گویم: این کجاش بی ربط بود؟! -

با بی خیالی می گوید: به بحث آشنایی و ازدواج که ربط نداره!

- ازدواج نه ولی آشنایی چرا

- به اونم ربط نداره... الان مثلاً شما اسم خواهرمو بدونین باهش آشنا میشین؟! -

- نه... ولی خب حداقل اسمشونو که میفهمم

- فهمیدن اسمش به چه دردتون میخوره؟! -



دستانم را به حالت تسلیم بالا می آورم و می گویم: باشه باشه... نمیخواهی بگی خب
نگو...دیگه چرا اینقدر میپیچونی قضیه رو؟!

می خندد و من هم می خندم...

من با قدم هایم همراهش هستم و او با چرخاندن چرخ ویلچرش کنارم حرکت می کند.
فاصله ی پارک تا خانه شان زیاد نیست اما ما آهسته می رویم. دلم می خواهد بیشتر با او حرف
بزنم و کلماتش را ضبط کنم. خدایا کاش سر صحبت را باز کند!

-راستی آقا امیریل شما فامیلتون چیه؟!

متعجب می شوم از اینکه خدا این قدر زود خواسته ام را اجابت کرد. می خواهم مثل
خودش جوابش را بدهم تا کمی بیشتر حرف بزنیم.

با شیطنت می گویم: این سؤال چه ربطی به آشنایی و ازدواج داره؟!

نگاهی متعجب و یا شاید عاقل اندر سفیه به من می اندازد و می گوید: نداره؟!

-نه خب...اسمم رو میدونی کافیه دیگه!



-ولی شما فامیلیه منو میدونین

شیطنت آمیز تر از قبل می گویم: خب تو هم اسم قل منو میدونی... ولی تو اسم قلتو
نمیگی منم فامیلیمو... این به اون در!

می ایستد و می ایستم. نگاهم می کند و نگاهش می کنم. نگاهش را از چشمانم برمی دارد
و نگاهم را از چشمانش برمی دارم. دوباره حرکت می کند و حرکت می کنم. شال گردنش را از
روی بینی اش پائین می آورد و می بینم که لبخند شاد و یا شاید هم شیطنت آمیزی بر لب دارد.

-اگه میخواین بیشتر حرف بزنیم خب چرا اینجوری جواب میدین؟!... بگین بیشتر حرف
بزنیم... چرا دیگه لقمه رو دور سرتون میچرخونید؟!

شوکه می شوم! شاید هم مبهوت می مانم؛ نمی دانم فقط برای لحظه ای از حرکت می
ایستم. فهمید؟! اما چگونه؟! خدایا نکند دعایم را بلند گفتم؟! نه نه، مطمئنم که بلند نگفتم! می
خندد، اما به چه، نمی دانم!

-آقا امیریل من نگاهها رو خوب می شناسم... حتی وقتی سرم پائین باشه هم میتونم نگاهها
رو حس کنم... اونقدر از نگاهها زخم خوردم که نوع نگاهها رو از برم... پس تعجب نکنین که فهمیدم
چی توو دلتون میگذره!



زبانم بند آمده است. نگاه کرد و فهمید چه در دلم می گذرد، درست! اما این توضیحات را چرا داد؟! من که از او توضیح نخواستم! نهیبی به خود می زنم و لبخند عمیقی ناخودآگاه رو لبم می نشیند.

-خوب نه!... خیلی خیلی خوب!...یه لحظه هنگ کردم که چه طور فهمیدی چی میخوام

لبخند محوی می زند و چیزی نمی گوید.

ابرو هایم را بالا می اندازم و می گویم: خب حرف بز نیم دیگه

-موضوعش چی باشه؟!

چه قدر مطیع شده است! می گویم حرف بز نیم می گوید موضوعش! این را پای چه چیزی بگذارم؟! یعنی لیلی ام دارد عاشق می شود؟! نه! حتماً می خواهد از این فرصت برای شناختِ بیشترِ من استفاده کند!!!

نفس عمیقی می کشم و می گویم: چی شد که پا هات فلج شد؟!

لبخند تلخی روی لبش می نشیند و اخم کم رنگی می کند و می گوید: تصادف توی پنج

سالگی



همین؟! همین هم کافی است!

-حتماً خیلی برات سخت بوده نه؟! -

-یادم نمیاد... شاید آره -

متعجب می پرسم: مگه میشه اتفاقی که زندگیتو عوض کرد رو یادت نیاد؟! -

-بله میشه... از وقتی که میتونستم راه برم فقط چن تا خاطره ی تار و گنگ یادمه و بیشترش مربوط به روز تصادفمه... بقیه شو زیاد یادم نمیاد

-عجیبه!

با بی خیالی می گوید: هوم... شاید

-ولی میگن آدمای غمگین حافظه شون بهتر کار میکنه ها -



نگاه گذرایمی به من می کند و ابرویش را بالا می اندازد و می گوید: آدمای غمگین...من که غمگین نیستم!

متعجب می شوم و می پرسم: یه دختر ۱۷ ساله که قلب درد عصبی داره و با این وجود میگه غمگین نیست...به نظرت باید باور کنم؟!

-من نگفتم غم ندارم...گفتم غمگین نیستم!

-چه فرقی داره؟!

-خیلی فرق داره...همه ی آدمای یک یا چند تا غم توی زندگیشون دارن ولی فقط اونایی غمگینن که توی غماشون غرقن و چیزای دیگه رو نمیبینن...من غم زیاد دارم ولی غمگین نیستم چون از بالا به غمام نگاه میکنم...از بالا که به غمات نگاه کنی میبینی علاوه بر غمایی که داری خدایی هم داری که مبینه و میشنوه و دوست داره...اینجوری هیچوقت غمگین نمیشی چون میدونی با وجود غمات هنوز هم خدا هست و چون خدا هست پس امید هم هست و چون امید هست پس شادی هم هست و چون همه اینا هستن پس زندگی هم هست

نفس عمیقی می کشم و لبریز می شوم از این حرف های خوب! و این لبریزی می شود یک لبخند که گوشه ی لبم لانه می کند.

-درست!



جلوی دروازه ی سفید رنگِ اپارتمانِ پنج طبقه ای می ایستد. چه قدر زود به مقصد رسیدیم! من هنوز هم حرف های زیادی با لیلی ام داشتم! گل رزی را که هدیه اش کرده بودم و قطراتِ ریز باران رویش نشسته است را در دست می گیرد و کلیدش را از کیفش بیرون می آورد. من محو تماشای آخرین تصویر های امروزم از او می شوم و او کلید را درون قفل می چرخاند و ویلچر را حرکت می دهد.

قبل از اینکه دروازه را ببندد، می گویم: فاضلم!...امیریل فاضل

لبخندی نثارم می کند. خداحافظی می کنم و خداحافظی می کند. می رود و می روم.

فصل سوم: همدرد، هم قد، هم نفس!

آب گرم و مطبوع که روی سر و رویم می ریزد، احساسِ سبکی می کنم. نواز پشت در ایستاده و مدام به آن می کوبد.

-د نیاز بدو...من باید مدرسه برما



-به من چه نواز خانوم؟!...میخواستی زودتر بیای

-نیاز_____از

آن قدر همان جان بمان تا کارم تمام شود! جمعه را خورده و خوابیده و حالا یادش افتاده که برود حمام!

-نیاز نیاز نیاز نیاز...-

هووووفا! باز هم شروع کرد. عادتش همین است. وقتی بخواهد حرفش را به کرسی بنشاند، سوهان روح می شود! البته نباید از حق بگذریم که این عادت من هم هست. آن قدر "نیاز، نیاز" می کند که تصمیم می گیرم زودتر خودم را خلاص کنم.

-اوم_____دم، ببند!

دستم را به لبه ی وان می گیرم و خودم را بالا می کشم و روی لبه ی وان می نشینم. آن قدر این کار را کرده ام که از بر هستم. پا هایم را با کمک دستانم از وان بیرون می گذارم و همانطور که روی لبه ی وان نشسته ام حوله را از روی ویلچر برمی دارم و دور خود می پیچم. با نگاهی به ترمز ویلچر مطمئن می شوم کشیده شده است. وقتش است! یک دستم را به لبه ی وان



و دیگری را به دستی ویلچر می گیرم؛ یک... دو... سه...! ترمز ویلچر را خلاص می کنم و با چرخاندن چرخ ها به سمت در برمی گردم. یادش به خیر وقتی مامان می خواست این ها را به من یاد بدهد تا خودم انجامشان بدهم می گفت که مثل رانندگی کردن است! حواست باشد وقتی پیاده می شوی ترمزش را بکشی تا وقتی می خواهی سوارش بشوی ناگهان حرکت نکند!

در را با خشم باز می کنم و به نواز که از باز شدن ناگهانی در روی من می افتد، می توپم: آخه از بعد از ظهر پنجشنبه تا شب جمعه چی کار داشتی که صبح شنبه داری میری حموم؟!

همانطور که لباس هایش را از درون حمام به بیرون پرتاب می کند، می گوید: تو که مدرسه نمیری بدونی این معلما چه قدر درس میریزن سره آدم پس اینقدر غر نزن

در را می بندد و کلافه می گویم: آخه آدم به اصطلاح عاقل! یه ربع دیگه میخوای بری خب سرما میخوری... وایمیستادی بعد از ظهر حموم میرفتی

مشغول خشک کردن تن و موهایم می شوم که صدایش می آید: بیخیال نیاز... حاله داره از خودم بهم میخوره... سرما رو بیخیال

صدای دوش آب می آید. زیر لب غر می زنم: بیخیال که بیخیال... اصن سرما بخور به من

چه؟!

- شما دو تا از سره صبح دعوا نکنین نمیشه نه؟! -



با شنیدن صدایش جیغ بلندی می کشم: فراز برو بیرون! —————

دستپاچه می شود: کوفت! چرا جیغ میزنی؟! من دداشتما

-برو بیرون فراز برو بیرون-

ناچار بیرون می رود و به در تکیه می دهد و می گوید: بجنب

خم می شوم و لباس های نواز خانوم را برمی دارم و درون سبدِ لباس چرک ها می اندازم:
هی بجنب، بجنب!... آخه رختکنم باید با روشویی مشاء باشه که اینجوری بشه؟! اون از حموم
کردنمون اینم از لباس پوشیدنمون... همه ازت طلبکارن

به سرعت لباس هایم را تنم می کنم. شلوارِ کتانِ آبی و بلوز یقه اسکی صورتی.

-آزادی-

داخل می آید. موهای مرطوبم را جمع می کنم و روی شانه ی راستم می اندازم. فراز
بیرون می رود و من هم بعد از چند بار چرخاندن چرخ ویلچر روی پادری تا کاملاً خشک شود،



بیرون می روم. بابا آماده و لباس پوشیده، مشغول صبحانه خوردن است. از وقتی یاد دارم مامان و بابا، بعد از نماز صبح دیگر نمی خوابند. مامان هم همانطور که لقمه ای در دهان می گذارد، مشغول گرفتن لقمه ی تغذیه برای نواز خانوم می شود. دخترک هفده ساله ش شده هنوز مامان برایش لقمه ی تغذیه آماده می کند! فراز برای خودش چای می ریزد و صندلی کنار بابا را بیرون می کشد و می نشیند.

-سلام خانواده ی فرهاد منش و مرتضوی!

بابا-سلام بابا

مامان-سلام نیاز خانوم

فراز-علیک سلام

ویلچر را به سمت اجاق هل می دهم. چای کمرنگی برای خود می ریزم و در جای همیشگی ام پشت میز قرار می گیرم. چای را مزه مزه می کنم و برای خودم لقمه می گیرم که نواز هم به آشپزخانه می آید و سلام می کند و جوابش را می دهیم. این قُل من همه ی کار هایش دقیقه ی نودی و هل هلکی است.

بابا-زود باش نواز



همانطور که لقمه اش را فرو می دهد می گوید: باشه باشه

مامان - یواشتر خفه میشی

بابا - نیاز امروز شماره ی خونه رو به این آقای فاضل بده

لبم را به دندان می گیرم و سرم را پائین می اندازم: چشم

فراز با شیطنت و خندان می گوید: خب این آبجیمونم رفته روی بوم و به همین زودیا پرواز

میکنه...

محکم به پشت نواز می زند و می گوید: ایشالا تو هم به زودی بپری راحت شم

نواز معترض می شود: به همین خیال باش آقا

به او می توپم: مگه جای تو رو تنگ کردیم؟!...اصن از کجا معلوم من این خواستگارو قبول

کنم!؟



-من نذر میکنم که اگه قبولش کنی، ده تا گاو قربونی کنم! و بلند می خندد.

اخم می کنم و با حرص می گویم: هه هه هه رو آب بخندی

همینطور به این جر و بحث ادامه می دهیم و مامان و بابا هم که قربانشان بروم فقط می خندند. جر و بحث می کنیم و لابه لایش صبحانه هم می خوریم! نه که با هم نسازیم، نه! اما با همین جر و بحث ها و دعوا های خواهر و برادرانه است که زندگیمان شیرین شده است. فراز ۲۳ ساله و دانشجوست، اما همیشه پا به پای من و نواز است و اصلاً ژستِ برادر بزرگتر را به خود نمی گیرد. بابا و پشت بندش نواز از سر میز بلند می شوند. نواز به اتاقمان می رود تا لباس بپوشد.

بابا رو به فراز می گوید: امروز صبح که کلاس نداری؟!

-نه!

-پس با نیاز برو

لبخند شیطنت آمیز و پهنی می زند و "چشم" کشداری می گوید. قطعاً افکارِ موزیانه ی زیادی به مغزش دویده اند و من می ترسم که امیریلِ بیچاره را قورت بدهد با این چشم گفتنش!

-چادر تو درست بذار سرت



دلم می خواهد خفه اش کنم! فقط برای اذیت کردن من ادای بددل های متعصب را درمی آورد. یک ذره هم که استعداد بازیگری ندارد و همه اش می خندد! هوفی می کشم و سعی می کنم بیخیال باقی بمانم. البته فقط سعی می کنم! کافی است یک بار دیگر از این تذکراتِ الکی اش بدهد تا تمام حرصم را بر سرش خالی کنم.

-فراز به جان خودم یه بار دیگه مسخره بازی دربیاری میزمنت!

بلند و پیروزمندانه می خندد. حق هم دارد! خوب حرصم را درآورده!

با لحنِ مسخره ای می گوید: دخترم! واسه همه خواستگار میاد تو هم یکی از همه... نباید اینقدر حرص بخوری که!

نفس عمیقی می کشم و چشم غره ای به او می روم. حیف که حوصله ندارم و گرنه خوب جوابش را می دادم. به بچه های داخل محوطه ی بازی خیره می شوم. من هم روزی می توانستم مانند آن ها بازی کنم و خوش بگذرانم اما الآن حتی یک خریدِ ساده هم برایم حکم شکنجه را دارد. به فراز که روی نیمکتِ کناری نشسته است نگاهی می اندازم. برای اولین بار و در کمال تعجب می بینم که قیافه اش جدی شده و حتی اخم ملایمی روی پیشانی اش نشسته است. دنباله ی نگاهش را می گیرم و لبخندِ عمیقی روی لبم می نشیند. پس بگو دلیلِ جدی شدنش چیست! امیریل در حال آمدن است. همان پالتوی قهوه ایِ دیروزی با یک پیراهن سفید و شلوار سیاه تنش است. مشخصاتِ ظاهری امیریل را در مسیر آمدن به فراز گفته بودم. دوباره نگاهی به فراز می کنم که حالا بلند شده و با همان قیافه ی جدی به امیریل که دارد نزدیک می شود، نگاه می



کند. خنده ام گرفته است. سرم را پائین می اندازم و لبم را به دندان می گیرم تا صدایم در نیاید. حالا نوبت من است که بخندم و کمی هم فراز را حرص بدهم. صدای "سلام" امیریل را می شنوم. خنده ام را جمع می کنم و سر بلند می کنم.

-سلام

نگاه پرسشگری به من و فراز می اندازد. فراز دستش را جلو می برد و سلام می کند. امیریل دستش را می فشرد و جواب سلامش را می دهد.

-فراز هستم...برادر بزرگتر نیاز

امیریل ابرو هایش را بالا می اندازد و لبخند می زند و می گوید: خوشبختم

-منم همینطور

و کنار یکدیگر روی نیمکت می نشینند. هر سه سکوت می کنیم. خنده ام گرفته از این که هیچ کدامان حرفی نمی زنیم. حیف که منطق و شرم نمی گذارد من آغاز کننده ی حرفی باشم! ویلچرم را به نیمکت نزدیک تر می کنم تا سقلمه ای به فراز بزنم؛ اما پشیمان می شوم! ممکن است با خودش فکر کند که من از خدا خواسته ام! هووووف! یا یکیتان حرف بزنید یا به نشانه ی اعتراض می روم!



- آآآم!

امیریل است. بالاخره یک صدایی از ته حلقِ یکیشان درآمد! خدایا شکر! خب ادامه بده
دیگر! همه ی بلبل زبانی هایشان برای من است فقط! چرا حالا هر دو ساکت شده اند؟!

- اوووم!

فراز است. این ها دارند تمرین آوایی می کنند یا مثلاً می خواهند بگویند که ما هم بلدیم
از این صدا ها دریاوریم؟! هوفی می کشم و سعی می کنم نخندم. جای نواز خیلی خالی است. اگر
بود الآن اسم بچه هایمان را هم انتخاب کرده بود! خنده ام می گیرد از تصورش و این دفعه کنترل
خنده ام را از دست می دهم. ای خاک، نیاز! دو جفت چشم به من خیره می شوند و من حالا چه
طور باید این خرابکاری را جمع کنم؟! سرفه ای می کنم و چشم غره ی فراز و نگاه خندان و لب
های جمع شده از زور خنده ی امیریل را از نظر می گذرانم. بنده ی خدا دارد خودش را حسابی
کنترل می کند تا نخندد.

سرم را پائین می اندازم و عاجزانه از خدا می خواهم که یکیشان حرف بزند قبل از اینکه
در این سرما قندیل ببندم! دستانم را در جیب های پلیورِ سرمه ایم می گذارم تا شاید کمی گرم
شوم؛ البته مانند آب در هاون کوبیدن است! نفس عمیقی می کشم که بخار زیادی از دهانم خارج



می شود؛ انگار که سیگار کشیده باشم! دیگر دارد حوصله ام سر می رود. باز هم نفس عمیقی می کشم. نگاهم به امیریل می افتد که زیر چشمی به من نگاه می کند. قلبم با ضربان محکم تر، ابراز وجود می کند. من واقعاً این مرد را دوست دارم؟! شاید آری، شاید هم نه! نه! می دانم که مقاومت در برابر احساسی که کم کم در من رخنه می کند سخت است؛ ولی نمی دانم که باید به این مقاومت ادامه بدهم یا نه؟! او که برگشت و نشان داد در تصمیمش مُصر است. حالا نوبت من است که اعتماد کنم به عشقش! عشقش! عشق او که منم! دلم می لرزد. برای اولین بار با اجازه ی خودم دلم می لرزد!

-قرار بود نیاز خانوم یه شماره از شما بدن تا تماس بگیریم برای خواستگاری

هوووووو! بالاخره این جناب مجنون دل به دریا زده و سکوت را شکست. خدایا شکر!

-بله بله... پدر گفتن همراهش پیام و البته شماره رو هم به شما بدم

به که چه قدر داداشم رسمی و غیرتی شده است! البته غیرتی که بود. کاش می شد بگویم بابا به من گفته که شماره را بدهم و تو فقط نقش همراه را داری فراز جان! ولی از ترسِ جانم هم که شده ترجیح می دهم سکوت کنم چون اگر بگویم قطعاً فراز سرم را بیخ تا بیخ می بُرد! شماره را می دهد و من نفسی از سر آسودگی می کشم! آخر یک شماره دادن که این همه دنگ و فنگ نداشت! به قول یک بنده خدایی رفتیم توی گور و بیرون آمدیم و دوباره رفتیم توی گور و بیرون آمدیم تا بالاخره این شماره ی ده/دوازده رقمی را دادیم! داشتیم رسماً به یخ در بهشت نیاز تبدیل می شدم ها! خدایا شکر!



روی تخت نشسته ایم و من با آب و تاب اتفاقاتِ صبح را برایش توضیح می دهم و او هم آن قدر خندیده که کبود شده است.

دستش را به نشانه ی "خاک بر سرت" تکان می دهد و با صدایِ دورگه شده از خنده می گوید: خاک بینی خـاک بر سرت! سوتی هم که میدی حتماً باید یه چی در حد جام جهانی باشه! و دوباره شروع می کند به خنده.

مشتی به بازویش می زنم و با اخم می گویم: تو آگه جای من بودی مطمئن باش سوتی وحشتناکتری میدادی

مشکوک می پرسد: مثلاً چه سوتی ای؟!

می دانم که نقطه ضعفش چیست و بدجنسیم گل می کند: مثلاً... اووووووم!... آها مثلاً میپیریدی توو بغل خواستگارت!

لبش را به دندان می گیرد و به طرف من یورش می آورد. خواهر خودم است دیگر! می دانم که حسابی خجالت زده اش کرده ام اما خب حقش بود؛ نمی خواست این قدر به من بخندد! خودش را روی من می اندازد. حالا هر دو پا هایمان از تخت آویزان است و او روی من خوابیده و انگشت اشاره اش را جلوی چشمانم تکان می دهد و می گوید: بگو غلط کردم!

فقط می خندم و حرصش بیشتر می شود! کور خواندی نواز خانوم! عمراً این را بگویم!



-میگم بگو غلط کردم!

می خندم و می گویم: بگو غلط کردم!

حرصش بیش از پیش می شود و صورتش سرخ شده و اخمش عمیق می شود و می گوید:
مسخره بازی درنیار نیاز!

لحن و قیافه ی حق به جانبی به خودم می گیرم و در حالی که تمام تلاشم را می کنم تا
نخندم می گویم: مسخره بازی چیه؟! گفتم بگو غلط کردم منم گفتم دیگه!

فراز مثل همیشه در نزده وارد می شود.

-چه تونه شما باز دارین گیس و گیس کشی میکنین!؟

می گویم: آخ داداشی بیا منو از دست این نجات بده...میگه بگو غلط کردم منم میگم باز
میگه مسخره بازی درنیار!



بیچاره فراز قیافه اش شبیه یک علامت سؤال که کنارش یک علامت تعجب است شده!
بادیدن قیافه اش ناگهان من و نواز به خنده می افتادیم.

-کوفت! به چی میخندین؟! و به سمت ما خیز برمی دارد.

نواز جیغی می کشد و از روی من بلند می شود و پا به فرار می گذارد. می خواهم بلند شوم که فراز با آن هیکلش خودش را روی من می اندازد و شروع می کند به قلقلک دادنم! همیشه همینطور است! یا نیشگون می گیرد یا قلقلک می دهد! البته برای من بیشتر از سلاح قلقلک استفاده می کند چون نقطه ضعفم محسوب می شود! آن قدر می خندم که صورتم سرخ می شود و به سختی نفس می کشم.

با حداکثر توانم در میان خنده می گویم: نکن فراز

با حرص می گوید: به من می خندی، ها؟!...حالا بخند!

نفس نفس می زنم و بریده بریده می گویم: ببخش...ید...ببخشید.

رهایم می کند و من چند نفس عمیق می کشم تا حالم سر جایش بیاید. سرفه می کنم. آن قدر خندیده ام که گلویم می سوزد!



فراز رو به نواز می کند و با تهدید می گوید: خب حالا نوبت توئه!

نواز جیغی می کشد و خودش را روی تخت پرت می کند و پشت من پناه می گیرد.

بازو هایم را می گیرد و زیر گوشم می گوید: نجاتم بده!

بی درنگ به فراز که سعی دارد نواز را از من جدا کند می گویم: راستی فراز کاری داشتی

که اومدی؟!؟

فراز، نواز را رها می کند و نواز نگاه تشکر آمیزی به من می اندازد.

همین که فراز دهان باز می کند تا کارش را بگوید، صدای بابا می آید: فراز رفتی بیاریشون

خودتم چسبیدی؟!؟!

من و نواز نگاهی به هم می کنیم و ناگهان پقی می زنیم زیر خنده! فراز چشم غره ای به ما

می رود. نواز و فراز می روند و دوباره وقتش است! فاصله ی تخت تا ویلچر؟! چک شد! ترمز

ویلچر؟! چک شد! دست ها؛ آماده! یک... دو... سه...!

ترمز ویلچر را خلاص می کنم و بیرون می روم. بابا متفکر روی مبل تک نفره ای نشسته

است و فراز و نواز هم روی مبل دو نفره ی روبه رویش نشسته اند و قیافه ی جدی به خود گرفته



اند. با دیدن من، بابا لبخندی می زند و اشاره می کند تا به آشپزخانه و پیش مامان بروم. لابد می خواهد درباره ی ازدواج یا مراسم خواستگاری با من حرف بزند. ویلچر را به سمت آشپزخانه حرکت می دهم. با ورودم به آشپزخانه مامان که مشغول خیساندن سبزی ها در آب است، دست از کار می کشد و صندلی ای را بیرون می کشد و می نشیند. من هم به جای همیشگی ام پشت میز می روم و به او نگاه می کنم و منتظر می مانم تا حرف بزند.

مامان لب تر می کند و می گوید: وقتی بهم گفتن دیگه نمی تونی راه بری...

آه عمیقی می کشد که نشان از عمق دردش است؛ دردی که مسببش ناخواسته من هستم!

با لبخند تلخی ادامه می دهد: وقتی گفتن دیگه نمی تونی راه بری دنیا روی سرم خراب شد...دیگه بزرگ شدی و کم کم مادرم میشی و میفهمی که چی میگم...

مادر نشده هم می فهمم چه می گوید!

لبخند و نگاهش ناگهان شاد می شود و با لحن شادی می گوید: اما الان که میبینم که دخترک من واسش خواستگار اومده هزار بار خدا رو شکر میکنم که به خاطر شرایطت از آینده محروم نیستی...واسه ی فرداشب قراره خواستگاری گذاشتیم...نیاز بین من نمیدونم تو این آقا رو دوست داری یا نه و نمیدونم که با هم ازدواج میکنین یا نه...ولی میدونم دخترکم اونقدر بزرگ شده که واسش خواستگار اومده...پس وقتشه یه چیزایی رو یاد بگیره!



سرم را پائین می اندازم و لبم را به دندان می گیرم. نیم ساعت به همه ی حرف هایی که زد گوش سپردم. از حقوق و وظایفی که به عنوان یک زن بعد از ازدواج خواهم داشت، گفت. توصیه ها و نصیحت های مادرانه کرد. گفت که سعی کنم حرف های خانه ام را در خانه ام نگه دارم و برای کسی بازگو نکنم. گفت که سعی کنم همیشه گذشت داشته باشم و پرتوقع و زیاده خواه نباشم. گفت که اگر خودش توقع زیادی از بابا داشت حالا زندگی شان به این آرامی نبود پس کم توقع بودن خوب است. گفت مهربان باشم و محبت کنم. خیلی چیز ها گفت و من همه شان را به خاطر سپردم. بعد از تمام شدن حرف هایش پیشانی ام را بوسید. من هم دستانم را دور گردنش حلقه کردم و گونه اش را بوسیدم و به پذیرایی برگشتم. فراز و نواز و بابا نگاه های نگرانی به من می اندازند که باعث تعجبم می شود.

-چیزی شده؟! -

فراز دهان باز می کند و سعی می کند چیزی بگوید اما پشیمان می شود و سرش را پائین می اندازد.

بابا-نیاز جان برو آماده شو که با فراز و نواز باید بری خرید

خرید؟! وای خدای من نه!

مستأصل می گویم: بابا نه دیگه!



اخمی می کند و می گوید: نه نداریم

-ولی بابا...خب مثل همیشه نواز از هر چی جفت میخره منم استفاده میکنم دیگه...دیگه

من چرا برم!؟

باز هم با اخم به من نگاه می کند. سرم را پائین می اندازم و به اتاق می روم. اشک در

چشمانم جمع می شود. آه! آه! آه! لعنت!

سرم را به شیشه ی پنجره ی ماشین تکیه می دهم و با اخم به بیرون نگاه می کنم. نواز کنارم نشسته اما جرأت حرف زدن ندارد. می داند که چه قدر ناراحتم! فراز هم در سکوت، تمام حواسش را به رانندگی داده است. بغض گلویم را گرفته و صورتم ملتهب شده است اما نمی توانم این جا و در این شرایط گریه کنم. اصلاً چه لزومی داشت که من هم به خرید بیایم؟! خب مثل همیشه نواز از هر چیزی دو تا می خرید و من هم استفاده می کردم! برعکس همه دختر های هم سن و سالم از خرید متنفرم! هر وقت که به پله های مغازه ها و پاساژ ها فکر می کنم حرصم می گیرد. چرا باید اکثر مغازه ها پله داشته باشند؟! تازه بیشتر مغازه های بدون پله بغالی هستند! پاساژ رفتن که رویاست! همین اول ورودی اش شش/هفت پله دارد و سطح شیب دار هم که خدا نکند کسی به فکر بیوفتد و اقدامی بکند! به گمانم اگر سطح شیب دار کنار پله هایشان بزنند دنیا به آخر می رسد که کسی این کار را نمی کند! حالم از همه ی مغازه های شهر بهم می خورد! حتی آنها که پله ندارند و مناسب هستند! اصلاً حالم از اینکه من و امثال من را داخل آدم حساب نمی کنند و حتی یک سطح شیب دار را هم از ما دریغ می کنند، بهم می خورد!



-نیازی!...فراز میره یه فروشگاه که پله نداشته باشه اینقدر غصه نخور

لبخندی به دلداری اش می زدم. دستِ خودم نیست اما نباید ناراحتی ام را ببینند. چند نفس عمیق می کشم و سعی می کنم همه ی افکار را از سرم دور کنم. باز هم مثل همیشه بیخیال همه چیز! سال هاست که خرید نرفته ام و همیشه نواز به جای من و برای من خرید می کند. وقتی داشتیم می آمدیم بابا گفت که ممکن است به زودی خانوم خانه ی خودم شوم و دیگر نمی توانم خرید هایم را به گردن نواز بیاندازم. گفت که فراز من را به تمام فروشگاه ها و مغازه هایی که پله ندارند می برد و من باید نشانی همه شان را یاد بگیرم و از این به بعد خودم به خرید بروم. حرف هایش درست بود و من حالا فکر می کنم که ناراحتی ام بی دلیل است. از این که با ناراحتی ام باعث ناراحتی فراز و نواز هم شده ام، عذاب وجدان می گیرم. نفس عمیقی می کشم و همه ی ناراحتی ها و نفرتم از پله ها را بیرون می فرستم و لبخند می زدم.

-اووووف! حوصله م سر رفت بابا از کی تا حالا اینقدر ساکت شدین شما دو تا؟! -

اول متعجب می شوند. البته حق دارند از این تغییر ناگهانی ام تعجب کنند، اما خب فکر می کردم که دیگر به این تغییرات ناگهانی ام عادت کرده اند.

نواز می خندد و مشتکی به بازویم می زند و می گوید: حالا یه دفه این آقا ساکته و کاری به کارمون نداره... تنت میخاره ها!

فراز با تشر می گوید: من کی کار به کار شما داشتم؟! -



لبم را غنچه می کنم و ژستِ متفکر به خود می گیرم و می گویم: اووم! امروز صبح... امروز
بعد از ظهر... همین الان.. کلاً همیشه!

نواز می خندد و فراز خط و نشان می کشد. خوب است که حالشان عوض شد و گرنه از
عذاب وجدان دق می کردم. ماشین متوقف می شود. به فروشگاهِ بزرگی که سمت چپ قرار دارد
نگاهی می اندازم. خدا خیرشان دهد که پله ای برای ورود ندارد و همکف پیاده رو است. دو طبقه
است اما از درِ شیشه آیش می شود دید که طبقه ی دوم برای فروشِ مبل و سرویس های خواب
است. فراز ویلچر را می آورد. در را باز می کنم و دوباره وقتش است! فاصله ی ویلچر تا ماشین؟!
چک شد! ترمز ویلچر؟! چک شد! دست ها؛ آماده! یک... دو... سه...!

ترمز ویلچر را خلاص می کنم و کمی عقب می روم و در ماشین را می بندم.

فراز در های ماشین را قفل می کند و هر سه به فروشگاه می رویم. من و نواز به قسمت
البسه می رویم و فراز هم برای خریدِ دستوراتِ مامان به قسمت مواد غذایی می رود. نیم ساعتی
طول می کشد تا همه ی خرید هایمان را انجام دهیم. یک دامن سفید چین دار و یک بلوز بافت
جگری رنگ و یک شال صورتی کمرنگ می خرم. نواز هم مثل همیشه جفتِ همان لباس ها را
برای خودش خریده است. بعد از آن به چهار/پنج جای دیگر هم می رویم و من تمام نشانی ها را
دقیق از بر می کنم. با وجود شوخی های فراز و نواز این شاید اولین بار بود که از خرید کردن لذت
می بردم. خدایا شکرت!



سرم را بیشتر درون کتاب فرو می برم. نمی دانم واقعاً این معادلاتِ عجب و جق کجای زندگی ام به دردم خواهند خورد؟! یعنی اگر روزی برسد که این مجهولاتِ پیچ در پیچ و بی سر و ته به دردم بخورند حتماً خودم را حق آویز خواهم کرد! هی هی نیاز داری زیاده روی می کنی ها! خودکشی گناه کبیره است و نمی شود که به خاطر این مجهولاتِ مزخرف به درد نخور خودت را بکشی! یعنی دلم می خواهد یک جوری تمام نفرتم را بر سر این کتابِ پرمجهول به درد نخورِ مزخرفِ خزعولِ هزار کوفت و زهر مارِ دیگر خالی کنم! هووووف! روز عادی‌ش چیزی از این ها نمی فهمم چه برسد به حالا! با حرص و محکم می بندمش و سرم را روی میز می گذارم. امشب برای خواستگاریم می آیند. خدایا یعنی آن قدر بزرگ شده ام که آماده ی ازدواج باشم؟! استرس ول کنم نیست. فکر امیریل و خواستگاری امشب حواس برایم نگذاشته است. این مرد را دوست دارم؟! صد بار یا شاید هزار بار از دیروز تا به حال این سؤال را از خودم پرسیده ام و فقط توانسته ام یک جواب به آن بدهم. من دوستش...

در با شدت باز می شود و نواز نفس نفس زنان خودش را به داخل اتاق پرت می کند. می ترسم و دستم را روی قلبم می گذارم.

به او می توپم: چته تو؟!!

چند نفس عمیق می کشد تا حالش جا بیاید و می گوید: به ساعت نگاه کردی؟!!

متعجب می شوم و به ساعت نگاهی می اندازم. یا خدا! چشمانم گرد می شود. کی هشت شد؟! همین نیم ساعت پیش بود که اذان زد و نمازم را خواندم و بعد هم که آمدم سر این کتاب تا خیر سرم کمی با آن سر و کله بزنم. دوباره به ساعت نگاه می کنم. حتماً اشتباه دیده ام!



صدای نواز که هیجان و اضطراب از آن می بارد مرا از افکارم بیرون می آورد: دِ بدو
بابا...اومدن...الان میان توو

متعجب می شوم و استرسم در عرض چند ثانیه از صد به میلیون می رسد!

-ینی چی الان میان توو؟!

-بابا ینی پشت درن...بدو! بدو!

وای خدا بدبخت شدم رفت! ای نترکی نیاز با این حواسِ هزار تکه ات! نه چادر سرم است و نه حتی روسری! هاج و واج می مانم و نمی توانم حرکتی کنم. حالا چه خاکی بر سرم بریزم؟! رُس! شِن! ماسه! الان می آیند داخل و تو فکر خاک ریختن روی سرت هستی؟! دست می جنبانم و با آخرین سرعتی که می توانم چرخ های ویلچر را حرکت می دهم و از اتاق خارج می شوم. نواز هم چادر گلداز و روسری سفیدم را از روی تخت چنگ می زند و پشت بندم با تمام سرعت از اتاق بیرون می آید. صدای سلام و احوالپرسی هایشان از پشت در می آید که بالاخره خودمان را به آشپزخانه می رسانیم و نواز فوراً پرده ی کرکره ای اُپن را می بندد. خدایا شکر! نفس عمیقی می کشم و به چهره ی نواز که از اضطراب و هیجان مانند لبو سرخ شده نگاهی می اندازم. نفسم که جا می آید حواسم را جمع می کنم. صدایشان از درون پذیرایی می آید و خدا را صد هزار مرتبه شکر که خانه مان ال مانند است و از پذیرایی به آشپزخانه دید ندارد. موهایم که جلوی چشمم می آیند تازه یادم می افتد که چیزی روی سرم نیست. خدایا غلط کردم! صد هزار مرتبه خیلی کم است اصلاً میلیارد میلیارد مرتبه شکر که توانستیم خودمان را به موقع برسانیم وگرنه



خودم را با همین موها دار می زدم! نواز هنوز روبه رویم ایستاده و مثل جغد به من زل زده است.
بیچاره خواهرم هنوز در بهتِ سرعتِ عملمان است!

ناگهان نفس عمیقی می کشد و شانه هایش را پائین می اندازد و می گوید: وای!...مطمئنم
سکته کردم!

چند ثانیه سکوت و یک دفعه می زنیم زیر خنده. با دست دهانمان را محکم می گیریم و
انگشت اشاره ی دستمان را به نشانه ی "هیس!" جلوی بینیمان می گیریم. دستمان را آرام از
جلوی دهانمان پائین می آوریم و ریز می خندیم. خنده مان که تمام می شود به نواز اشاره می
کنم که روسری و چادرم را بدهد. دستش را جلو می آورد و آن ها را از روی ساقش بر می دارم که
تازه یادم می افتد موهایم باز است.

ناامیدانه نفس عمیقی می کشم: نه!

میچ دستش را به معنای "چیه؟! " می چرخاند.

-کش موم توو اتاقه

بادش خالی می شود! هوفی می کشد. حالا دیگر چه گلی به سر بگیریم؟! دستم را به میان
موهایم فرو می برم و دسته ای را در مشت می گیرم و می کشم. آخ! بیا به خاطر یک خواستگاری



خودآزاری هم گرفتم! خدایا من امشب را جان سالم به دربرم و کور و کچل نشوم، دیگر پشت دستم را داغ می کنم که خواستگار به خانه راه ندهم!

نواز ناگهان مانند برق گرفته ها جستی می زند و خوشحال می گوید: ببافشون و بعد پشت سرت جمعشون کن و روسری رو پشت سرت گره بزن که نگهشون داره

ایول به این خواهر نابغه ام! فوراً دست به کار می شوم و سه دسته شان می کنم و مشغول بافتشان می شوم. خدا خدا می کنم که تا کار بافت و پنهان سازی این مو های قوز بالا قوز تمام نشده، درخواست چای نکنند. با تمام سرعت می بافمشان و نواز هم مشغول چیدن استکان ها در سینی می شود. بافتنشان که تمام می شود، روسری را روی سرم می گذارم و مو های بافته شده ام را جمع می کنم و گوشه های روسری را گرفته و پشت گردنم گره می زنم. روسری را مرتب می کنم و مطمئن می شوم که تار مویی بیرون نیست.

خب تا اینجایش که به خیر گذشته! فقط مانده چای بردن که اگر با این اضطراب بر سر امیریل بیچاره خالی نکنمش دیگر احتمال کشته و زخمی دادن این مراسم به صفر می رسد! چادرم را هم سر می کنم و به زیر تنم می فرستمش و گوشه هایش را هم تا جایی که می شود جمع می کنم و روی پایم می اندازم تا یک وقت به چرخ ویلچر گیر نکند. همان دامن سفید چین دار و بلوز بافت جگری را پوشیده ام؛ اما چون شال صورتی ای که خریدم به این ترکیب نمی آمد، تصمیم گرفتم روسری سفید سر کنم.

نواز روی صندلی ای نشسته است. ویلچر را حرکت می دهد و به کنار اجاق می روم تا به محض گفتن مامان استکان ها را پر کنم. چند لحظه سکوت برقرار می شود. نواز هم مانند من دل



توی دلش نیست و بیش از هیجان، کنجکاو است که بداند در پذیرایی چه می گویند. من اما کنجکاو نیستم و این سکوت باعث شده اضطراب و هیجان و شرمم توأمان شوند. قلبم گرومپ گرومپ صدا می دهد و آن قدر وحشیانه می تپد که می ترسم از حلقم بیرون بزنند! گر گرفته ام و مطمئنم که صورتم حسابی سرخ شده است. خدایا یک وقت بی هوش نشوم جلوی مردم آبرویمان برود! از گرمایی که فقط خودم حسش می کنم احساس خفگی می کنم و چند نفس عمیق می کشم تا کمی آرام شوم.

نواز به پذیرایی می رود و من تنها می مانم. هی خدا! خب زودتر حرف هایتان را بزنید دیگر! تا رسماً امشب مرا به کما نفرستند ول کن نیستند که! آن از دیروز صبح که دو ساعت در سوز و سرما ماندیم تا یک شماره بدهیم؛ این هم از امشب که نمی دانم چه قدر باید معطل چای خواستنشان بمانم!

-نیاز جان چایی رو بیار مامان!

هی خدایا شکر! کم مانده بود از اضطراب سَقَط شوم ها! چند نفس عمیق می کشم و همانطور که استکان ها را پر می کنم، زیر لب "آیه الکرسی" و "ألا بذکر الله..." را زمزمه می کنم. خدایا به امید خودت!

"-خب چی باید بگیم!؟"

لبم را به دندان می گیرم تا نخندم.



با تعلق می گویم: نمیدونم

-گمونم همون حرفایی که قبلاً زدیم کافی باشه!

-شما...شما نماز که میخونین!؟

می خندد و می گوید: مگه میشه نخونم!؟

-خب آخه حرفاتون توی پارک یه جوری بود که آدم فکر می کرد زیاد به واجبات اهمیت

نمیدین

بلند می خندد و متعجب نگاهش می کنم.

خنده اش را جمع می کند و می گوید: بیشتر حرفایی که زدم واسه امتحان کردن تو

بود...میخواستم بفهمم چه جور آدمی هستی"

به پهلو می چرخم و نگاهی به ساعت می اندازم. دوازده شب است و مغزم فعلاً قصد دست

برداشتن و خوابیدن ندارد. مدام حرف ها و اتفاقاتی که در خواستگاری گذشت در ذهنم رژه می



روند. تصمیم سختیست و گویا مغزم هم این را خوب می داند که خواب را بر خود و من حرام کرده است!

قلبم می گوید عشق در چند قدمی ام بود. مغزم می گوید در این دوره و زمانه که همه تو را مانند موجودات فضایی می بینند یکی پیدا شده که تو را "نیاز" می بیند. جوان خوب و معقولی هم که هست. نمی دانم! پاک گیج شده ام. امیریل مرد خوبی به نظر می آید و خوب شرایطش هم خوب است. اما نمی دانم می تواند مخالفت های مادرش و نگاه ها و قضاوت های مردم را تحمل کند یا نه! شوخی که نیست؛ بحث یک عمر زندگیست!

قلبم می گوید او که واقعاً من را دوست دارد پس می تواند تحمل کند. مغزم می گوید دختر خوش شانسی هستم که کسی چنین عاشقانه دوستم دارد و برای خاطر من در برابر تمام مخالفت های خانواده اش ایستاده است. اما واقعاً نمی دانم! حتی نمی دانم که چه چیز را نمی دانم! عجب حال خنده داری!

قلبم می گوید مگر خانواده ات که عاشقت هستند تا به امروز تنهایت گذاشته اند یا گذاشته اند که آب توی دلت تکان بخورد؟! نه! او هم عاشقت است، پس دیگر نگران چه هستی؟! مغزم می گوید که کاملاً با قلبم موافق است! وجدانم هم پا برهنه می پرد وسط توافق این دو و می گوید نیاز واقعاً راضی می شوی که کسی به خاطر تو مجبور شود از خانواده اش بگذرد؟! حاضری به دستت بیاورد و خانواده و مهر مادر را از دست بدهد؟!!

بغض می کنم. خدایا چه کنم؟! صادقانه ترین اعترافم این است که من هم این مرد را دوست دارم اما نمی توانم باعث جدایی او از مادر و خانواده اش شوم. خدایا چرا این بنده هایت



درست دیدن بلد نیستند؟! اولین اشکم می چکد. خدایا من نمی خواهم بنده ات به خاطر من عذاب بکشد. همین قدر که برای خانواده ام عذاب ایجاد کرده ام بس است. به خودت قسم نمی توانم! دیگر طاقتش را ندارم.

به پشت می چرخم و اشک هایم بی امان می چکند. نگاهی به نواز می اندازم. نکند بیدار باشد و این حال مزخرفم را ببیند و دلش بگیرد. نه! شکر خدا خواب است. من نمی توانم نه نمی توانم به او جواب مثبت بدهم. نمی توانم او را از خانواده اش جدا کنم. پس دوست داشتنش چه می شود؟! تحمل می کنم. مثل تمام زندگی این را هم تحمل می کنم. و توکلت علی الله! توکل بر خودش! تحمل می کنم این دوست داشتن را و به او جواب منفی...

دستم را محکم جلوی دهانم فشار می دهم تا صدایم در نیاید. تحمل کن نیاز! سخت نیست! تو همیشه سرسخت بودی از الآن هم باش! اصلاً دوباره بشو همان دختر آرام و خونسرد همیشه! همان نیازی که قلب نداشت و فقط مغز داشت!

چشمانم را می بندم تا اشک های جمع شده بچکند. حالا دیگر مغز هم به دردم نمی خورد چون پر از فکر به او شده است! الآن فقط خدا را می خواهم! خدایا می دانم که تحملش را دارم که اگر نداشتم این درد جدید را سر راهم قرار نمی دادی! خودت به دادم برس. قلبم تیر می کشد و حس می کنم که مچاله شده است. کاش می شد اصلاً قلب نداشتم! خدایا فقط خودت را می خواهم و حتی قلب و مغزم را نمی خواهم! وجدانم را نمی خواهم! امیریل را نمی خد...

قبل از باز کردن چشمانم صدای "الله اکبر" اذان صبح را می شنوم. چشمانم را به آرامی باز می کنم. گلویم می سوزد و قلبم فقط کمی آرام گرفته است. خدایا شکر! هیچکس را که



نداشته باشم حداقلش تو را که دارم. شکر که هستی! شکر که نمی روی! شکر که قضاوت
نمی کنی! اصلاً شکر که خدایی!

کف دستانم را به صورتم می کشم و نفسم را عمیق بیرون می دهم. بلند می شوم و پتو را
کنار می زنم. خودم را به کنار تاج تخت می کشم. وقتش است! فاصله ی تخت تا ویلچر؟! چک
شد! ترمز ویلچر؟! چک شد! یک... دو... سه...! ترمز ویلچر را خلاص می کنم و از اتاق بیرون می
روم. به روشویی می روم و وضو می گیرم. به اتاق برمی گردم. پشت پای مہرم قرار می گیرم و
جانمازم را رویش پهن می کنم.

بعد از تمام شدن نمازم، احساس آرامش عجیبی می کنم. دیگر بغض ندارم. دیگر قلبم
مچاله و سنگین نیست. خدایا شکر که این حال نشان از شنیدن حرف هایم دارد. شنیده ای و
آرامم کرده ای! آخ که اگر تو نداشتی چه داشتیم؟! شکر که تنهایی نمی گذاری!

نگاهی به نواز که تازه قامت بسته می اندازم. از اتاق بیرون می روم تا کمی آب بخورم.
گلویم واقعاً مانند کویر لوت شده است! به آشپزخانه می روم و لیوانی را پر از آب می کنم و تا آخر
یک نفس سر می کشم. مامان به آشپزخانه می آید. سرم را پائین می اندازم تا صورتم را نبیند.
می دانم که با یک نگاه حال خرابم را می فهمد. زیر لب "سلام" می کنم.

-سلام...گریه کردی نیاز؟! -

هوووووو! از صدای گرفته ام فهمید! حالا چه بگویم؟! دروغ که نمی توانم بگویم پس سرم
را به نشانه ی "بله" آرام تکان می دهم. صدلی ای بیرون می کشد و روبه رویم می نشیند.



-چرا؟!-

مانند کودکانِ آرام و مظلوم برایش اعتراف می‌کنم: راستش مامان...من خیلی فکر کردم...آقا امیریل رو دوست دارم اما جوابم بهش منفییه

-لابد به خاطر مخالفته خونواده شه، نه؟!-

فقط سرم را تکان می‌دهم. دستانم را می‌گیرد و به آرامی نوازش می‌کند.

صدایش غمگین است: کار درستی میکنی...نمیشه با وجوده مخالفته خونواده ش زندگيه خوب و آرومی داشته باشین

سر بلند می‌کنم و لبخندِ غمگینش را می‌بینم. آخ که غم من موهایش را سفید کرده. همه اش چهل و سه سالش است اما بیشترِ موهای سرش سفید شده اند. خیلی درد است که ناخواسته بشوی دردِ مادرت! خیلی بغض است که پیرش کنی آن هم ناخواسته! خیلی اشک است که نتوانی و مجبور باشی که همه ی این ها را تحمل کنی و دم نزن! نه نه! الآن وقت ملتهب شدنِ صورتت نیست. با تمام قوا لبخندِ شادی می‌زنم و با زحمت آب دهانم را فرو می‌دهم تا بغض نکنم.

-هووووم! حالاحالاها وَر دلتما!!!-



می خندد اما چشمانش پر از اشک است.

-باش... اصلاً تو مال خودمی و به هیچکی نمیدمت

-اینا حرفاییه که به من زده بودا... چشمم روشن!

من و مامان به سرعت به سمت صدا نگاهی می اندازیم و می خندیم. بابا به دیوار تکیه داده است و لبخند عمیقی بر لب دارد. نگاه غمگینش نشان از این دارد که حرف های ما را شنیده است. خدایا خودت شاهد باش که بنده هایت با قضاوت های نا به جایشان چه بر سر ما آورده اند! خودت ببین که حتی فرصت عاشق شدن را هم از من گرفته اند! خودت ببین و ...!

آه نمی کشم! آه من دامن گیر خیلی ها می شود پس آه نمی کشم! مثل همیشه فقط تحمل می کنم. فقط تحمل...!

بابا به او گفته که جواب من به خواستگاری اش منفی است. حالا هم می خواهد من را ببیند. طاقتش را ندارم. کاش مامان و بابا بتوانند آرامش کنند و راضی اش کنند که برود. برود و دیگر نیاید. برود و فراموش کند. صدایشان از درون پذیرایی می آید اما نافهوم است. برای من نامفهوم است چون نمی توانم و نمی خواهم که بشنوم. محکم گوشه ی چادرم را در مشت فشار می دهم. لبم را آن قدر جویده ام که زخم شده است. دستمالی بیرون می کشم و روی زخم فشار



می دهم. قطره خون قرمز خوش رنگی رویش نشسته است و من دارم فکر می کنم که مگر خونِ بقیه از من رنگی تر است که حتی از عشق هم محرومم؟!

–من باید ببینمش و باهاش حرف بزنم...نیاز بیا بیرون...تو رو خدا بیا بیرون

صدایش بالا رفته اما هنوز از درون پذیرایی می آید. کمی بفهم که نمی توانم! کمی بفهم که کم می آورم! کمی بفهم که باید بروی! کمی بفهم و برو!

دستمال را بیشتر روی زخم فشار می دهم و قطره خون دیگری رویش می نشیند. هر چه قدر که فکر می کنم می بینم که خون همه ی انسان های روی زمین همین رنگیست! کتابی خوانده بودم که در آن نوشته بود که خون بعضی موجودات قرمز نیست و مثلاً خون سوسک آبی رنگ است! ولی خونی که از لب من می آید قرمز است پس چرا همه من را شبیه موجودات فضایی می بینند؟! دیوانه شده ام! گاهی صدای بلندش می آید. روی هیچ چیز تمرکز ندارم و مدام افکار بی ربط به وضعیتِ الآنم در مغزم پائین و بالا می شوند. دومین دستمال را بیرون می کشم و فکر می کنم که حتی این زخم هم خیال دست برداشتن ندارد!

در باز می شود و قلبم ناآرامی را از سر می گیرد. در چهارچوب در ایستاده است. نگاهش، چهره اش و لب های لرزانش می گویند که دلش یک گریه حسابی می خواهد که اگر "مرد بودن" می گذاشت همین جا زار می زد! تقصیر من نیست! باور کن این که بقیه من را به عنوان یک "انسانِ عادی" قبول ندارند تقصیر من نیست! بابا می آید و نگاه نگرانی به من که مات او مانده ام و دستمال را با تمام قدرت روی لبم فشار می دهم، می اندازد.



جلو می آید و نگران می پرسد: چی شده بابا!؟

سرم را تکان می دهم تا افکارم دور ریخته شوند و می گویم: هیچی... حواسم نبود زخمش

کردم

نگاهش نگران تر و غمگین تر می شود.

صدایی از ته چاه می آید: با هم حرف بزنیم نیاز

بابا به سمت او برمی گردد و من هم نگاه گذرای به او می اندازم. بابا می خواهد که او را از اتاق بیرون کند که او با یک "خواهش می کنم بذارید باهاش حرف بزنم" جوابش را می دهد. بابا برمی گردد و نگاهی به من می اندازد که یعنی اجازه ی صحبت به او می دهم یا نه؟! می دهم؟! می دهم. پلک هایم را آرام باز و بسته می کنم و بابا برمی گردد و نگاه ملتسمی به امیریل می اندازد. این نگاه یعنی اینکه دخترم را نشکن! او خودش شکسته است پس بیشتر نشکنش! بیرون می رود. امیریل در را می بندد و من دستمال دیگری بیرون می کشم. گویی زخم شمشیر خورده که خیال بند آمدن ندارد! صندلی را از پشت میز تحریر نواز بیرون می کشد و روبه رویم و با فاصله از من می نشیند. سرش را در میان دستانش می گیرد و با شدت انگشتانش را بین موهایش فرو می برد. سکوت می کنیم. شاید برای انتخاب کلمات و جملاتی که می خواهیم به هم بگوییم سکوت می کنیم. اما مغز مشوش من آرام نمی گیرد که بتوانم روی حرف هایی که باید بزنم تمرکز کنم. به دستمال های خونی در دستم خیره می شوم و باز هم فکر می کنم که مگر خون بقیه قرمز تر است!؟



سرش را بلند می کند و نگاهِ خیسش را به من می دوزد. سرم را بیشتر پائین می آورم و به گل های چادرم چشم می دوزم تا صورتش را نبینم. چرا نمی تواند بفهمد که طاقتش را ندارم؟! این لبِ لعنتی هم که گویی از وسط نصف شده که این چنین خون می آید. همیشه باید یک قوزِ بالا قوز داشته باشم! به دستمال ها نگاه می کنم. تا الآن سه دستمالِ خال خالی شده از لکه های خون در دستم است ولی هنوز هم خیسِ خون را روی لبم حس می کنم. دستمالِ دیگری بیرون می کشم و روی زخم لبم فشارش می دهم.

-بگو چرا؟!-

صدایش آرام و غمگین است و به زور از تهِ حلقش بیرون آمده. دستمال را روی لبم جابه جا می کنم و نفسِ عمیقی می کشم.

-مامان و بابام بهتون گفتن دلیلشو-

-میخوام تو بهم بگی-

-من نمیتونم با وجود مخالفتِ خانواده تون باهاتون زندگی رو شروع کنم... ببینید میدونم که شما حرفمو نمیفهمید ولی همیشه... من نمیتونم باعث جدایی شما از مادر و خانواده تون بشم... شما نمیفهمید... هیچکی نمیفهمه... نمیفهمید حرفامو... ببینید من اشکای مامانمو که گاهی به خاطر من ریخته میشن میبینم... طاقت اینو ندارم که باعث اشک و آهِ مادر دیگه ای بشم... طاقت ندارم مادر و خانواده ی کسی که...-



کسی که...؟! دیگر ادامه نمی دهم. لبم هنوز خون می آید و نمی توانم آن را به دندان بگیرم.

-کسی که چی نیاز؟! -

سرم را بلند می کنم و می بینم که نگاهِ منتظرش را به من دوخته است و لبخندِ محوی به لب دارد. دوباره سرم را پائین می اندازم و خون جمع شده روی لبم را با دستمال می گیرم. سکوت می کنم و جوابی به سؤالش نمی دهم. می دانم که خودش توانسته منظورم را بفهمد. کمی ته دلم احساس حماقت می کنم اما نمی دانم چرا!!

پوزخندی می زند و می گوید: اگه من نمیفهمم پس تو هم نمیفهمی...خوبه! شدیم دو تا نفهم!...از نظر تو من نمیتونم بفهمم که چرا جوابت بهم منفییه...از نظر منم تو نمیتونی بفهمی که چرا با وجود مخالفت خانواده م اصرار به این ازدواج دارم...نیاز بین من نمیتونم تو رو به خاطر نظرات و قضاوتای اشتباهه اونا از دست بدم...سعی کن اینو بفهمی

دوباره خیسی قطره ی خون دیگری را روی لبم حس می کنم. دستمالی بیرون می کشم.

-شما هم سعی کنید بفهمید که من نمیتونم با وجود مخالفته خانواده تون زنتون بشم...من نمیتونم باعث جدایی شما از خانواده تون بشم...اصلاً جدایی به کنار...شما چه طور



میخواین دوری و ناراحتی مادرتون رو برای تمام عمر تحمل کنین و با وجدانِ راحت زندگی کنین؟!... سعی کنید اینو بفهمید که من نمیتونم قبول کنم که دلیله جدایتون بشم

کلافه هوفی می کشد و دوباره سرش را میان دستانش می گیرد. دستمال را روی لبم فشار می دهم و فکر می کنم که چرا زندگی دارد با ما اینگونه تا می کند؟! به پا های بی جانم خیره می شوم. خدایا تقصیر این هاست یا تقصیر بندگات که روز خوش ندارم؟! امان از ناخواسته های سهمگین! آن قدر سهمگین که زندگیت را زیر و زبر می کنند و تو نمی دانی اتفاق را مقصر بدانی یا خودت را که ناخواسته درگیر ناخواسته ها شده ای! دستمال را پائین می آورم و به آخرین قطره ی خونی که رویش نشسته است نگاه می کنم. تازه است؛ مانند زخمی که تازه روی قلبم نشسته است! شاید این خون ها که از لبم می آیند در واقع خون هایی هستند که از قلبم نمی آیند! دیوانه شده ام و باز افکار عجیب و غریب درون مغزم می جوشند. این زخم دست بردار نیست. امیریل دست بردار نیست. مادرش و خانواده اش دست بردار نیستند. مغزم از این افکار بی معنی دست بردار نیست. هووووفا! خدایا کاش یکی دست برداردا!

-بهم بگو تو هم دوستم داری یا نه!؟

متعجب نگاهش می کنم. منتظر نگاهم می کند. چه قدر ناگهانی از من خواست تا از احساسی که اینچنین خرابم کرده بگویم! قلبم ناآرام تر می شود. حتی لبم هم بیشتر خون می آید! سرم را پائین می اندازم. چه بگویم؟! دروغ بگویم تا ناامید شود و برود؟! راست بگویم تا او هم مانند من از این جدایی "ناخواسته" عذاب بکشد؟! چه جوابی به سؤالش بدهم خدا؟! "ناخواسته" سرم را به بالا و پائین تکان می دهم! ناخواسته راست می گویم و این خوب نیست. آه که من از ناخواسته ها متنفرم! احساس حماقتِ ته قلبم بیشتر می شود و دلم مالش می رود!



-خب...

سرم را بلند می کنم و به صورتش که حالا برعکس چند دقیقه ی قبل شاد است، نگاهی می اندازم. دستمال دیگری بیرون می کشم و روی لبم می گذارم. کم کم خونس دارد بند می آید. قلبم هم آرام گرفته و در سکوت می تپد. انگار قلب و زخم لبم منتظرند تا امیریل حرفش را بزند! گویی زمان هم ایستاده تا او حرفش را بزند!

-ما همدیگه رو دوست داریم پس باید برای هم بجنگیم نه اینکه بیخیال هم بشیم

متعجب نگاهش می کنم که ادامه می دهد: بهم کمک میکنی خونواده مو راضی کنم؟!

-چه طوری؟!

-چه طوریشو بعد با هم تصمیم میگیریم...الان فقط بگو بهم کمک میکنی یا نه؟!

سرم را پائین می اندازم. چه بگویم؟! برایش میجنگم؟! طاقتش را دارم؟!

-عشق طاقت همه چیزو داره



نگاه متعجبم را به او می دوزم. فکرم را خواند؟! نگاهش شاد و مطمئن است و لبخندِ روی لبش هم می گوید که فکرم را خوانده! لبخند می زخم و سرم را پائین می اندازم.

-کمکم میکنی!؟

چیزی از ته قلبم شعله می کشد و بالا می آید و در تمام وجودم می جوشد و روی زبانم جاری می شود: بله!

قلبم آرام می تپد. مغزم آرام گرفته است. دستمال را از روی لبم پائین می آورم؛ حتی لبم هم دیگر خون نمی آید!

-میدونی نیاز...

سرم را بلند می کنم و به او نگاهی می اندازم.

-از وقتی عاشقت شدم هر روز دلم شکست...هر روز درد تو حس کردم...هر روز با دردِ تو دلم شکست...همدردت شدم!

همدرد...! همدرد...! همدرد...! این کلمه در مغزم تکرار می شود و من با خود فکر می کنم که بقیه هم وقتی عاشق می شوند همدرد می شوند؟!؟



نواز و فراز دستشان را زیر چانه شان زده اند و به شیر کاکائو و کیک های روی میز خیره مانده اند. امیریل و امیرسام هم طبق معمول دست به سینه اند و البته با پا هایشان ضرب گرفته اند که صدایش مانند دارکوب روی مغزم می کوبد! تکه ای کیک در دهان می گذارم و سعی می کنم صدایشان را نادیده بگیرم اما نمی شود.

- شما دو تا همیشه موقع فکر کردن دست به سینه اید و با پا هاتون ضرب می گیرید؟! -

با صدایم انگار از دنیای دیگری بیرون می آیند.

امیرسام - نه همیشه

- خب خدا رو شکر

فراز و نواز می خندند. امیریل هوفی می کشد و دستانش را روی میز می گذارد. چشمم به حلقه ی پلاتینی دست راستش می افتد و ناخودآگاه لبخند می زنم. به پیشنهاد بابا رحمان تا زمانی که برای مشکلمان چاره جویی بکنیم صیغه ی هم شده ایم البته با حفظ فاصله!

نواز - وای مغزم جواب نمیده



فراز-خب از حالت آکبند درش بیار

نواز چشم غره ای به او می رود. من می خندم و امیریل و امیرسام سرشان را پائین می اندازند و با زحمت خنده شان را کنترل می کنند.

امیرسام-اینطوری نمیشه...باید درست فکر کنیم

فراز-ینی تا الان داشتیم غلط فکر میکردیم!؟

امیرسام-نه ببین ینی باید فکرامونو روی هم بذاریم

نواز-اول باید طرح مسئله کنیم و بعد بشینیم و با هم حلش کنیم

امیرسام-دقیقاً

امیریل-مسئله مون راضی کردنه مامان و امیرا و المیراس

من و فراز و نواز می خندیم.



امیریل و امیرسام متعجب نگاهمان می کنند و با هم می پرسند: چیه؟!؟

نواز-امیر-را! و بلند می خندد.

امیریل-خب امیرا هستن دیگه

امیرسام-کلاً پسرای خونواده ی ما رو میگن امیرا یا امرا

دوباره من و فراز و نواز می خندیم.

-خب خب امیرا و امرا و حالا هر چی...مسئله معلوم شد حالا باید چه کنیم؟!؟

فراز-باید بازش کنیم

امیرسام-دقیقاً

امیریل-چه طوری؟!؟



نواز- با بیان دلایل مخالفته خونواده تون و پیدا کردنه راه حل برای هر کدوم

امیرسام- خب اونا فکر میکنن که نیاز خانوم از پس خیلی کارا برنمیان...ینی در کل ما باید
یه جووری توانایی های ایشونو به اونا ثابت کنیم

فراز- توانایی در چه زمینه هایی!؟

امیرسام- انجام کارای خودشون...خونه داری...آشپزی...تفکرات و عقلانیتشون...بچه داری

با شنیدن واژه ی "بچه داری" من و امیریل که با کیک و شیر کاکائویمان مشغول بودیم
به سرفه می افتیم! امیرسام محکم به پشت امیریل می زند و می خندد. نواز هم به پشت من می
زند و لبش را محکم به دندان گرفته و سعی می کند نخندد. فراز دستش را روی دهانش گرفته و
تمام تلاشش را می کند که صدای خنده اش بلند نشود.

امیرسام- بابا منظورم بچه ی خودتون نبود که!

فراز و نواز دیگر کنترلشان را از دست می دهند و با امیرسام بلند می خندند. تقریباً همه
ی افراد درون کافه برگشته و به ما نگاه می کنند. اخم و چشم غره واکنش های من و امیریل به



خنده ی بلند آن ها است. چند لحظه طول می کشد تا ساکت شوند و همه چیز به روال عادی برگردد.

نواز-میگم این مشکلا فقط یه راهه حل داره اونم اینکه خونواده تونو گروگان بگیریم و توی یه خونه با نیاز زندونیشون کنیم تا توانایی های نیازو ببینن!

نگاهی عاقل اندر سفیه به او می اندازم. امیریل هوفی می کشد. فراز ابرو هایش بالا می اندازد و سرش را به نشانه ی تأسف به طرفین تکان می دهد. اما واکنش امیرسام کاملاً برعکس واکنش های ماست!

دستانش را به هم می کوبد و با لحن شادی می گوید: دقیقاً!

نواز دستپاچه می شود و ما متعجب می شویم.

نواز-ولی من شوخی کردم!

امیرسام-ولی راه حل ما همینه...باید به یه بهونه ای نیاز خانوم جلوی چشمشون آشپزی و خونه داری و غیره رو انجام بدن تا ببینن و باور کنن



چشمان نواز گرد می شود. بیچاره خواهرم خودش هم نمی داند شوخی اش، شوخی شوخی جدی شده!

امیریل نفس عمیقی می کشد و می گوید: به چه بهونه ای؟!!

همه بادشان خالی می شود! دوباره سکوت می کنند و در لاک خودشان فرو می روند...

سرمان را روی پشتی صندلی هایمان گذاشته ایم و این دفعه حتی من و فراز و نواز هم دست به سینه ایم! یک ربع، شاید هم نیم ساعت گذشته و هنوز هیچ کدامان پیشنهادی برای حل مسئله نداریم.

-من دیگه از فکر کردن متنفر شدم!

امیریل-من از شیر کاکائو و کیک متنفر شدم!

امیرسام-من کلاً از مسئله حل کردن متنفر شدم!

فراز-من از میز گرد و کافی شاپ و نشستن متنفر شدم!



نواز-من به طور کلی از همه ی حرفایی که تا الان زدیم متنفر شدم!

همزمان سرمان را از روی پشته صندلی ها برمی داریم و نفس عمیق و کلافه ای می کشیم. این هماهنگی ناخواسته مان هم خنده دار شده است. از فکری که در سرم بالا و پائین می شود لبخندی روی لبم نشسته اما حس بدجنسی نمی گذارد بگویم و از خماری درشان بیاورم!

امیریل مشکوک نگاهم می کند: بگو چی توو مغزته!

نگاه مشکوک و منتظر بقیه ناخودآگاه روی من ثابت می شود. گویا همه شان مسخ من شده اند و در این دنیا نیستند! خدایا خودت شاهد باش که من و امیریل فقط با نگاه به هم می توانیم افکار هم را بخوانیم؛ پس خودت یک جوری جورش کن! دستم را مشت می کنم و جلوی دهانم می گیرم و سرفه ای می کنم تا چشمان درشت شده ی ثابت مانده روی خودم را متوجه حالشان کنم. موفق می شوم و از آن حالت مضحک خیرگی خارج می شوند.

نواز هوفی می کشد و کلافه می گوید: خب حرف بزن دیگه

دم عمیقی می گیرم و کلمه ها را در مغزم بالا و پائین می کنم و کنار هم می چینمشان: اوووم! خب ما الان نامزد هم محسوب می شیم...

همه در حالی که نگاه منتظری دارند می گویند: خب!؟



خودم را کمی جلوتر می کشم و دستانم را روی میز می گذارم. می دانم حرکاتم و دست
دست کردن هایم روی اعصابشان است و دوست دارند زودتر بروم سر اصل مطلب؛ اما خب
بدجنس درونم می گوید کمی معطلشان کنم!

امیرسام-خب بگین دیگه

سرفه ای می کنم و ادامه می دهم: خب همین دیگه!...ما نامزدیم ولی مراسم نامزدی که
نگرفتیم...میتونیم به بهونه ی مراسم نامزدی یه مهمونی خونوادگی توی خونه ی ما برگزار کنیم و
خب خونواده ی شما هم میان و منم سعی میکنم از فرصت استفاده کنم و خودمو ثابت کنم

امیریل و امیرسام نگاه عاقل اندر سفیهی به من می اندازند!

امیرسام-اونا حتی حاضر نشدن بیان خواستگاری اونوقت به نظرتون واسه مراسم نامزدی

میان؟!

-خب این دیگه با جذبه ی بابا رحمان حل میشه!



امیریل دستانش را به هم می کوبد و ذوق زده می گوید: آره همینه! به بابا می‌گیم به جای
مهربونی و کوتاه اومدن از جذبه ش استفاده کنه و مجبورشون کنه بیان...من و امیرسامم یه کم
قهر و خواهش بذاریم تنگ جذبه ی بابا حله!

امیرسام-خب ما تا الانم از همین ترفندا استفاده کردیم و جواب نداده ها

امیریل عصبی میگوید: سام! اینقدر آیه ی یأس نخون...بابا تا حالا فقط سعی کرده مهربون
باشه و آروم حرف بزنه...هنوز از جذبه ش استفاده نکرده که

امیرسام هوفی می کشد و زیر لب می گوید: چه میدونم والا

سعی می کنیم بد به دلمان راه ندهیم و بنا را بر این بگذاریم که جذبه ی بابا رحمان می
تواند آن ها را به آمدن به مراسم نامزدیمان راضی کند. امیریل و فراز پول میز را حساب می کنند
و از کافی شاپ بیرون می آییم. این کافی شاپ هم یکی از جا های بدون پله ی شهر است که من
هم می توانم از آن استفاده کنم! به کنار ماشین امیرسام می رویم. وقتش است! فاصله ی ویلچر تا
صندلی ماشین؟! چک شد! ترمز ویلچر؟! چک شد! یک...دو...سه...!

پا هایم را درون ماشین می گذارم و فراز ویلچر را کنار می برد و در را می بندم. ویلچر در
صندوق عقب جای می گیرد و فراز هم کنار من و نواز می نشیند. ماشین حرکت می کند و ما در
طول راه مشغول انجام هماهنگی های لازم برای مهمانی می شویم.



آرام باش نیاز! تو می توانی! یک وقت خرابکاری نکنی ها! به خاطر امیریل هم که شده به خودت مسلط باش و گیج بازی درنیاور! چیزی نیست که فقط یک مهمانی ساده است. مهمانی ساده بخورد وسط فرقِ سرم! کجایش ساده است؟! اولین خرابکاری مساوی است با بدبخت شدن خودم و خودش! مثل راه رفتن روی لبه ی تیغ است! دِ آخر آدمِ گیج! تو که اصلاً نمی توانی راه بروی! هووووف! خدا لطف کردی و مغزمان را دارای دو نیمکره خلق کردی دستت درد نکند! ولی حالا بگو من با این نیمکره های مغزِ مشنگم که با هم دعوا می کنند چه کنم؟! آه! اصلاً چند نفس عمیق بکش و همه ی افکارِ بی سر و ته و هر دمبیلت را بیرون کن!

چند نفس عمیق می کشم و مغزم را از همه چیز خالی می کنم. طبق معمول امروز فقط به نیمکره ی چپ مغزم نیاز دارم! نیمکره ی منطق و ریاضی! نگاهی در آینه به خود می اندازم. بلوز یقه اسکی سفید و رویش یک سارافونِ بنفش و زرد پوشیده ام. گوشه ی روسری ام را روی دوشم می اندازم و چادرم را هم سر می کنم. همه چیز خوب و مرتب است. دستی به لباسم می کشم و زیر لب "آیه الكرسی" می خوانم. صدای زنگِ تلفنِ خانه می آید. حتماً امیریل است. از اتاق بیرون می روم. صدای فراز که دارد با تلفن حرف می زند می آید.

-آهان باشه باشه

.....-

-آره خیالت راحت

.....-



-باشه فعلا

گوشی را قطع می کند و می گوید که "امیریل بود و دارند می رسند". نفس عمیقی می کشم و به آشپزخانه می روم. بابا رحمان خیلی زحمت کشید و راضیشان کرد که حتماً به این مهمانی بیایند و حالا نوبت من است که طبق نقشه خودم را ثابت کنم. خدایا خودت کمک کن!

کمی از خورش می چشم. همه چیزش اندازه است. امیریل گفت که قورمه سبزی و فسنجان ترش بپزم! گفت برادر هایش این خورش ها را خیلی دوست دارند و عقل مرد هم که به شکمش است! با یادآوری این حرفش خنده ام می گیرد.

-وای تو چه جوری میتونی بخندی من که دارم از استرس میمیرم

نگاهی به نواز که به دیوار تکیه داده می اندازم. با من مو نمی زند و حتی لباس های شبیه به من پوشیده است. فقط چادر سرش نیست. خب دوست ندارد چادر سرش کند! همین که حجابش کامل است خوب است.

-این مراسم نامزدی منه تو چرا استرس داری!؟

شانه هایش را بالا می اندازد: چه میدونم...میتروم باز قبولت نکنن و ...



ادامه نمی دهد و سرش را پائین می اندازد. چه بگویم؟! خودم هم می ترسم اما خب دلم به خدا و حضورش قرص است. اگر بخواهد قبولم می کنند.

نفس عمیقی می کشم: نترس

از آشپزخانه بیرون می روم. مامان و بابا در پذیرایی نشسته اند. در صورت سبزه ی مامان می شود نگرانی را به وضوح دید. بابا اما مثل همیشه آرام است. فراز از اتاقش بیرون می آید. یادش به خیر تا همین دو سال پیش عمو آراز، برادر کوچکتر بابا با فراز هم اتاق بود. حالا اما عمو برای ادامه تحصیل به فرانسه رفته است. اگر اینجا بود خیلی خوب می شد. چه ناگهانی دلم هوایش را کرده! بعد از تمام شدن مهمانی امشب حتما با او تماس می گیرم.

صدای زنگ در بلند می شود. الهی به امید خودت! بابا در را باز می کند. همه برای استقبال از مهمان ها می رویم...

استکان ها را پر از چای می کنم. قرارمان این بود که پذیرایی ها را من و نواز انجام بدهیم. نواز شیرینی هایی که امروز پخته ایم را درون شیرینی خوری مرتب می کند. از هیجان یا شاید هم استرس این کار را امروز بارها انجام داده و هر چه گفتم که آن قدر شیرینی ها را دست مالی نکند گوش نداد. حسابی احساس گرما می کنم. قلبم و تمام اعضای تنم آرام هستند. این خاصیت من است! هر وقت لازم باشد جدی می شوم و امشب به جدی بودن نیاز دارم. سینی چای را روی پایم می گذارم. ویلچر را به سمت پذیرایی هل می دهم و نواز هم پشت سرم حرکت می کند. لبخند آرام و موقری روی لبم می نشانم. نگاه هایشان از بدو ورود ترحم بار و تحقیر آمیز بود و



تمام قلبم را تکه تکه کرد اما نگاهِ غمگین امیریل باعث شد به این فکر کنم که او هم دارد می شکند و عذاب می کشد. خوب نیست اما اینکه دردم را می فهمد به من دلگرمی می دهد.
فهمیدنِ دردِ من اصلاً خوب نیست!

اول از همه ویلچر را به سمتِ مبلی که بابا رحمان و مامان فرنگیس نشسته اند هل می دهم. سینی چای را بلند می کنم و تعارف می کنم تا بردارند. نگاهِ گذرایم که به چشمانِ المیرا می افتد ترس را می بینم! حتماً فکر می کند قدرتش را ندارم و چای را بر سرِ مادرش خالی می کنم! قلبم شروع به تیر کشیدن می کند. بابا رحمان با لبخندِ عمیقی چای را بر می دارد و زیر لب می گوید "دستت درد نکنه نیازِ قشنگم". چه قدر مهربانی اش را دوست دارم! مهربانی اش، مهربانیِ خالص است و ترحم نیست! مامان فرنگیس در حالی که با بهت و اخم به من نگاه می کند، چای بر می دارد و زیر لب تشکری می کند. خب این هم از رابطه ی گل و بلبل عروس و مادر شوهر!

سینی را دوباره روی پایم می گذارم و ویلچر را به طرفِ مبلِ کناری که امیررضا و همسرش فرزانه نشسته اند، حرکت می دهم. نواز هم بعد از من به مامان فرنگیس و بابا رحمان شیرینی تعارف می کند و پشت سرم حرکت می کند. می ایستم و سینی را بلند می کنم و زیر لب "بفرمائید" می گویم. امیررضا اخمِ عمیقی روی پیشانی اش دارد و عصبی است. فرزانه هم چشم غره ای به من می رود و چایش را بر می دارد. راستش کمی از این داداش رضا ترسیده ام. این دو تا که شمشیر را از رو بسته بودند! حالا می رویم سراغ خواهر شوهر!

ویلچر را به سمتِ مبلِ المیرا و شوهرش مهرداد و دخترش حدیث هل می دهم. سینی چای را بلند می کنم و تعارف می کنم. المیرا ترسیده و لبش را به دندان گرفته است! حدیث را کنار می زند! حتماً می ترسد دختر دلبندهش را بسوزانم! بی توجه به نگاه های المیرا و مهرداد، لبخندی به حدیث می زنم که او هم در جوابم لبخندی می زند. سینی را دوباره روی پایم می



گذارم و المیرا که انگار خیالش راحت شده، چشم غره و نگاه تحقیر آمیزی نثارم می کند. این هم خواهر شوهر جان!

ویلچر را به طرف مبل امیرحسام و همسرش شیرین حرکت می دهم. نگاه ها و رفتارشان غریبه نیست. خب چاره ای نیست جز این که از این داداش حسام هم بترسم و نگاه تحقیر آمیز جاری عزیزم را تحمل کنم!

حالا دیگر شکنجه ها تمام شده و نوبت امیرسام است! خدا را شکر! تعارف می کنم و با لبخند شادی برمی دارد و تشکر می کند. از این داداش سام نمی ترسم! خوب است! مهربانی اش مانند مهربانی بابا رحمان است!

حالا دیگر نوبت امیریل است. سینی را بلند می کنم. نگاهش خسته و غمگین است. خب در این شکنجه او هم درد کشید. لبخندی به او می زنم تا دردش کمتر شود. لبخندی به من می زند تا دردم کمتر شود. قلبم دیگر تیر نمی کشد!

امیرسام گاز کوچکی به شیرینی می زند و می گوید: خونگیه!؟

مامان-بله...کار نیاز و نواز

همانطور که ویلچر را به سمت مبل بابا و مامان هل می دهم زیر چشمی به بقیه نگاهی می اندازم و تعجبشان را می بینم. همان لبخندی که به امیریل تقدیم کردم را به مامان و بابا نیز



تقدیم می کنم. آن ها هم درد کشیده اند. فراز هم چایش را برمی دارد و من سینی را که حالا دو استکان چای درونش است، روی عسلی می گذارم. نواز هم پشت بند من کار پخش شیرینی را تمام می کند و روی صندلی می نشیند...

کشو را باز می کنم و یک کاغذ A4 و جعبه ی مداد رنگی های نواز را بیرون می کشم. به پذیرایی برمی گردم. بقیه مشغول صحبت کردن و پیچ پیچ زیر گوش یکدیگر هستند. لبخندی به حدیث می زخم و او با دیدن کاغذ و مداد رنگی به طرفم می آید. البته زیر نگاه تحقیر آمیز و عصبی مادرش!

با لبخند به حدیث می گویم: بیا از خاله نواز اجازه بگیر ببین میذاره ما از مداد رنگیاش استفاده کنیم یا نه؟!

روبه روی نواز می ایستد و گردنش را برای خواهش کج می کند و با لحن معصومانه ای می گوید: خاله میذاری با اونا (به مداد رنگی های در دستم اشاره می کند) نقاشی کنم؟!

نواز به شیرین زبانی او لبخند شاد و مهربانی می زند و گونه اش را می بوسد و می گوید: بله! چرا که نه!



این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98i A Com) ساخته و منتشر شده است

حدیث خوشحال می شود و به سمت من برمی گردد. نگاهی به اطرافم می اندازم تا دست اندازی پیدا کنم. میز وسط پذیرایی و دستي ویلچر! کاغذ و مداد رنگی ها را روی میز می گذارم و حالا وقتش است! فاصله ی میز تا ویلچر؟! چک شد! ترمز ویلچر؟! چک شد! یک... دو...! سه...! خودم را پائین می کشم و روی زمین می نشینم و می بینم که در یک لحظه المیرا به سمتم خیز برمی دارد! حتماً با خودش فکر کرده الآن نقش زمین می شوم! قلبم تیر می کشد. حدیث کنار من می نشیند و من کاغذ و مداد رنگی ها را در دسترسش روی میز قرار می دهم. لب های کوچکش را غنچه می کند و به فکر فرو می رود. من هم به او خیره می شوم. به این حجم کوچک معصومیت که هنوز ترحم کردن بلد نیست! به دخترک پنج ساله ای که بیشتر شبیه پدرش است.

بعد از کمی فکر کردن، مداد سیاه را از درون جعبه بیرون می کشد و می گوید: زن دایی میخوام عروس و دوماد بکشم

امیرسام که همه ی حواسش به ماست، لبخند عمیق شیطنت آمیزی می زند و با شیطنت می گوید: دایی عروس و دومادت کیا هستن؟!!

گوشه لبم را به دندان می گیرم تا نخندم و خودم را با مداد رنگی ها مشغول می کنم.



حدیث با همان شیرین زبانی می گوید: دایی سام و زن دایی ...

به سمت من برمی گردد و می پرسد: اسمت چیه زن دایی!؟

-نیاز

-دایی سام و زن دایی نیاز!

با خارج شدن این حرف از دهانش صدای خنده ی امیرسام بلند می شود. بیچاره حدیث با تعجب به او نگاه می کند. گوشه ی لبم را محکم تر به دندان می گیرم تا خنده ام بلند نشود. امیریل سرش را پائین گرفته و دستش را جلوی دهانش مشت کرده و آرام می خندد.

خنده ام را جمع می کنم و می گویم: حدیث جون من زن دایی امیریلم نه دایی امیرسام!

دوباره صدای خنده ی امیرسام بلند می شود. خب البته حدیث حق دارد که نتواند این دو را از هم تشخیص بدهد.

متعجب به من نگاه می کند و می گوید: تو زن دایی یلی!؟



دایی یل! عجب!

پلک هایم را روی هم می گذارم و می گویم: آره عزیزم

به امیریل و امیرسام نگاهی می اندازد و می پرسد: دایی یل کدوم یکیه؟!

این دفعه صدای خنده ی هر دویشان بلند می شود.

امیریل در میان خنده می گوید: منم دایی... آخه این دایی سامت که عرضه ی زن گرفتن

نداره!

نگاه متعجب حدیث همچنان بین ما سه نفر می چرخد. نظر بقیه هم به نمایش کمدی ما

جلب شده است و پرسشگر نگاهمان می کنند!

امیرسام با لحن مغرورانه ای می گوید: عرضه شو دارم ولی به این زودیا قصدشو

ندارم...والا مگه مغز خر خوردم که خودمو بدبخت کنم؟!



مداد سیاهی برمی دارم و با لحنِ کنایه آمیزی می گویم: بله دیگه!... ازدواج شده میدون
جنگ که حال و روزمون شده این!

نگاهی به امیرسام می اندازم و می بینم که خودش را مشتاق راه اندازیِ بحث جلوه می
دهد. بقیه را هم که توجهشان به ما بود از نظر می گذرانم و نگاه های طعنه آمیز و پوزخند
هایشان را می بینم. قلبم تیر می کشد. فقط دیدنِ لبخندِ بابا رحمان و امیریل آرامم می کند.

امیرسام پای چپش را روی پای راستش می گذارد و می گوید: مگه حال و روزمون چشه؟!

همانطور که مشغول کشیدن نقاشی در کنار حدیث هستم می گویم: بالا رفتن آمار طلاق،
بالا رفتن سن ازدواج، بالا رفتن تمایل برای تک فرزندی و البته بالا رفتن روابط نامشروع

سرم را بلند می کنم و تأثیر حرف هایم را می بینم! بابا رحمان و امیریل نگاه تحسین
آمیزی دارند. امیرسام هنوز هم مشتاقِ ادامه دادن است. بقیه هم، بعضی مشتاق و بعضی متعجب
و بعضی هم همانطور تحقیر آمیز نگاه می کنند. گویا همه شان مسخِ بحثِ ما شده اند!

امیرسام در حالی که لبخندِ کجی بر لب دارد می گوید: خب باید دید چرا ازدواج شده
میدون جنگ!



دایره ای روی کاغذ می کشم و بدون اینکه سرم را بلند کنم می گویم: دلایل مختلفی داره... مثلاً اینکه مردا به بهانه ی برابری حقوق زن و مرد اصلاً براشون مهم نیست که زنشون چی می پوشه، کجا میره، توو خیابون که با آرایش و لباس تنگ میره مردای دیگه چه جوری نگاهش میکنن، اونوقت در کمال آرامش میگن عزیزم تو برام خیلی مهمی!

تک خنده ی امیریل، لبخند روی لبم می آورد و ادامه می دهم: آخرشم زنه میره درخواست طلاق میده یا افسردگی میگیره به این دلیل که شوهرش بهش توجه نمیکنه! البته غیرتی بودن با متعصب و سختگیر بودن خیلی فرق داره ها... مرد باید ابراز بکنه نظرش رو با دلیل و منطق ولی نباید چه میدونم مثلاً به زنش شک کنه و اونو توو خونه زندونی کنه!

سر بلند می کنم و نگاه های زوج های حاضر به هم را می بینم و لبخند پیروزمندانه ای می زنم! حدیث کار کشیدن داماد را تمام کرده و حالا دارد عروس را می کشد.

امیرسام دستش را زیر چانه اش می گذارد و در حالی که لبخند بر لب دارد می گوید: آها پس مقصر کلاً آقایونن دیگه!

ابرو هایم را بالا می اندازم و عینکم را روی بینی ام صاف می کنم و می گویم: نه! مقصر خیلی چیزای دیگه هم هستن... مثلاً سطح توقعات خانواده ها یا سقف خواسته های زن از شوهرش... از نظر بعضیا این که زن با شوهرش مشورت کنه، به حرفش گوش بده، با خوب و بدش بسازه، توی روابط و کارهاش نظر شوهرش رو در نظر بگیره، بی عدالتی و مرد سالاری و تعدی به حقوق بانوان محسوب میشه... ولی اینکه مرد به حرف زنش گوش بده، باهاش بسازه، توی روابط و کارهاش نظر خانومش رو در نظر بگیره، یک مرد متمدن و حامی حقوق بانوان محسوب



میشه!... این دیدگاه درست نیست... زن و شوهر باید به هم اهمیت بدن و اصلاً وظیفه شونه که با هم مشورت کنن و با بد و خوب هم بسازن و به نظرات هم احترام بذارن ولی الان طوری شده که این وظیفه برای زنا ننگ و واسه مردا افتخار هستش! خب همین میشه که مردا همه ش ناراضی میشن از زندگیشون دیگه... به جای اینکه هر دو طرف به وظایفشون نسبت به هم عمل کنن، یکیشون ننگ میدونه و عمل نمیکنه اون یکی هم با افتخار میگه من زن ذلیلم!... در حالی که ازدواج رو خدا برای رسیدن به آرامش قرار داده نه اینکه دو نفر همدیگه رو ذلیل کنن که!

دوباره سر بلند میکنم و نگاه ها را از نظر می گذارم. بابا رحمان و امیریل و این بار امیررضا و امیرحسام و مهرداد هم تحسین آمیز نگاه می کنند! مامان و بابا و نواز لبخند بر لب دارند. امیرسام و فراز شیطنت آمیز و پیروزمندانه لبخند می زنند. مامان فرنگیس و المیرا و فرزانه و شیرین هم با حفظ موضع قبلی تحقیر آمیز و با اخم نگاه می کنند.

سرم را پائین می اندازم و به نقاشی حدیث که حالا مشغول رنگ آمیزیش است نگاه می کنم. چند گل کوچک روی چادر دخترکی که کشیده ام می کشم و به حدیث می گویم تا هر طور که دوست دارد رنگشان کند.

دستم را زیر چانه ام زده ام و به معادلات و مجهولات کتاب خیره مانده ام اما تمرکزی روی آن ها ندارم. از اینکه ریاضی را برای این ترم برداشته ام پشیمانم. یک ماه و چند روز به شروع امتحانات این ترم مانده ام اصلاً با این حواس نمی توانم کتاب های ناتمامی که برای این ترم برداشته ام را تمام کنم. به کتاب های چیده شده روی میز نگاهی می اندزم. به جز ریاضی، زبان فارسی و منطق را هم این ترم امتحان دارم و به طور کلی می شود گفت که باید فاتحه ی معدل بالای هجده را از همین الآن بخوانم! تازه اگر شانس بیاورم و زیر پانزده نشوم! هوفی می کشم و سعی می کنم تمام حواسم را به کتاب بدهم. بدی غیر حضوری درس خواندن این است که باید با



بی معلمی بسازی! البته کلاس هایی تشکیل می دهند اما من به بی معلم درس خواندن عادت کرده ام. بابا هم در بعضی درس ها کمکم می کند. وقتی به این فکر می کنم که باید شش کتاب سخت را تا یک ماه دیگر تمام کنم و امتحان بدهم مغزم سوت می کشد! نمره ی امتحان ها هم نهایی است و مانند بقیه ی دانش آموز ها نیست که یک ترم دیگر فرصت جبران داشته باشم. هووووو! این هم از وضع درس خواندنمان!

اتفاقات مهمانی دیشب مغزم را پر کرده است. از نگاه هایشان هم توانستم بفهمم که تلاشم فقط روی امیررضا و امیرحسام و مهرداد جواب داده و نگاهشان را تغییر داده است. بیخیال نیاز! فکرش را نکن! بد هم به دلت راه نده! حتماً مامان فرنگیس و امیرا هم راضی شده اند! آره جان خودم! آه! اصلاً نمی خواهم راضی شوند! اصلاً دیگر مهم نیست. امیریل و عشق و ازدواج دیگر هیچکدامشان مهم نیستند. آن همه تحقیر را تحمل کردم؛ خواستند راضی شوند نخواستند هم همه شان بروند و دیدار به قیامت بشویم!

کلافه هوفی می کشم و کتاب را می بندم و روی بقیه ی کتاب ها پرتش می کنم. اعصابم حسابی به هم ریخته است. تقه ای به در می خورد و بعد هم صدای مامان که می گوید "نیاز تلفن" می آید. ویلچر را به بیرون هل می دهم. نمی پرسم که کیست! می دانم و در دلم غوغاست از حرف هایی که قرار است بشنوم. با دست لرزان گوشی را از روی میز تلفن برمی دارم.

-الو

-الو سلام



صدای غمگین و کلافه اش که در گوشی می پیچد، دلم فرو می ریزد و دیگر به معنی واقعی کلمه تمام می شوم! با صدایی که حتی خودم هم به زور می شنوم جواب سلامش را می دهم. نفس عمیقی می کشد که صدایش با شدت در گوشی می پیچد.

با تعلق می گوید: نیاز...

-مامان فرنگیس قبول نکرد؛ درسته؟!

خودم هم از این که صدایم در آمد و خودم آبِ پاکی را روی دستم ریختم، تعجب کردم!

با لحنی که سعی در آرام و قانع کردن من داشت، گفت: ببین خب همه چی که تموم نشده...بازم تلاشمونو میکنیم...دفعه ی دیگه حتماً میشه

زهرخندی می زخم به حرفِ کودکانه اش!

پیشانی ام را با انگشتم ماساژ می دهم و می گویم: من میخوام مامان فرنگیس رو تنها

ببینم

دستپاچه می پرسد: چی کارش داری؟!



حوصله ی توضیح ندارم: نپرس... فقط فردا میرم پارک بگو بیاد... هر جور میتونی راضیش

کن بیاد

و گوشی را قطع می کنم. دیگر طاقت شنیدن صدایش را ندارم. مامان روبه رویم ایستاده و نگران و غمگین نگاهم می کند. می دانم که می داند تلاش هایم بی نتیجه مانده، پس بدون حرف و توضیحی ویلچر را به سمت اتاق هل می دهم...

سرمای عجیبیست. هوا، آدم ها، قلبم و خودم سردیم! پشتم از این همه سرما می لرزد. حتی قلب سوزانم هم سرد است! این بخار که با نفس هایم خارج می شود، از سرمای هوا نیست از آتش قلب سردم است! پر از تضاد شده ام. یک متناقض نمای تمام عیار! می سوزم و یخ می زنم از سرمای آتش درونم! دستانم کرخت شده اند. صورتم بی حالت شده از سرما. از سرمای درونم یا شاید هم سرمای هوا! نمی دانم! واقعاً هیچ نمی دانم!

-سلام

سرم را بلند می کنم و مامان فرنگیس را با همان نگاه همیشگی رو به رویم می بینم.

-سلام



اخم می کند: کارم داشتی؟!؟

به نیمکت اشاره می کنم: میشه بشینین؟!؟

روی نیمکت می نشیند و به من خیره می شود. زیر پلکم می سوزد از اشک هایی که می خواهند و نمی خواهم بیایند.

دم عمیقی می گیرم و به روبه رو خیره می شوم: یه روز بارونی همین جا بودم که اتفاقی پسر تون متوجهم شدن و اول ترحم کردن و دلم شکست...همین شد دلیل آشنایی ناخواسته مون...چهار ماه ایشون میومدن و روی همین نیمکت مینشستن و شروع به حرف زدن میکردن...بعد از چهار ماه اومدن گفتن عاشقم شدن...گفتم برین عشق من سخته و شما تحملشو ندارین...گفتن تحملشو دارم و برمیگردم...یه ماه بعد برگشتن...گفتم مادرتون؟!...گفتن راضی نشد...گفتم پس جوابم منفیه...گفتن کمکم کن راضیش کنم...گفتم باشه...بابا رحمان گفت صیغه ی هم بشیم تا بتونیم به هم توی راضی کردن شما کمک کنیم

حلقه ام را از انگشتم بیرون می کشم و به طرف او می گیرم. اخمش جایش را به تعجب و نگاهی پرسشگر می دهد. حلقه را با تعلق از دستم می گیرد.

خشک و سرد می گویم: بدین به پسر تون و بگین این حلقه رو داد و رفت بمیره!..بهش بگین رفت بمیره و از دست همه ی دنیا و همه ی آدما و نگاهها و تحقیرا و ترحما و قضاوتها راحت شه...بهش بگین رفت بمیره، بمیره، بمیره...



بدون اینکه پلک بزنم خیره نگاهش می کنم و اشکِ خیس و گرم روی صورتِ خشک و سردم روان می شود. نگاه از او که متعجب نگاهم می کند، برمی دارم.

آهی می کشم و می گویم: نه که برم خودمو بکشم نه... همچین آدمِ نازک نارنجی ای نیستم... فقط میرم بمیرم... میفهمین؟!

دوباره نگاهم را به نگاهِ متحیرش می دوزم. سکوت و تحیرش یعنی اینکه نمی فهمد. هیچکس نمی فهمد.

-میرم بمیرم... ینی اینکه دیدار من و شما و امیریل به قیامت... آه نمیکشم... فقط میرم بمیرم... ینی اینکه میرم تا دیگه هیچوقت نیاد سراغم و نیام سراغش و میدونین این ینی چی؟! این ینی مرگ-.

نفس عمیقی می کشم و ادامه می دهم: ینی مرگِ قلبم... ینی مرگِ قلبش... بهش بگین رفت بمیره ینی رفت که قلبشو واسه همیشه ساکت و خاموش کنه... شما تر رو به خاطر خشک میسوزونین!... من رو به خاطر اون خدا بیامرز میسوزونین... تر که بسوزه دودش بیشتره... من که بسوزم، میمیریم... بدون قلب میسیم و برای من دیگه اصلاً مهم نیست... نه شما... نه پسر تون... نه قلبم...



بدون اینکه منتظر حرف یا عکس العملی بمانم و یا حتی دوباره به صورتش نگاه کنم، ویلچر را به سمت چپ برمی گردانم و می روم. از سرمای هوای قلبِ داغم می سوزم! عجیب این تناقض در من جریان دارد. عجیب می سوزم از سرما! دستی به صورتم می کشم و دیگر اشک نمی ریزم. خاموش شده ام از این داغی سرد! دیگر قلبم هم نمی زند! یخ زده از داغی!

دلم می خواهدش. گوشی را از جیبم بیرون می آورم و برایش در وایبر می فرستم:
هستی؟!

هست! چند دقیقه ای طول می کشد تا گوشی ام زنگ بخورد. از خاموش و روشن شدن صفحه ی گوشی و دیدن شماره ی خانه اش لبخندی روی لب سرد و خشکم می نشیند.

تماس را وصل می کنم و صدای نه چندان واضحش درون گوشی می پیچد: سلام

خشک می گویم: سلام عمو

کمی طول می کشد تا صدایم به گوشش برسد. انعکاس صدای خودم را که می شنوم منتظر شنیدن صدایش می مانم.

-خوبی!؟

لبخند تلخی می زخم و می گویم: داغونم!

عادت دارد. سنگ صبورم است و اصلاً لازم نیست بگویم خوبم.

صدای خش دارش در گوشی می پیچد: نشد؟!!

موضوع امیریل را قبلاً به او گفته بودم و بعد از مهمانی هم با او حرف زده بودم.

خشک می گویم: نه!

دوباره صدای خش دارش: پس متلاشی هستی

-آره

متلاشی! داغان! له! سرد! یخ! یک متناقض نمای واقعی!

-خونه ای؟!!



نه!

چند لحظه طول می کشد تا صدایم برود و صدایش بیاید: برو گریه کن... جیغ بزن... داد
بزن... مبادا گریه نکنی ها... برو تا میتونی گریه کن

گریه تا می توانم؟! نمی توانم گریه هم بکنم!

بدون صدا خفه کن!؟

و از یاد آوری‌ش لبخند می زنم. هر وقت بود و دلگیر می شدم من را محکم در آغوش می
گرفت و من تا می توانستم گریه می کردم، بدون اینکه بقیه صدایم را بشنوند. او و من و خدا تنها
کسانی بودیم که تا به حال ضجه هایم را دیده اند. البته فقط گاهی اوقات نه همیشه! بیشتر گریه
هایم در خلوت خودم و خداست!

بخوای همین الان میرم بلیط میگیرم و میام

نه!

از او بعید نیست. از عمو آراز بعید نیست که به خاطر من که عذاب وجدانش هستم از
فرانسه بیاید و بشود صدا خفه کنم!



- یادته؟! -

- آره -

نفس عمیقی می کشم و دست چپم را مشت می کنم.

صدایش ضعیف و خش دار می آید: بخون

چشمانم را می بندم: الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمُ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ... أَوْلَكِ عَلَيْهِمْ صَلَوَاتٌ مِّن رَّبِّهِمْ وَرَحْمَةٌ ۖ وَأُولَٰئِكَ هُمُ الْمُهْتَدُونَ

- برو خونه و هر وقت تنها شدی تا میتونی ضجه بزن... بعد بهم پیام بده... تا میتونی جیغ بکش... نریزی تو خودت... تلنبار نکنی روی قلبت

- باشه -

و چند لحظه ی بعد انعکاس "باشه" ای که گفتم. خداحافظی می کنیم و من به خانه می

روم...



مامان به بازار رفته است. این هم از خوش شانسیم است. دوباره نگاهی به یادداشتی که روی میز تحریرم گذاشته می اندازم. چادر و روسری و پالتویم را درمی آورم و عینکم را برمی دارم. موهایم را باز می کنم و دیگر وقتش است! فاصله ی ویلچر تا تخت؟! چک شد! ترمز ویلچر؟! چک شد! دست ها؛ آماده! یک... دو... سه...! بالشت و پتو را برمی دارم و پا هایم را روی تخت می گذارم و دراز می کشم. به پهلوی راست می چرخم و پتو و بالشت را روی سرم می گذارم.

حالا وقتِ خالی شدن است! جیغ اول!

اشک هایم جاری می شوند! جیغ دوم!

دستم را محکم جلوی دهانم فشار می دهم! جیغ سوم!

ضجه می زنم. هق هق می کنم. نفس کم می آورم و به سختی هوا را می بلعم. جیغ می کشم. دستم را به تاج تخت می گیرم و جیغ می کشم و ضجه می زنم. مانند معتادی که در حال ترک است! دستم را مشت می کنم و روی قلبم می کوبم. هق هق می کنم.

بس است! خدایا دیگر نمی توانم! چرا بنده هایت تا این حد بی رحمند؟! چرا حرف های مرا نمی فهمند؟! خدایا از بندگانت به تو پناه می آورم! از این انسان ها که نمی فهمند به تو که می فهمی پناه می آورم! صدای جیغ ها و ضجه هایم به عرشت می رسد؟! قلبم دارد می ترکد خدا! از این مردم قلبم دارد می ترکد! چرا با من اینگونه اند؟! خدایا کجای قانون خلقت نوشته ای نقص



عضو یعنی حقیر بودن؟! یعنی پست و ناتوان بودن؟! خدایا چرا این بندگانت نمی خواهند بفهمند
که من ناتوان نیستم؟! خدایا طاقتم بده!

چه قدر گریه کردم و چند جیغ زدم را نمی دانم؛ فقط می دانم دیگر نمی توانم گریه کنم.
دیگر اشکم نمی آید. چشمانم خشک شده اند و می سوزند. گلویم خشک شده و لبم ترک
برداشته است. حس می کنم پوست صورتم از اشک های خشک شده، کشیده شده است. سرم
سنگین شده است و حس می کنم که مغزم از جایش کنده شده است! بلند می شوم و گوشه را از
روی پاتختی برمی دارم: هستی؟!!

چند لحظه بعد صفحه ی گوشه روشن و خاموش می شود اما حتی نا و توان لبخند زدن
ندارم. تماس را وصل می کنم.

صدای خش دارش می آید: گریه کردی؟!!

با صدایی که به زور از گلویم بیرون می آید می گویم: زیاد

آن قدر صدایم گرفته است که مطمئنم فهمیده که این دفعه بیشتر از همیشه ضجه زده

ام.

-سبک شدی؟!!



-نه!

سبک نشده ام فقط ناچار شده ام که تماشای کنم.

-پس وقتِ گریه ی بیشتر نداری

-آره

خوب است که هیچ وقت نیاز به توضیح اضافه ندارد. همان یکی دو کلمه هم که بشنود همه چیز را می فهمد. خوب مرا می شناسد؛ شاید حتی بهتر از خودش!

-اول حموم آبِ داغ...بعد یه لیوان شیرِ داغ...مُسکِن نخوریا

-چشم!

همیشه می گوید مسکن نخورم. می گوید ضررش بیشتر از سودش است. می گوید تحمل

کنم!



صدایش ضعیف می شود: بی بلا

خدا حافظی می کنم و بعد از چند ثانیه جوابش می آید. گوشی را قطع می کنم. وقتش است! فاصله ی تخت تا ویلچر؟! چک شد! ترمز ویلچر؟! چک شد! دست ها؛ آماده! یک... دو... سه...! ترمز ویلچر را خلاص می کنم و پتو و بالشت را مرتب سر جایشان می گذارم. از کمد لباس یک تونیک آبی نفتی و یک شلوار ارغوانی و حوله ام را برمی دارم و ویلچر را به سمت حمام هل می دهم.

همیشه بعد از یک گریه ی اینچنینی یک دوش داغ می گیرم. این از جمله توصیه های عمو برای از بین رفتن اثرات گریه از روی صورتم است. دوش آب را باز می کنم و داغی آن را روی تنم حس می کنم. چند لحظه طول می کشد تا وان کاملاً پر شود. چشمانم را می بندم و سرم را زیر آب فرومی برم و مغز و قلبم را خالی می کنم. آب داغ است و پوست تنم قرمز شده اما این داغی کجا و داغی دل سردم کجا؟! سرم را از آب بیرون می آورم. چند دقیقه ی دیگر هم درون وان می مانم و بعد بیرون می روم.

موهای خیسیم را خشک نمی کنم. به آشپزخانه می روم و کمی شیر گرم می کنم. دلم یک سرمای حسابی می خواهد! چرا امروز این قدر به سرما علاقه مند شده ام و در سردی محض غوطه ورم، نمی دانم! اما می دانم که اصلاً سرما خوردن برایم مهم نیست چون از درون یخ بسته ام. به اتاق برمی گردم. روسری و چادر سرمی کنم و پتو را از روی تخت برداشته و دور خودم می پیچم. به آشپزخانه برمی گردم و شیر گرم شده را درون لیوانی می ریزم.



به بالکن می روم و به خانه ها و کوچه ها و آسمان گرفته و درختان بی برگ خیره می شوم. جرعه جرعه شیرم را می نوشم و خیره می مانم به حجم سرما! عینکم روی چشمم نیست و کمی سرگیجه دارم و تار می بینم. کاش کمی برف بیاید! چرا دلم سرمای بیشتری می خواهد؟! یخ بسته ام! شاید واقعاً قلبم نمی زند و دیگر خون گرمی نیست که گرمم کند! شاید هم از درون آن قدر سوخته ام که دیگر نمی توانم گرما را تحمل کنم! نمی دانم! فقط می دانم که دلم سرمای بیشتر می خواهد.

در بالکن باز می شود. برنمی گردم و نگاه نمی کنم که چه کسی آمده. حتماً مامان است. ناگهان ویلچرم به سمتی کشیده می شود و دست های مردی روی دستی هایش قرار می گیرد. سرم را بلند می کنم. می خندد. با تمام اعضای صورتش می خندد. کی و چه طور آمد؟! متعجب و کمی ترسان نگاهش می کنم. زانو می زند. دست درون جیبش می کند و حلقه ام را بیرون آورد. دستش را دراز می کند تا دستم را بگیرد. دستم را عقب می کشم. قرارمان حفظ فاصله بود! بی توجه به حرکت من دستم را می گیرد و حلقه را در انگشتم می گذارد. من فقط متعجب و مات نگاهش می کنم. چیزی حس نمی کنم! گویا حواس پنجگانه ام از کار افتاده اند! دستی که دستم را گرفت و حلقه را در انگشتم گذاشت را حس نکردم و فقط دیدم! می خندد و شادی از صورتش می بارد. لب باز می کند و چیزی می گوید و گویا گوش هایم اشتباه می شنود و یا شاید هم مغزم درست درک نمی کند.

مات می پرسم: چی؟!!

سرش را نزدیک تر می آورد و با ذوق می گوید: قبول کرد نیاز... مامانم قبول کرد



قبول کرد! قبول...! در مغزم تکرار می شود. قلبم تپیدن از سر می گیرد. خون در رگ هایم جریان پیدا می کند. پوستم گرمای لیوان شیر در دستم را حس می کند. چشمانم هم دیگر تار نمی بینند و از خشکی نمی سوزند. خون در تمام تنم می جوشد و یخ های وجودم را آب می کند. مغزم فقط یک کلمه را به یاد می آورد. فقط یکی! اشک هایم این دفعه از شوق و شادی جاری می شوند و شادی از بند بند وجودم می جوشد و از گلویم با تمام قدرت نامش را فریاد می کشم:

خ_____دا!!

اشک و خنده ام توأمان می شوند. ناباورانه به این فکر می کنم چه طور ممکن است در عرض دو ساعت همه چیز عوض شود؟! مگر می شود مامان فرنگیس به این سرعت راضی شده باشد؟! این فکر در مغزم قوت می گیرد و لبخندم را کمرنگ می کند. به امیریل نگاه می کنم. روی زمین نشسته و به نرده های بالکن تکیه داده است. خوشحالی را می شود در تمام اجزای صورتش دید. نگاهم می کند و گویی همه چیز را از نگاهم می خواند.

لبخند آرامی می زند و می گوید: مامانم همرام اومده...میخواه باهات حرف بزنی

ناخودآگاه اخمی روی پیشانی ام می نشیند. می خندد. چرا به این دقت نکردم که به جز من و امیریل قطعاً کس دیگری هم در خانه است؟! از ابراز احساساتم احساس حماقت می کنم!

لبخند شیطنت آمیزی می زند و می گوید: حالا نمیخواه اخم کنی بابا...خدا رو صدا زدی

فقط دیگه



هوووفا! یعنی این قدر حماقتم آشکار است؟! خاک بر سرت نیاز! به دست چپم خیره می شوم و اخمم پررنگ می شود.

جدی می گویم: ما شرطمون برای صیغه چی بود؟!!

متعجب نگاهم می کند. با ابرو به دست چپم اشاره می کنم که لبش را به دندان می گیرد. اما خود را نمی بازد و نگاه و لبخندش شیطنت آمیز می شود.

ابرو هایش را بالا می اندازد و با بیخیالی می گوید: حفظِ فاصله

یکی از ابرو هایم را بالا می اندازم و موأخذه گر می پرسم: آهان پس یادته و زیر پا میذاریش آره؟!!

با لحن خونسردی می گوید: تو محرم من هستی و الانم دیگه شرایط عوض شده و به همین زودیا میشی خانوم خونه ی من

گوشه ی لبم را به دندان می گیریم و سرم را از خجالت پائین می اندازم. نباید خودت را ببازی نیاز خانوم! سرم را بلند می کنم و سرفه ای می کنم.

خونسرد می گویم: هنوز که نشدم خانوم خونه ی شما آقا...



شمرده شمرده و در حالی که لبخند پیروزمندانه ای به لب دارم ادامه می دهم: پس.. لطف می کنی و.. قانون حفظ فاصله رو.. رعایت میکنی

و با لحن استفهامی ادامه می دهم: باشه!؟

دستش را روی چشمش می گذارد و می گوید: چشم

لبخند مهربانی می زنم و می گویم: بی بلا

بلند می شود و در بالکن را باز می کند. ویلچر را به داخل خانه هل می دهم و قیافه ی جدی ای به خود می گیرم. مامان و مامان فرنگیس روی یکی از مبل های پذیرایی نشسته اند. ویلچر را به سمت مبل ها هل می دهم و مامان فرنگیس با دیدنم از جایش بلند می شود. لیوان خالی شیر را روی میز می گذارم و به آن ها سلام می کنم. مامان فرنگیس برای اولین بار با لفظ "سلام دخترم" جوابم را می دهد. از دل شکستن هایش دلگیرم اما بدون عینک هم می توانم پشیمانی را در چشمش ببینم! نزدیک می آید و جلوی پایم زانو می زند تا به قول امیریل هم قد من بشود! البته زانو زده اش هم کمی از من بلندتر است!

دستانم را در دستانش می گیرد و می گوید: دخترم منو میبخشی!؟



مات! گیج! متحیر! چه گفت؟! طلب بخشش کرد؟! مامان فرنگیسی که با حرف های امیریل
و نقشه های ما نرم نشد حالا طلب ببخش می کند؟! متحیر به او خیره می شوم. در این دو ساعت
باید معجزه شده باشد!

ملتمس نگاهم می کند: منو میبخشی!؟

معلوم است که می بخشم! طاقت نگاهِ ملتمسِ یک مادر را ندارم. دلم می رود برای لحنِ
پشیمانش! مادر است! مادر که نباید از فرزندش اینگونه عذر بخواند. اشتباهاتش قلبم را تکه تکه
کرد ولی مادر بودنش خط می کشد روی تمام آن ها!

سرم را به آغوشش نزدیک می کنم و زیر لب می گویم: این چه حرفیه من کی باشم که
ببخشم؟!... تو رو خدا خودتونو ناراحت نکنین

پیشانی ام را می بوسد و می گوید: پس منو بخشیدی!؟

آرام سرم را به بالا و پائین تکان می دهم. صدای "الله اکبر" دوست داشتنی ام از مسجد
محل می آید و من فکر می کنم به اینکه از نه صبح امروز تا الآن چه ها کشیده ام! عشقی که
شکست و به همان سرعت بند زده شد! واقعاً چگونه ممکن بود؟! شاید دارم خواب می بینم. مامان
فرنگیس گونه ام را می بوسد و بعد کنار مامان روی مبل می نشیند. نگاهی به امیریل که شادمان
به این دلجویی خیره مانده بود، می اندازم.



چیزی در قلبم می جوشد و با موافقتِ مغزم روی زبانم جاری می شود: نماز بخونیم!؟

لبخندش پررنگ می شود و ابرو هایش را بالا می اندازد و می گوید: بخونیم

ویلچر را به سمت روشوئی هل می دهم. اول وارد می شود و وضو می گیرد. پتو را از دور خودم باز می کنم و تا می زنم. بعد از امیریل من به روشوئی می روم و وضو می گیرم و سپس به اتاق می روم. پتو را روی تخت می گذارم. امیریل سجاده در دست وارد اتاق می شود. دلم می خواهد نمازم را روی زمین بخوانم! خدا این قدر سریع غمِ بزرگم را به شادی بزرگم تبدیل کرده و یک صدایی از ته قلبم می گوید روی زمین نماز بخوانم تا کوچک بودنم در برابرِ مهربانی هایش را بیش از پیش حس کنم! شاید خنده دار باشد! امیریل سجاده اش را پهن می کند و منتظر من می ماند. سجاده ام را برمی دارم و ویلچر را به طرف تخت هل می دهم. سجاده را روی زمین می گذارم و چادرم را برمی دارم و با گرفتنِ دستی ویلچر و لبه ی تخت خودم را پائین می کشم.

-چی کار می کنی!؟

نگاهم پی صدایش می رود و به نگاهِ متعجب و پرسشگرش دوخته می شود. لبخند می زنم و سجاده را روی پا هایم می گذارم خودم را سمت او می کشم و در همان حال می گویم: میخوام روو زمین نماز بخونم

لبخند عمیقی می زند و جانمازش را باز می کند. در فاصله ی یک قدم عقب تر از او متوقف می شوم و سجاده ام را پهن می کنم. رویش می نشینم و پا هایم را دو طرفِ بدنم جمع می کنم. چادر نمازم را سر می کنم و امیریل بلند می شود تا قامت ببندد.



اذان و اقامه می گوید و می گویم. حمد و سوره می خواند و می خوانم. به رکوع می رود و به رکوع می روم. سجده می کند و سجده می کنم. نمازمان را پا به پای هم می خوانیم و به پایان می بریم.

بعد از نماز تسبیح به دست می گیرم و تسبیحاتِ حضرت زهرا(س) را زمزمه می کنم. جانمازش را تا می کند و به سمت برمی گردد. پاهایش را بغل گرفته و با لبخند به من نگاه می کند. ذکر گفتیم که تمام می شود، به او نگاه می کنم.

ابروهایم را بالا می اندازم و می گویم: چیه؟!

لبخندش عمیق تر می شود: هیچی... دارم خانوممو تماشا می کنم

سرم را پائین می اندازم و لبم را از خجالت به دندان می گیرم. می خندد. مگر خجالت کشیدن من خنده دارد؟! اخمی حواله اش می کنم و خنده اش را جمع می کند و نگاهش مظلوم می شود! عجب! دلم می خواهد چیزی بپرسم.

لبم را تر می کنم و می گویم: مامانت چه جوری این قدر زود راضی شد؟!



شانه اش را بالا می اندازد و می گوید: امروز سرِ کار نرفتم و همراهش اومدم پارک...توی ماشین منتظر موندم تا اومد...حلقه تو که داد بهم و گفت که گفتی دیگه برات مهم نیستم تموم شدم...ینی جدی جدی ته دلم خالی شد...یخ کردم اصن...رفتیم خونه من بدون اینکه حرف بزیم رفتیم توو اتاقم...نمیدونم قیافه م چه قدر تابلو بود که نیم ساعت نشده مامان اومد توو اتاقم گفت راست میگفتی که میمیریم!...گفت راست میگفتی که تر رو داره به خاطر خشک میسوزونه...گفت منم دارم به خاطر از دست دادن تو میسوزم...خلاصه گفت که دیگه نمیخوام بهتون ظلم کنم...گفت که اون شب دیدم که دربارہ ی تو اشتباه فکر کردم ولی باز فکر عزیز خانوم نداشت قبول کنم ولی حالا که این حالتو میبینم میفهمم که چه ظلمی رو بیشتر دارم در حق پسر من انجام میدم...گفت که من مسئول شکستن دل تو و نیاز هستم...خلاصه یه خرده حرف زد و گفت که بیارمش اینجا تا از تو دلجویی کنه

سرم را تکان می دهم و زیر لب "اوهومی" می گویم.

نگران نگاهم می کند و می گوید: تو که راست نگفتی، ها؟! من واقعاً برات مهم نیستم؟!

لبخند می زنه و می گویم: تا دو ساعت پیش برام مهم نبودى چون به اجبار باید جدا میشدیم...ولی الان..

ادامه نمی دهم و سرم را پائین می اندازم. می خندد. باز هم دارد به خجالت کشیدن من می خندد!

سرفه ای می کنم و با خونسردی می گویم: دوستم!

با شیطنت می گوید: درست جوابی میدی یا قانون شکنی کنم؟! و به سمتم خیز برمی

دارد.

دستانم را به حالت تسلیم بالا می آورم و معترفانه می گویم: نه نه!... آراز عموم!

با فاصله از من روی تخت می نشیند و لبخند پیروزمندانه ای می زند. حیف که گوشه ام

دارد زنگ می خورد و وقت حرص خوردن ندارم!

تماس را وصل می کنم و بدون مکث می گویم: سلام عمو

خش خش آزار دهنده ای در گوشه می پیچد. کمی آن را از گوشم فاصله می دهم و

انعکاس "سلام عمو"ی خودم را می شنوم.

-سلام... خوشحالی؟! -

و دوباره "سلام... خوشحالی؟! "اش در گوشه با خش خش زیاد منعکس می شود!



-آره عمو...راضی شدن

تا صدایم به عمو برسد فرصت می‌کنم و نگاه خندانی به امیریل که لبخند به لب دارد، می‌اندازم. دوباره خش خش آزار دهنده‌ای در گوشی می‌پیچد و تازه به این فکر می‌افتم که ای وای! کلاً مقوله‌ی اختلاف ساعت را فراموش کردم! حتماً الآن دارد به کلاس می‌رود. اصلاً به شماره‌ای که با آن تماس گرفت دقت نکرده بودم!

صدای شادش با خش خش زیاد در گوشی می‌پیچد: جدی؟!...پس مبارکه!

لبخند عمیقی روی لبم می‌نشیند و می‌گویم: آره...ممنون...عمو کلاس داری؟!...برو ساعت ده بیا اسکایپ...شرمنده حواسم به اختلاف ساعت نبود

خب با این جملات طولانی‌ای که گفتم یک دقیقه‌ای معطلم تا صدایم برود و جوابش بیاید! هوفی می‌کشم و به سرعت پشیمان می‌شوم! همینطوری هم خش خشش کر کننده هست چه رسد به اینکه صدای نفس عمیقم هم منعکس شود!

بالاخره صدایش می‌آید: باشه...دشمنت...خداحافظ

آن قدر مکالمه عذاب آور است که تلگرافی جوابم را می‌دهد!



-خدا حافظ

منتظر می مانم تا انعکاس صدایم را بشنوم و بعد گوشی را قطع می کنم. گوشی را روی پاتختی سر می دهم.

-عموت ایران نیست!؟

سرم را به سمتش برمی گردانم و متعجب نگاهش می کنم. از کجا فهمیدی!؟

-از کجا فهمیدی!؟

می خندد و می گوید: خودت گفתי اختلاف ساعت رو یادت رفته

آخ آخ! باز حواس قشنگم ضایعم کرد! احساس حماقت می کنم! "هوم" ی زیر لب می گویم.

-باهاش خیلی جوری!؟

به لبخندش چشم می دوزم و لبخند می زنم: آره...وقتی دو ساله بوده مامان بزرگ و دو ماه بعدشم بابابزرگ میمیرن...بابامم که پسر ارشد بوده عمو رو میاره خونه ی خودش...اون موقع ها مامان و بابام تازه عروسی کرده بودن...مامانم تقریباً همسنِ الانِ من و نواز بود که با بابام عروسی کرد...تا سیزده/چهارده سالگی عمو که هیچی ولی بعدش مامان مجبور بود توو خونه هم به خاطرِ عمو حجاب بگیره...الان دو سالی هست که عمو بورسیه شده به فرانسه...

مکثی می کنم و لبخند تلخی می زنم: اون روز که تصادف کردم با عمو رفته بودیم پارک...اون موقع پونزده سالش بوده...همه ش میگه من مقصرم...باید حواسمو جمع میکردم...واسه همین هستش که یه جورایی شده سنگ صبورم...من نخواستم خودش خواست که بشه سنگِ صبورِ ضجه هام

لبخندش آرام می شود و صدایش آرام تر: تو هم مقصر می دونیش!؟

لبخندم عمیق می شود و یکی از ابروهایم را بالا می اندازم: نه!...خدا خودش داده خودشم گرفته...عمو آراز که دیگه نمیتونست جلوی خواست خدا وایسته که!

سرش را آرام به بالا و پائین تکان می دهد و "اوهوم"ی زیر لب می گوید. سرم را پائین می اندازم و به پا هایم خیره می شوم.

-نیاز...



نگاهش می کنم. نگاهش غمگین است.

به چشمانم خیره می شود و می گوید: واقعاً تا دو ساعت پیش من برات بی اهمیت بودم؟!

چه جوابی بدهم؟! همیشه وجود یک شاهد برای تصدیق حرف هایت بهترین جواب است! بالشتم را برمی دارم و به پشت برمی گردانم و به او نشان می دهم. متعجب و پرسشگر نگاهم می کند.

لبخند می زنم: خیسه نه؟! رد اشکا و ضجه ها و جیغایی هستش که زدم...وقتی دیدم توو خونه تنهام اینو گذاشتم روی سرم و تا میتونستم جیغ زدم تا اگه چیزی از عشقت مونده از قلبم بیرون بره یا حداقل قابل تحمل بشه...اگه مامان راضی نمیشد من باید تحمل میکردم و میشدم همون نیازی که عشق واسش یه چیزی مته ستاره ی سهیل!...باید برام بی اهمیت میشدی اگه مامان فرنگیس راضی نمیشد

سرش را تکان می دهد و من حالا برعکس همیشه می خواهم کمی بیشتر حرف بزنم: میدونی آدمایی مته من معمولاً به این خوش شانسی نیستن...خیلیاشون یا اصلاً ازدواج نمیکنن یا میشن وسیله ی رفع نیاز!...میفهمی؟!

نگاهش می کنم و پلک های روی هم رفته برای نشان دادن "بله" اش را می بینم.

نفس عمیقی می کشم و لبخند می زنم: البته اونایی هم که مته من خوش شانسن با کسی
از دواج میکنند که واقعاً عاشقشونه... کم پیش میاد ولی هستن معلولایی که عشق واقعی رو تجربه
کنن... منم یکی از اونا

به لبخندش چشم می دوزم. تقه ای به در می خورد و مامان و مامان فرنگیس داخل می
آیند. هر دو لبخند به لب دارند و نگاهشان مشکوک است!

مامان فرنگیس یکی از ابرو هایش را بالا می اندازد و می گوید: نماز خوندنتون این همه
طول کشید؟!

سرم را پائین می اندازم و لبم را محکم به دندان می گیرم.

امیریل می خندد و می گوید: مامان ریحانه این دختری نمیداره بغلش کنم!

خبرچین! معترض نامش را صدا می زنم: امیریـــــــــــــــل!

همه می خندند! خب خنده که ندارد! آب شدم از خجالت!

نگاهش می کنم. چشمکی می زند و با سر به سمت اتاق اشاره می کند. ابرو هایم را به
نشانه ی مخالفت بالا می اندازم. سرش را آرام به بالا و پائین تکان می دهد که یعنی "همینی که



گفتم "هوفی می کشم و "با اجازه" ای می گویم و ویلچر را به سمت اتاق هل می دهم. وارد اتاق می شوم و او پشت سرم وارد می شود و در را می بندد.

معترض و حرصی می گویم: بله؟!

می خندد و شیطنت آمیز می گوید: چیه؟! بد از اون بحث خسته کننده خلاصت کردم؟!

عاقل اندر سفیه نگاهش می کنم و می گویم: امیر این بحث خسته کننده ای که میگی درباره ی تاریخ عقد و عروسیمون هستا

روی تختم می نشیند و می گوید: والا فعلاً که از وضع اقتصادی مملکت شروع کردن تا به تاریخ عقد ما برسن خیلی طول میکشه!

می خندیم. راست می گوید! نمی دانم واقعاً بیداد کردنِ گرانی این روزها چه ربطی به انتخاب تاریخ عقد ما دارد؟! فراز و نواز بیچاره که رسماً خوابشان برده بود و در خلسه بودند! کتاب ریاضی ام که روی تختم گذاشته بودم را برمی دارد و با ابرو هایی بالا رفته ورق می زند.

همانطور که چشمش به کتاب است، می گوید: این ترم ریاضی برداشتی یا گرفتی کم کم بخونیش تا خرداد؟!!



نفس عمیقی می کشم و کلافه می گویم: این ترم برداشتمش و البته به شدت پشیمونم

نگاهم می کند و ابرویش را بالا می اندازد: چرا؟!

لبم را آویزان می کنم و می گویم: توی مغزم نمیره

لبخند عمیق و شیطنت آمیزی می زند و می گوید: معلم میخوای؟!

کمی فکر می کنم تا منظورش را متوجه شوم.

ذوق زده می گویم: وای آره!

قیافه ی جدی ساختگی ای به خود می گیرد و می گوید: اگه معادلاتو درست حل نکنی

تنبيه ميشيا

یکی از ابرو هایم را بالا می اندازم و می پرسم: چه تنبیهی؟!

لبخندی به پهنای صورت می زند و می گوید: قانون شکنی!



سرم را به حالت قهر برمی گردانم و می گویم: نخواستم اصن

شیطنت آمیز می گوید: خب پس با همین کتاب میزنم توو سرت...خوبه؟!

می خواهد حرص من را دریاورد ولی من هم خیلی بی سلاح نیستم!

ویلچر را به سمت درِ اتاق برمی گردانم و می گویم: ایا اینجوریه؟! پس میرم میگم این آقا دست بزن داره من زنش نمیشم...صیغه مونم فسخ کنین

لبم را به دندان می گیرم تا نخندم و چرخ های ویلچر را آرام به حرکت درمی آورم که مثلاً دارم می روم! ناگهان ویلچر به سمت عقب کشیده می شود و قبل از اینکه بتوانم عکس العملی نشان بدهم، روبه رویم می ایستد و دستانش را روی دستی های ویلچر می گذارد. متعجب می شوم از سرعت عملش!

تهدید آمیز می گوید: حالا اگه جرأت داری برو

می غرم: امیریــــل!



می خندد و مهربان می گوید: جان امیریل؟! شوخی کردم نیاز...بیا هر مشکلی داری بگو تا برات توضیح بدم

لبخندی به پهنای صورت می زخم و می گویم: بدون تنبیه دیگه؟!

دستانش را از روی دستی های ویلچر می گیرد و صاف می ایستد: بله!

به سمت تخت می رود و کتاب را برمی دارد. ویلچر را به سمت میز تحریر می برم و پشت آن قرار می گیرم. صندلی پشت میز تحریر نواز را بیرون می کشد و کنار ویلچرم می گذارد. دست به سینه منتظر می ماند تا صفحه و مسئله ای را که می خواهم، بیاورم. مشغول ورق زدن کتاب هستم که نواز و فراز بدون در زدن و با خوشحالی وارد اتاق می شوند.

امیریل نگاه تأسف باری حواله شان می کند و سپس به سمت من برمی گردد و می گوید:
همیشه همینطوری میان توو اتاق؟!

می خندم و "بله" ی کشداری می گویم. نواز مشتکی به بازویم می زند و چشم غره ای به ما می رود. فراز با نگاه تهدید آمیز خط و نشان می کشد. بفرما! همه زورشان به من می رسد! چه قدر مظلومم من!

نواز با شیطنت می گوید: ما خبر خوش داشتیم ولی حالا که اینطور شد نمیگیم



شکلات مغز فندقی ها کرده ام! بابا گوشه ی حیاط ایستاده است و دارد با گوشی اش حرف می زند. نمی توانم صدایش بزنم. آبرویمان می رود! پس سکوت می کنم تا خودش متوجه من بشود. خدا را شکر زود امتحان را تمام کردم و بقیه هنوز سر جلسه هستند. هیچ دوست ندارم این انتظار را کسی ببیند و نگاهِ ترحم بارشان با صدای "آخی عزیزم" گفتن هایشان توأم شود. این شهر هم که یک مدرسه ی درست و حسابی ندارد. نمی دانم واقعاً چه لزومی به این نیم پله هست که بدون استثنا همه ی مدرسه های شهر دارند! تازه شانس آوردیم و گیر ندادند که حتماً باید به طبقه ی دوم بروم و با بقیه امتحان بدهم. از یادآوری آن روز و آن امتحان که بابا مجبور شد من را بغل کند و بالا ببرد، قلبم مجاله می شود. چه قدر بعدش کمر درد داشت!

بالاخره بابا متوجه من می شود. لبخند می زند و برایش دست تکان می دهم. ویلچر را برمی گردانم تا بابا بتواند آن را پائین بکشد.

-چه طور بود؟!

صورتش را نمی بینم چون پشت به او هستم و با لبخند جواب می دهم: بد نبود!

دستانم را محکم به دستی های ویلچر می گیرم. ویلچر با قدرتِ دستان بابا عقب کشیده می شود و چرخ ها بین زمین و هوا و چرخ های کمکی اش روی هوا معلق می مانند. کمی به راست مایلش می کند و چرخ هایش کاملاً روی کف حیاط قرار می گیرند و سپس کمی ویلچر را عقب می کشد و کمکی ها هم روی زمین قرار می گیرند. همیشه پائین آوردن ویلچر از این نیم پله از بالا بردنش آسان تر است.



چرخ های ویلچر را می چرخانم و پا به پای قدم های بابا به سمت دروازه ی قرمز رنگ مدرسه حرکت می کنیم. صدای قار و قور شکمم بلند می شود! مطمئنم رنگم هم مانند کچ سفید شده است! همیشه بعد از دادن امتحانات در ترم اول احساس سرمای بیشتری می کنم چون در طول امتحان از استرس و هیجان و گاهی هم فشار عصبی به خاطر ترحم ها، عرق زیادی می کنم. به ماشین می رسیم و در جلو را باز می کنم. وقتش است! فاصله ی ویلچر تا صندلی ماشین؟! چک شد! ترمز ویلچر؟! چک شد! دست ها؛ آماده! یک... دو... سه...!

پا هایم را درون ماشین می گذارم و بابا ویلچر را می برد. پائین رفتن شاسی ماشین نشان از قرار گرفتن ویلچر در صندوق عقب دارد. چند ثانیه بعد بابا هم سوار می شود و بعد از تنظیم آینه، ماشین را روشن می کند.

عادت نداریم بعد از امتحان و در ماشین با هم حرف بزنیم. بابا از حال خرابم آگاهی کامل دارد و من ممنونش هستم که بعد از امتحان می گذارد در سکوت بمانم! به چهره اش نگاه می کنم. لبخند مرموز ولی آرامش دهنده ای به لب دارد و حتی نگاه قهوه ای روشنش هم می خندد و شاد است! امروز قطعاً خبری است که بابا اینچنین شاد است ولی من حتی یادم نمی آید امروز چندم چه ماهی از چه سالی است! همیشه بعد از امتحان چشمانم سنگین می شود و سرم آن قدر سبک می شود که حس می کنم مغز ندارم! حوصله ی فشار آوردن به این کره ی ناموزون درون سرم را ندارم تا بتوانم حدس بزنم که چرا بابا این قدر شاد است. حتی حوصله و یا شاید قدرت این را هم ندارم که دهان باز کنم و از خودش بپرسم! بعد از هر امتحان مغزم مانند پزشکی می شود که بعد از یک عمل جراحی حساس و طولانی حالا یک خواب عمیق می خواهد!

سرم را به شیشه ی ماشین تکیه می دهم. تلخی و خشکی دهانم آزارم می دهد. هیچوقت نمی گویم ولی بابا بعد از هر امتحان کنار مغازه ای نگه می دارد و آبمیوه و کیکی برایم می خرد.



اگر خرداد ماه باشد که گاهی بستنی لیوانی مهمانم می کند و من عاشقِ این نگفته دانستن هایش هستم! نمی گویم و می داند که معده ام خالی و دهانم خشک است و برایم چیزی می خورد.

سرعت ماشین را بیشتر می کند و این یعنی اینکه امروز از کیک و آبمیوه خبری نیست! متعجب نگاهش می کنم اما جز همان لبخندِ مرموزِ ژکوند نشان چیز دیگری نمی بینم! ابرو هایم را بالا می اندازم و نفس عمیقی می کشم. کمی ناراحت می شوم. خب نگفته دانستن هایش بد عادتَم کرده و دستِ خودم نیست! سرم را به پشتیِ صندلی تکیه می دهم و چشمانم از خدا خواسته روی هم می روند.

کمی که می رویم سرعت ماشین کم می شود و می ایستد. با این سرعتی که بابا می راند حتماً به خانه رسیده ایم. حال و حوصله ی باز کردنِ چشمانم را ندارم. در را باز می کند و بالا رفتنِ شاسی ماشین نشان از پیاده شدنش دارد اما درِ ماشین را نمی بندد! چند ثانیه بعد دوباره شاسی ماشین پائین می رود و درِ ماشین بسته می شود و دوباره حرکت می کنیم. متعجب می شوم و بعد از کلی جدل با این چشمانِ سنگین شده ام، آرام آرام بازشان می کنم.

ه_____ه! هینی می کشم و چند بار چشمانم را باز و بسته می کنم تا بفهمم که خواب نیستم. خدایا این جا چه خبر است!؟

هنوز مات هستم. گیج بودم و گیج تر شدم. صدای زنگِ گوشی ام دهانِ باز مانده از تعجبم را می بندد و چشمان گرد شده ام را خمار می کند! بدونِ اینکه چشم از او بردارم گوشی ام را از روی داشبورد چنگ می زنم و تماس را وصل می کنم.



صدای خندانِ بابا در گوشِ می پیچد: یه کیک و آبمیوه طلبت!... تولدت مبارک نیازم!

تولدت مبارک نیازم؟! نه! امروز چندم است مگر؟! اصلاً من چندم چه ماهی از چه سالی به دنیا آمدم؟! فقط یادم می آید که اسمم نیاز است و یک قُلِ همسان هم دارم! پس ینی امروز تولدِ قُلِ همسانِ من هم هست؟!!

شوک زده و مبهوت می گویم: وای بابایی ممنون

-قربونت برم دخترم... خوش بگذره

خوش بگذره؟! به مردِ پشتِ فرمان نگاه می کنم و لبخندِ به پهنای صورتش را می بینم. آه خدا چرا اسمش را یادم نمی آید؟!!

ناخودآگاه می پرسم: چی؟!!

می خندد و گوشِی را قطع می کند. گوشِی را از روی گوشم برمی دارم و نگاهِ ناامیدانه ای به صفحه اش می اندازم. دوباره به مردِ پشتِ فرمان نگاه می کنم و حالا یادم می افتد که من نامزدی دارم که او هم قُلِ همسان دارد! سرم را با شدت به طرفین تکان می دهم. گمانم مغزم به کما رفته باشد که هیچ عکس العملی نشان نمی دهد! وای خدا باید خودم را به یک دکتر نشان بدهم! پاک حواس از کف داده ام!



چند نفس عمیق می کشم و کم کم همه چیز را به خاطر می آورم. من نیازم! اسم قلم نواز
 است! اسم نامزد هم امیریل است! آهان امیریل! امیریل؟! وای امیریل! از پنجره و شیشه ی
 جلوی ماشین به بیرون نگاه می کنم و البته هنوز آن قدر گیجم که نمی دانم داریم کجا می رویم و
 اصلاً کجا هستیم!

می خندد و با شیطنت می گوید: علیک سلام خانوم... ترسیدی؟!

ترسیدم؟! آوردوز کردم! مغزم دچار حیاط نباتی شد!

آب دهانم را قورت می دهم و به او خیره می شوم و می گویم: سلام...والا تو هم اگه چشم
 باز میکردی میدیدی جای بابات یکی دیگه پشت فرمون نشسته میترسیدی

می خندد. اصلاً هم خنده ندارد!

اخم می کنم و می پرسم: کجا میریم؟!

در آینه ی ماشین نگاهی می کند و می گوید: میریم تولد!



ابرویم را بالا می اندازم و با شیطنت می گویم: تولد؟!

نیم نگاهی به من می اندازد و می گوید: ینی تو منظورمو نفهمیدی؟!

دوباره با شیطنت می گویم: منظورت؟!

اخمی می کند و می گوید: نیاز زیاد سؤال میکنیا

قیافه ی حق به جانبی به خود می گیرم و می گویم: خب تو جوابمو نمیدی که

ابرو هایش را بالا می اندازد و همانطور که مشغول تعویض دنده است با لبخند می گوید:

چند دقیقه ساکت باشی و سؤال نکنی جواب همه ی سؤالاتو میگیری

اخم می کنم و دست به سینه به روبه رو خیره می شوم. هوا گرفته و آسمان

خاکستریست. روی پل بالای رودخانه ی وسط شهر هستیم و طبق معمول روی پل ترافیک است.

از پنجره ی ماشین به پائین پل نگاه می کنم. رودخانه و اطرافش را همیشه دوست داشتم اما چون

کمی از خانه مان دور است نمی توانم زیاد به اینجا بیایم. از پل می گذریم و به چپ می پیچیم.

دیگر مطمئنم که می خواهیم به کنار رودخانه برویم. آخ که چه انتخاب خوبیست!



نگاهم را به سنگفرش ها و میز و صندلی های سفید کناره ی رودخانه می دوزم. به این می گویند استفاده ی بهینه از فضای شهری! رودخانه زیاد عریض نیست اما آب زیاد و تقریباً خروشان دارد که آدم با دیدنش به وجد می آید. قطعاً کنار رودخانه سرمای استخوان سوزیست اما کیست که دلش نخواهد در سرمای پاک کنار رودخانه باشد؟! من که عاشق این سرمای استخوان سوزم! فکر می کنم که حتی سرما هم انواع مختلفی دارد. سرمای برف؛ سرمای هوا؛ سرمای روابط؛ سرمای کنار رودخانه؛ سرمای دل؛ بعضی سرما ها هر چه قدر هم که زیاد باشند آدم را به جای یخ زدن در خود حل می کنند و به وجد می آورند و بعضی سرما ها هم هستند که هر چند کم باشند آدم را می سوزانند و به بتی یخی و بی احساس تبدیل می کنند.

با این افکار لبخندی بر لبم می نشیند و دلم پر از شوری عجیب می شود. گرسنگی و ضعف و تلخی طعم دهانم و حتی تولدم و اینکه با امیریل همراهم برایم کمرنگ می شوند و رودخانه ی پاک سرد بی رنگ، پررنگ می شود! با توقف ماشین به خود می آیم.

نگاهی به امیریل که با لبخند مطمئنی به من خیره شده می اندازم و با ذوق کودکانه ای می گویم: وای امیرا! من عاشق اینجام

مظلوم نگاهم می کند و می گوید: عاشق کسی که آوردت اینجا نیستی!؟

مظلومیتش باعث خنده ام می شود اما خودم را کنترل می کنم و مهربان می گویم:

چرا...



لبخندی به پهنای صورت می زند و این دفعه من مظلوم می شوم: تو چی؟! عاشق کسی که
آوردیش اینجا نیستی!؟

مهربان تر از من، نگاهم می کند و می گوید: اگه عاشقت نبودم که دو ساعت اصرار
نمیکردم باباش بذاره بیارمش جایی که عاشقشه!

ضربان قلبم بالا می رود. سرم را پائین می اندازم و از خجالت خون به صورتم می دود. می
دانم که عاشقم است ولی هر بار که به این موضوع اعتراف می کند، قلبم بنای ناآرامی می گیرد و
ناخودآگاه خجالت می کشم!

لبخند مهربانی تحویل می دهد و از ماشین پیاده می شود. در ماشین را باز می کنم و پا
هایم را بیرون می گذارم. بالا رفتن شاسی ماشین نشان از سبک شدن صندوق عقب دارد. ویلچر
را می آورد و ترمزش را پائین می کشد. وقتش است! فاصله ی صندلی ماشین تا ویلچر؟! چک شد!
ترمز ویلچر؟! آقامون زحمتش را کشید!!! دست ها؛ آماده! یک... دو... سه...!

ترمز ویلچر را خلاص می کنم و عقب می برم و در ماشین را می بندم. امیریل در ماشین
را قفل می کند و پا به پای من و چرخ ویلچرم روی سنگفرش های سفید قدم برمی دارد. پشت
یکی از میزهای سفید قرار می گیرم و او هم روی صندلی ای در سمت راستم می نشیند. جایی
که ما هستیم نیم متری از سطح رودخانه بلند تر است. همانطور که حدسش را می زدم سرمای
کنار رودخانه بیشتر است و عجیب آدم را سر ذوق می آورد. جای تمام کسانی که نمی توانند این
سرمای پاک را تجربه کنند خالی!



امیریل دست در جیب پالتویش می کند و بعد از کمی کنکاش دستِ مشت شده اش را بیرون می آورد. مشتش را روبه روی صورتش می گیرد و باز می کند. وای خدای من! چه طور ممکن است؟! چهار شکلاتِ مغز فندقی! از همان هایی که هوس کرده بودم! نگاهِ ذوق زده ام را به نگاهِ مهربان و لبخندِ شیطنت آمیزش می دوزم.

چشمکی می زند و می گوید: چون تولدتو با نواز خانوم شریکی مامانت گفت کیک و جشنِ اصلی باشه توی خونه... این چهار تا شکلات و کادوت و آوردنت اینجا هم جشنِ مختصر من... ببخش که کمه!

شکلات ها را از دستش می گیرم و ذوق زده می گویم: رودخونه به این بزرگی و پاکی... شکلاتایی که اتفاقاً امروز هوسشون کرده بودم و به این خوشمزگی... بودنت به این مهربونی و تازه کادویی که ندیده می‌گم به این قشنگی... اینا کجاشون کمه!؟

می خندد و خیره نگاهم می کند. یکی از شکلات ها را برای خودم و یکی دیگر را برای او باز می کنم. گازی به شکلاتِ خودم می زنم و شکلاتِ او را به سمتش می گیرم که صورتش را جلو می آورد و دهانش را باز می کند! مردِ گنده انتظار دارد من شکلات در دهانش بگذارم! خب البته من هم با کمال میل این کار را انجام می دهم و بقیه ی شکلاتم را در دهان می گذارم. خوردنِ شکلات هر چند هم کوچک انرژیِ تحلیل رفته ام را برمی گرداند.

کمی با هم حرف می زنیم. کمی با هم می خندیم. کمی با هم از این سرمایِ پاک، یخ می زنیم! نوکِ بینیمان و گونه هایمان سرخ می شود اما خودمان این سرما را عاشقانه دوست داریم!



هوا زیادی سرد است و ما واقعاً از سوزِ زیاد می لرزیم اما هیچ تلاشی برای گرم کردن خود نمی کنیم! عجیب می چسبد که دو نفره از سرمایِ پاک با عشقی داغ یخ بزنی!

بعد از کلی حرف زدن و خندیدن و یخ زدن، امیریل "و این یکاد" خوش نویسی شده و قاب گرفته شده در قابِ چوبی کوچکی به عنوان هدیه تولد به من می دهد. هدیه اش هم خاص است! می خواهد از چشم زخم دور باشم!

انگشت اشاره ام را به ابروی تازه بند شده ام می کشم و به انتهایش که می رسم لبخند می زنم. خاله هنوز مشغول آرایش نواز است و من پشت نواز ایستاده ام و در آینه به خودم و او خیره شده ام. این خواهرِ دقیقه نودی ام هم دقیقاً باید نیم ساعت قبل از آمدن داماد هوس آرایش کردن بکند؟! هووووف! در آینه ی قدی به دست های خاله زینب که ماهرانه مشغول آرایش نواز است، خیره می شوم. خاله زینب همسایه ی بالاییمان است. شغلش آرایشگریست و مدت هاست که با مادرم دوست است. امروز از صبح زود به خانه ی ما آمد و مشغول کمک در کارها و حالا هم آرایش کردن ما شد. از آن جایی که خانه ی ما آپارتمانی است، تصمیم بر این شد که مراسم عقد و جشن عروسی را امشب همزمان در خانه ی مادربزرگِ مادری امیریل برگزار کنیم!!!! ساعت چهار خانواده ی داماد برای بردن عروس که من باشم به اینجا می آیند! و الآن ساعت ۳:۴۵ دقیقه است و خاله زینب با آخرین سرعتِ ممکن مشغول کار است و گاهی هم زیر لب غر می زند که "آخه خب نواز جان میخواستی آرایش کنی چرا زودتر نیومدی؟!". به خدا حق دارد! مثلاً عروس منم!



در آینه نگاهی به خودم می اندازم. به خاله گفته بودم که نمی خواهم آرایشم زیاد غلیظ باشد و توی ذوق بزند و الحق هم که خوب و تمیز آرایشم کرده است. پنکک و ریمل و رژ لب قرمز و خط چشم! البته من که تا به حال آرایش کردنم فقط در حد لاک زدن آن هم گاهی در خانه بود، موقع کار روی صورتم متعجب و با دقت به کارهایی که انجام می داد نگاه می کردم و سعی می کردم که چیزهایی که درباره ی استفاده ی درست از هر کدام از لوازم آرایشی می گوید را به خاطر بسپرم. خوب ممکن است از این به بعد گاهی بخواهم آرایش کنم و باید حداقل نام و کاربرد هر کدام از این لوازم آرایش را بدانم! به لباسم نگاهی می اندازم. لباس عروس نخریدم چون دامن بلندش برای من و ویلچرم زیاد مناسب نیست و دست و پا گیر است! کت و دامن و شال سفید، لباس عروس ساده و شیک من را تشکیل می دهند! دور آستین ها و دور یقه و دکمه های کت و دور دامنم و گیره ی شالم طلایی رنگ هستند و این تنها رنگی است که میان سفیدی لباسم به چشم می آید. نفس و یا شاید آه عمیقی می کشم. شاید همه دخترها آرزوی بهترین لباس عروس و بهترین آرایش ها را دارند اما من به همین که بقیه ساده بودن لباس و آرایشم را دستمایه ی ترحم قرار ندهند راضی ام!

کار آرایش نواز تمام می شود و خاله زینب مشغول جمع کردن وسایلم می شود. خدا را شکر که به موقع تمام شد! نواز به سرعت بلند می شود و مشغول تعویض لباسش می شود! کت و دامن او ترکیب رنگی برعکس کت و دامن من دارد. خاله زینب روسری اش را سر می کند و وسایلم را برمی دارد و در حالی که پیشانی ام را می بوسد برایم آرزوی خوشبختی می کند و از اتاق بیرون می رود.

به ساعت نگاه می کنم؛ فقط پنج دقیقه مانده است و هیجانم هر لحظه بیشتر می شود. قلبم با شدت در سینه ام می کوبد و افکار مختلف مانند فیلمی که روی دورتند باشد درون مغزم می روند و می آیند. واکنش امیریل بعد از دیدن من چیست؟! احساس گرمای زیادی می کنم و چیزی گلویم را فشار می دهم. اشک در چشمانم جمع می شود ولی نمی دانم این اشک به خاطر



چیست! به خاطرِ دوری از خانه ی پدری یا به خاطر عروسی با امیریل! اصلاً نمی دانم که این بغض و اشکِ جمع شده از روی خوشحالیست یا ناراحتی!

صدای دست زدن و کل کشیدن از بیرون اتاق می آید و این یعنی این که داماد آمده است. نواز چند نفس عمیق می کشد و دستی به لباسش می کشد. حتی او هم هیجان زده است! سر و صدای شادی ها نزدیک می شود و ضربان قلبم بیشتر و اشک جمع شده در چشمم بیشتر و بغض چسبیده به گلویم بیشتر می شود. نفس هایم به شماره افتاده و بیش از حد آرام است!

در باز می شود و اول المیرا و بعد هم امیریل وارد می شوند. سرم پائین است و اصلاً قدرت سر بلند کردن ندارم! پا های امیریل را روبه رویم می بینم اما باز هم نمی توانم سرم را بلند کنم. زیر پلک هایم می سوزد.

-سرتو بالا نمی کنی!؟-

قدرت حرف زدن هم ندارم پس سرم را آرام به علامت مثبت تکان می دهم.

-خب...

نفس عمیقی می کشم و آرام آرام سر بلند می کنم. کت و شلوار سیاه و پیراهن سفید! تیپ دامادی او هم مانند لباس عروس من ساده و شیک است! نگاه خیسیم را به نگاه مهربان و لبخندش می دوزم. تار می بینمش! می خندد و من به سرعت سرم را پائین می اندازم. اشک هایم



می خواهند که جاری شوند اما یاد سفارشاتِ خاله زینب که می افتم آه از نهادم بلند می شود!
گریه هم که نمی توانم بکنم! دسته گلی جلوی صورتم می آید و من با دستان لرزانم آن را از دست
امیریل می گیرم...

سرم پائین است و به آیاتِ قرآن خیره مانده ام. سوره ی یوسف است که همان اولش می
گوید ما بهترین سرگذشت ها را برای تو بازگو می کنیم! این سوره و این بهترین سرگذشت ها را
دوست دارم. خیره می مانم به آیاتِ زیبایش و زیر لب زمزمه شان می کنم.

امیریل کنارم نشسته است. در نزدیک ترین فاصله ی ممکن! دیگر فاصله معنایی ندارد
وقتی با خواندنِ خطبه ما محرم ترین به یکدیگر می شویم. البته محرم تر از خدا که نه! اما حداقل
در بین بندگانِ خدا بعد از جاری شدن خطبه ی عقد محرم ترین خواهیم شد!

آرامم! نه التهاب دارم و نه هیجان و نه دلم می خواهد گریه کنم. گوشه ی چادرِ گلدارم را
در دست گرفته ام. همه در سکوت منتظرِ آغازِ خطبه هستند. عاقد از بابا علی و بابا رحمان برای
شروعِ خطبه اجازه می گیرد و سپس آغاز می کند خطبه ای را که آغازِ همه چیز از این به بعد
است.

نگاه از آیاتِ نور برمی دارم و از گوشه ی چشم به مردی که یک روز فقط مردِ رهگذرِ توی
پارک بود نگاهی می اندازم. به روز هایی که به ما گذشت. به عشقی که شکست و قلب هایی که به
هم گره خورد. به مادری که به موقع پشیمان شد از قضاوت کردن. به همه ی این چند ماه فکر می
کنم. و به حالایی فکر می کنم که راستی نمی دانم پایان است یا آغاز! چرا می دانم این لحظات
درست مانند لحظاتِ سالِ تحویلِ پنج روز پیش هم پایان است و هم آغاز!



-سرکار خانوم نیاز فرهادمنش آیا بنده وکیلیم که شما را با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید و یک جام آینه و شمعدان و چهارده سکه ی تمام بهار آزادی به نیت چهارده معصوم، به عقد دائم آقای امیریل فاضل دریاورم!؟

صدای خندان نواز در سکوت اتاق می پیچد: عروس مشغولِ خوندنِ کلامِ خداست!

این را می گوید و لبخند عمیق می شود. شاید همه متعجب بشوند اما خودم به نواز گفته بودم که این را بگوید. این واقعیت محض است و من ترجیح می دهم به جای گفتن جملات معمول واقعیت محض بیان شود. شاید بشوم بانای خیر و کس دیگری که شاهد این عقد است بعد ها از همین جمله برای عقدش استفاده کند. صدای "احسنت" گفتن عاقد را می شنوم. نیم نگاهی به امیریل و نگاه تحسین آمیز و لبخند آرامش بخشش، می اندازم.

-دوشیزه محترمه، نیاز خانوم فرهادمنش برای بار دوم می پرسم، آیا بنده وکیلیم که شما را با مهریه و صدق معلوم به عقد دائم آقای امیریل فاضل دریاورم!؟

و باز هم صدای نواز: عروس زیر لفظی می خواد

این دفعه المیرا با صدای خندانی می گوید: تا بله رو نگه زیر لفظی نمیدیم!



حضار آرام می خندند و نواز با شیطنت می گوید: تا زیر لفظی ندین بله رو نمیگه!

گوشه ی لبم را آرام به دندان می گیرم تا بلند نخندم. این هم از خواهر عروس و خواهر داماد! خدا آخر و عاقبتمان را به خیر کند!

مامان فرنگیس به کنار امیریل می آید و زنجیر طلائی را به دست او می دهد و امیریل هم آن را در دستم می گذارد و زیر گوشم زمزمه می کند: خودم میندازمش گردنت!

لبخندِ شرمگینی می زخم و خون به صورتم می دود.

-عروس خانوم، خانومِ نیاز فرهادمنش، برای بار سوم می پرسم آیا وکیلیم شما را به عقد دائم آقای امیریلِ فاضل دربیآورم!؟

لبخندِ مطمئنی می زخم و محکم می گویم: بله!

همزمان با خارج شدنِ "بله" از دهانم صدای دست زدن و کِل کشیدن ها فضا را پر می کند. عاقد همه را به سکوت دعوت می کند و حالا نوبت امیریل است که بله بگوید. هنوز عاقد کاملاً جمله اش را ادا نکرده که امیریل هم مانند من محکم و بی هیچ تعللی "بله" را می گوید. از عجله اش خنده ام می گیرد اما زود خودم را کنترل می کنم. عاقد خطبه را به عربی می خواند. قرآن را آرام می بندم و می بوسم و در رحلِ وسطِ سفره ی عقد می گذارم. حلقه ها را در انگشتان یکدیگر می گذاریم و کام هم را با عسل شیرین می کنیم. عاقد دفترِ عقد را می آورد و ما جا هایی



که نشان می دهد را امضاء می کنیم. سپس از اتاق خارج می شود و صدای دست زدن ها دوباره بلند می شود.

اول مامان و بابا و مامان فرنگیس و بابا رحمان جلو می آیند و صورتمان را می بوسند و برایمان آرزوی خوشبختی می کنند. مامان فرنگیس سرویس طلایی را که برایم خریده است به من می دهد و گردنبنده طلایی را به گردنم می آویزد. بعد از مامان و بابا ها بقیه ی اقوام یکی یکی پیش می آیند و تبریک ها و هدایایشان را تقدیم ما می کنند. بعد از حدود نیم ساعت همه بیرون می روند و فقط اقوام درجه ی یک برای گرفتن عکس در اتاق باقی می مانند.

مامان و بابا کنار ویلچرم و مامان فرنگیس و بابا رحمان کنار امیریل می ایستند و عکاس از امیریل می خواهد که بلند شود و بایستد. امیریل کمی مکث می کند و سپس لبخند مرموزی به لب می نشاند. متعجب نگاهش می کنم. دست راستش جلو می آید و دور کمرم حلقه می شود. داغ می شوم و در یک لحظه حس می کنم که تمام توانم تحلیل رفته است. بلند می شود و با قدرت دستانش مرا هم بلند می کند و من را به خودش می چسباند. مسخ شده ام و قدرت هیچ حرکتی ندارم! از سیزده سال پیش تاکنون نایستاده بودم و حالا روی پا های فلجم با کمک دستان مردی که از همه به من محرم تر است، ایستاده ام. حس خوبیست! آرامم! ایستادن با دستان او روی پا های بی جانم حس خوبیست!

به دوربین لبخند می زنم و او زیر گوشم زمزمه می کند: یادته زانو زده بودم تا هم قدت بشم؟!...حالا تو وایستادی تا هم قدم بشی!



ایستاده ام هم به زور تا شانه هایش می رسد اما کیست که مدعی شود که ما هم قد

نیستیم؟! هستیم! ما هم قد هستیم حتی اگر هم قد نباشیم!

درون ماشین نشستیم ایام و امیریل مدام بوق می زند. داداش سام ماشینش را برای عروسی و بعدش هم سفر مشهد در اختیار ما گذاشته است. از فکر اینکه فردا من و امیریل به سمت مشهد حرکت می کنیم سر ذوق می آیم و از دلهره های نوعروسانه ام کم می شود! شیشه ی پنجره را پائین می دهم و در یک آن سرمای شدید در ماشین می پیچد و باعث سوزش بینی ام می شود. بی توجه به سرما سرم را از پنجره بیرون می برم و به ماشین هایی که برای همراهی پشت سرمان می آیند نگاهی می اندازم. همه شان بوق و چراغ می زنند. پشت سرمان و در سمت راست فراز و نواز و عمو آراز درون ماشین بابا همراهیمان می کنند. در سمت چپ هم داداش سام و محمد، دوست امیریل که در تهران زندگی می کند با ماشین محمد پشت سرمان حرکت می کنند. فقط همین دو ماشین تا اینجا همراهمان آمده اند و گمانم پررو پررو بخواهند امشب را به خانه ی ما بیایند!

از فکر لبخندی به پهنای صورت می زنم. مامان و بابا و مامان فرنگیس و بابا رحمان دست به دستمان دادند و ما را دست هم سپردند. نفس عمیقی می کشم و دوباره دلهره و یا نمی دانم شاید هم شرمی عجیب به مغز و قلبم هجوم می آورد. نگاهی به امیریل که با صورت خندان مشغول رانندگی است می اندازم. نگاهش برمی گردد سمت من و لبخند آرامش بخشی نثار شرم و دلهره ام می کند. سرم را پائین می اندازم.

با لحن مهربانی که رگه هایی از شیطنت هم دارد می گوید: اینا تا خونه پشت سرمون

میان..

کمی مکث می کند و سپس ادامه می دهد: چه طوره نریم خونه!؟

متعجب نگاهش می کنم. لبخندِ شیطنت آمیز و مرموزی بر لب دارد.

با شک می پرسم: پس کجا بریم!؟

می خندد و می گوید: بهترین جای دنیا

منظورش را نمی فهمم اما سؤال دیگری نمی پرسم. به دوربرگردان که می رسیم راهنما می زند و دور می زند به سمتی که به خانه ی پدری ام می رود! متعجب و گیج می شوم! چشمان گرد شده ام را به او و لبخندِ ژکوند نشانش می دوزم. بقیه هم دور می زنند و دوباره پشت سر ما قرار می گیرند. شاید فکر کرده اند که خیالِ قال گذاشتنشان را داریم! نمی دانم شاید هم همچین خیالی داریم!

کمی که پیش می رویم لبخندِ عمیقی بر لبم می نشیند. بهترین جای دنیا! جایی که ما عاشق شدیم! جایی کنارِ نیمکتِ روبه روی محوطه ی بازیِ پارکِ شهر!

دستانم را به هم می کوبم و با ذوق می گویم: وای امیـــــــــــــــر! داریم میریم همون جای

همیشگی!؟



لبخندش عمیق می شود و با شیطنت می گوید: آره...میریم این بچه ها رو ببریم پارک بلکه دست از سرمون بردارن! و می خندیم.

به پارک که می رسیم سیل شوخی های همراهانمان شروع می شود.

فراز با شیطنت می گوید: قراره توو پارک کارتون خواب شین؟!؟

نواز اخم تصنعی ای می کند و می گوید: زشته فراز...آدم که کمبودای کسی رو به روش نمیاره...

رو به ما می کند و ادامه می دهد: اصلاً ناراحت نشینا این همه کارتون خواب توو دنیا هست شمام روشن

عمو آراز قهقهه ای از ته دل می زند و می گوید: نواز جان تو که بیشتر به روشن آوردی عمو...بچه ها ناراحت نشینا کارتون خوابی خیلیم خوبه

محمد ضربه ای به پشت امیریل می زند و با تأسف ساختگی ای می گوید: چه قدر گفتم زن نگیر...خوب شد حالا؟!؟ کارتون خواب شدی خوبت شد؟!؟



نواز دستانش را به کمرش می زند و با تشر به محمد می گوید: آی آقا! دقیق تر بفرمائید
منظور تون چی بود؟!

محمد مظلوم می شود و می گوید: هیچی به خدا! لعنت به دهانی که بی موقع سر سبز می
دهد بر باد!

صدای خنده هایمان بلند می شود و خدا را شکر ساعت دوازده است و کسی در پارک
نیست تا دیوانه بازی هایمان را ببیند! بعد از کمی شوخی و بحث به وسط پارک می رسیم.

داداش سام لبخند شیطنت آمیزی می زند و می گوید: بچه ها ما بریم توی محوطه ی
بازی... این لیلی و مجنونم قشنگ معلوم که دلشون میخواد خلوت کنن

با این حرف داداش سام بقیه کمی سربه سرمان می گذارند و سپس به محوطه ی بازی می
روند. من و امیریل هم به بهترین جای دنیا می رویم! قبل از اینکه روی نیمکت بنشیند به طرف
من می آید. با دیدن لبخند مرموزش پی به فکری که در سر دارد می برم. خم می شود و یک
دست را دور کمرم و دست دیگر را دور زانوهایم حلقه می کند و مرا در آغوش می گیرد. تنم به
لرزه می افتد و نفسم به سختی بیرون می آید! قدرت اعتراض به این بهانه که خودم می توانم را
هم ندارم!

به نیمکت نزدیک می شود و مرا روی آن می نشاند و خودش هم کنارم می نشیند و
دستش را دور شانه ام حلقه می کند. صورتم از خجالت سرخ شده است و قلبم ناموزون می تپد.



زیر گوشم زمزمه می کند: معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا،، کفرش همه ایمان شد
تا باد چنین بادا... شب رفت و صبح آمد، غم رفت و فتوح آمد،، خورشید درخشان شد تا باد
چنین بادا... عید آمد و عید آمد، یاری که رمید آمد،، عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا

لبخندی می زدم به شعر زیبایی که حالا در قلبم تکرار می شود و جان می دهد به احساس
های شیرینم و دلهره ها را بی جان می کند!

لبخندی می زند و می گوید: زیر لفظیتو بده

کمی متعجب نگاهش می کنم و بعد زنجیر طلا را از درون کیف کوچک سفید رنگم بیرون
می آورم و به دستش می دهم. قفل زنجیر را باز می کند و آن را به گردنم می آویزد و سپس بین
دو ابرویم را آرام می بوسد...

دستی به میان موهایم می کشم. انگشتانم خیس می شوند. هووووف! چرا خشک شدن
این ها این قدر طول می کشد؟! حوصله ام سررفته است. امیریل هنوز خواب است و راستش اصلاً
دل نمی آید بیدارش کنم. البته از این به بعد من باید صبح ها بیدارش کنم تا به سر کار برود اما
حالا که تعطیلات است بهتر است بگذارم کمی بیشتر بخوابد.

برای خودم چای می ریزم و پشت میز قرار می گیرم. دیگر خانوم خانه ی خودم شده ام و
آماده کردن صبحانه و نهار و شام و خیلی کارهای دیگر با من است! خب خیلی بی تجربه که



نیستم اما با تجربه هم نیستم! این فکر که حالا دیگر مسئولیت هایم بیشتر شده دلهره به جانم می اندازد. با خود فکر می کنم که آیا همه ی تازه عروس ها چنین دغدغه هایی دارند؟!

از درد، صورتم جمع می شود. با بی حوصلگی خودم را با گوشی ام مشغول می کنم. به گالری تصاویر گوشی ام می روم و با مرور عکس های لیست شده لبخند می زنم. هر کدامشان خاطره ای برای خود دارند. عکس ها را روی حالتِ *slideshow* می گذارم و آن ها یکی یکی و به ترتیب به نمایش درمی آیند.

با دیدن بعضی عکس ها لبخند می زنم؛ مثلاً عکسی که یک ماه پیش من و امیریل در همین خانه که آن موقع خالی بود گرفتیم. امیریل مدام می گفت می دانم که کوچک است. ولی اصلاً هم کوچک نیست. یک هال و آشپزخانه و اتاق خواب و سرویس بهداشتی کجایش کوچک است؟! خیلی هم برایمان مناسب است. بیشترش را می خواهیم چه کار؟!

چند عکس جلوتر می رود و با دیدن عکس به نمایش درآمده از ته دل ولی آرام می خندم. عکسی است که شانزده روز پیش از نواز که کنار یخچالی که برای جهیزیه ام انتخاب کرده بودم ایستاده بود، گرفتم. مثلاً می خواست طول و عرض یخچال را با قد و هیكل خودش مقایسه کند! نمی دانم چرا این قدر روی چاق شدن حساس است در حالی که هر چه بخورد باز هم چاق نمی شود! چه قدر آن روز غر زد که "آخه آدم خرید یخچال و لباسشوئی رو میذاره واسه دم عید که بازار، عینهو بازارِ شامه؟! ". خب البته راست هم می گفت چون برای تکمیل جهیزیه ام خیلی زمان مناسبی نبود اما خب بابا پول کم داشت و ما منتظر مانده بودیم تا پول دستش بیاید!



باز هم چند عکس جلو می رود و دوباره با دیدن عکس به نمایش درآمده می خندم. عکسی که ده روز پیش از مامان و بابا و امیریل و فراز و نواز و داداش سام گرفته بودم. آن روز مشغول تمیز کاری خانه و چیدن وسایل بودیم و وقتی همه برای استراحت روی مبل های باری به هر جهت وسطِ حال لم داده بودند، از آن ها عکس گرفتیم. مامان فرنگیس و بابا رحمان و بقیه هم مشغول تمیز کاری خانه مامان بزرگ سکینه و آماده سازی بقیه ی کار ها بودند. درست است که تعدادمان زیاد بود و کارمان زود تمام شد اما بعد از تمام شدن کار ها مثل خمیر وارفته بودیم!

عکس ها یکی یکی جلو می روند و دوباره به نمایش در آمدن عکسی باعث خنده ام می شود. عکسی که از عمو آراز که با دهان باز خوابیده بود گرفتیم! بیچاره تمام تلاشش را کرده بود تا قبل از سال تحویل ایران باشد و وقتی به خانه رسید از زور خواب چشمانش را به سختی باز نگه داشته بود! چه قدر من و نواز در گوشش فریاد زدیم و قلقلکش دادیم تا بالاخره برای سال تحویل بیدار شد!

عکس بعدی که به نمایش در می آید، لبخند عمیقی می زنم. عکسی که داداش سام از من و امیریل وقتی که بعد از سال تحویل به خانه ی بابا رحمان رفته بودم، گرفت.

عکس هایی که دیشب در پارک گرفتیم هم آخرین عکس ها بودند. بعد از خلوت دو نفره مان، من و امیریل هم به محوطه ی بازی رفتیم و امیریل مرا روی تاب نشانده. با دیدن عکس خودم روی تاب لبخند می زنم و با یادآوری خاطره اش گر می گیرم از خجالت! خیلی از اینکه جلوی بقیه بغلم کرد خجالت کشیدم اما خودش گفت که باید دیگر عادت کنم چون ممکن است گاهی دلش بخواهد بغلم کند آن هم جلوی جمع! هووووف! محبت کردنش را دوست دارم اما می ترسم تا عادت کنم، از خجالت آب شده باشم!



آخرین عکس هم به نمایش درمی آید و باعث خنده ام می شود. عکسی که دیشب پشت درِ خانه از بچه ها که درون ماشین ها نشسته بودند گرفتم. مانند گنه تا خانه هم همراهان آمدند و من یک آن ترسیدم که نکند واقعاً بخواهند شب را مهمان ما باشند!

حرکت عکس ها از سر گرفته می شود و من *slideshow* را متوقف می کنم. از روی صفحه ی گوشی نگاهی به ساعت که ۸:۳۰ را نشان می دهد، می اندازم. وای مگر من ساعت چند از خواب بیدار شدم که تازه ساعت هشت و نیم است!؟

-سلام خانوم...صبح بخیر

هینی می کشم و سرم را با چنان سرعتی بالا می آورم که صدای مهره های گردنم را می شنوم! با دیدن امیریل که آن طرفِ میز و درست روبه رویم ایستاده نفسی به آسودگی می کشم.

دستپاچه می شود و می گوید: ببخشید...ترسوندمت!؟

ابرو هایم را بالا می اندازم و اول جواب "سلام و صبح بخیر"ش را می دهم و سپس می گویم: آره ترسوندیم البته تقصیرِ حواسِ پرتِ خودمه

می خندد و همانطور که روی صندلی می نشیند می گوید: حالا حواست به چی پرت بود!؟



ویلچر را به سمت اجاق گاز هل می دهم و در همان حال که برای امیریل استکانی را پر از چای می کنم، می گویم: داشتیم عکسای توی گوشیمو میدیدم

ابرو هایش را بالا می اندازد و "آهان" می گوید. استکان چای را جلوبیش روی میز می گذارم و سپس مشغول آماده کردن و چیدن وسایل صبحانه می شوم.

بعد از چیدن میز، در جای خود پشت میز قرار می گیرم. امیریل بلند می شود و استکان چایش را برمی دارد. متعجب به او نگاه می کنم که می آید و صندلی کنار ویلچرم را بیرون می کشد و می نشیند. مشغول خوردن اولین صبحانه ی دو نفره در خانه ی خودمان می شویم...

کمی از مایه ی کتلت را برمی دارم و کف دستم صافش می کنم و آرام آن را درون ماهیتابه سُر می دهم. صدای جِلز و ولز روغن بیشتر می شود و من کمی عقب می کشم تا روغن داغ دستم را نسوزاند. امروز بعد از ظهر به سوی مشهد حرکت می کنیم و این باعث هیجان و نشاط وصف ناپذیرم شده است. دلم می رود برای دیدن گنبد طلا و شنیدن صدای نقاره ها و لمس کردن ضریح امام رئوف! مایه ی کتلت صاف شده ی دیگری را درون ماهیتابه سُر می دهم و دوباره برنامه ی سفر و چیزهایی که برداشته ام و باید بردارم را مرور می کنم.

قرار است سفرمان پنج روزه باشد. ساک هایمان را بسته ام. چند دست لباس برای خودم و امیریل و لوازم شخصی و شارژر گوشی ها را برداشته ام. باید یادم باشد که کمی میوه برای توی راهمان بردارم. مدارکمان و پول هایی که امیریل برای سفر کنار گذاشته را هم نباید فراموش کنم. یک پتوی مسافرتی هم بردارم بد نیست! یاد پتوی مسافرتی که می افتم ناخودآگاه خنده ام می گیرد. یاد خاطره ی همان سالی می افتم که با خاله رقیه و خاله ریما به مشهد رفته بودیم و چند



ساعت در سوز و سرما آواره ی خیابان ها بودیم تا بالاخره توانستیم در یک مسافر خانه اتاق پیدا کنیم. آن موقع نواز خودش را به زور کنار من روی ویلچر چپانده بود و خودمان را درون یک پتوی مسافرتی با زحمت زیاد پیچانده بودیم و همه اش هم دست و پایمان از پتو بیرون می زد! البته آن سال پائیز بود و به خاطر شهادتِ امام رضا(ع) مشهد حسابی شلوغ بود.

خب امسال هم عید است دیگر! ما که به خاطر درس من و کار امیریل نمی توانیم این سفر را به بعد از عید موکول کنیم پس دعا دعا می کنم که بتوانیم جایی برای ساکن شدن پیدا کنیم.

ظرف خالی شده از مایه ی کتلت را می شویم. پشت میز قرار می گیرم و مشغول خواندن "تاریخ ایران و جهان ۲" می شوم. بهتر است تا قبل از حرکتان کمی دیگر از کتاب را هم بخوانم. چشم به کلمات می دوزم و زیر لب زمزمه شان می کنم.

"ساخت کاخ ها، پل ها، کاروانسراها، مدارس، مساجد، مقبره ها، کلیساها و باغ ها نه تنها به عمران و آبادانی کشور کمک کرد، بلکه سبک و شیوه ّ جدیدی در هنر معماری پدید آورد. اوج شکوفایی معماری صفوی در اصفهان، پایتخت صفویان متجلی شد و خاطره و شکوه شهرهایی چون تخت جمشید، تیسفون و سمرقند را زنده کرد. هنر نقاشی نیز مورد حمایت جدی دربار صفوی بود.

در آن دوره، هنرمندان برجسته ای نظیر کمال الدین بهزاد، رضا عباسی و میرعماد پرورش یافتند و آثار ارزنده ای در رشته های مختلف هنری خلق کردند..."



دست از خواندن کتاب برمی دارم و ویلچر را به کنار اجاق هل می دهم. کتلت ها را برمی گردانم. کسی به در می زند. امیریل که ماشین را برای بازبینی به تعمیرگاه برده است، پس خودم باید در را باز کنم. روسری و چادرم را از روی پشتیِ صندلی چنگ می زنم و سرمی کنم. ویلچر را به سمت حال حرکت می دهم.

از آن جایی که حیاط خانه ی ما و صاحب خانه مان که در طبقه ی بالا ساکن است، مشاء است دروازه را نیمه باز می گذاریم و فقط شب ها آن را می بندیم. امیریل قبل از رفتن کلی سفارش کرد که حتماً در را قفل کنم. شیشه های درِ حال کدر است ولی می شود از روی سایه ی نامفهومی که روی آن افتاده فهمید که یک مرد پشت در است. برای شناسایی اش "بله" ای می گویم و صدای " باز کن منم نیاز " آشنایی از آن طرف جوابم را می دهد. لبخند عمیقی می زنم و قفل در را باز می کنم.

اول سرش را داخل می آورد و در همان حال که کفش هایش را از پایش درمی آورد، با لبخند می گوید: سلام خانوم خونه...خوبی عروس خانوم!؟

ویلچر را کمی عقب می برم تا داخل بیاید و می گویم: سلام عمو...خوبم ممنون...تو چه طوری!؟

یکی از ابرو هایش را بالا می اندازد و می گوید: خوبم



تعارفش می کنم تا بنشیند. چادر و روسری ام را برمی دارم و عمو هم روی مبل تک نفره ای می نشیند. می خواهم به سمت آشپزخانه بروم تا وسایل پذیرایی را آماده کنم که با صدای "نمیخواه چیزی بیاری" او متوقف می شوم.

آرنج دستانش را روی پاهایش می گذارد و دستانش را ستون سرش می کند. با لبخند به من خیره می شود.

ابروهایم را بالا می اندازم و می گویم: چیه عمو؟! خیلی خوشکلم که اینجوری زل زدی بهم؟!؟

می خندد و می گوید: خوشکل که هستی ولی زل زدم بهت تا خوب ببینمت

خوب ببینتم؟! این یعنی اینکه...

آه از نهادم بلند می شود و با حسرت می گویم: میخوای برگردی به این زودی؟!؟

لبخند آرامی تحویل می دهد و می گوید: مجبورم

"اوهوم" می زیر لب می گویم.



به پشتی مبل تکیه می دهد و می گوید: راستی شوهر جونت کجاست؟!

-رفته پمپ بنزین و بعدم تعمیرگاه تا ماشینو یه سرویس بکنه که یه وقت توی راه

نذارتمون

ابرو هایش را بالا می اندازد و می گوید: آهان!... راستی سلام منم به امام رضا برسون

می خندم و "چشم" کشداری تحویلش می دهم. تلفن خانه زنگ می خورد. ویلچر را به طرف میز تلفن هل می دهم و در همان حال "بیخشید"ی زیر لب می گویم. گوشی را برمی دارم و صدای مامان به گوشم می رسد.

-الو

-الو سلام مامانی... خوبی؟!!

-خوبم نیازی... تو خوبی مامان؟! امیریل خوبه؟! همه چی مرتبه؟!!



مامان است و نگرانی هایش! چند دقیقه ای با او حرف می زنم و به تمام توصیه ها و سفارشات مادرانه اش "چشم" می گویم! قطع کردن گوشی با ورود امیریل همزمان می شود! عمو و امیریل مشغول احوالپرسی می شوند که تازه یادم می افتد که ای وای! کتلت هایم! به سرعت به آشپزخانه می روم و خدا را شکر که نسوخته اند؛ فقط کمی زیادی برشته شده اند!

"-أ أدخل يا حجة الله...أ أدخل يا امام الرؤف..."

همه جا را تار می بینم. قلبم دارد از سینه درمی آید. گمانم می خواهد که زودتر از من به ضریح برسد. اشک هایم بی امان جاری می شوند و من بعد از این دوری چند ساله بغض دلتنگی را می شکنم. سلام آقای مهربان و غریب من! نمی توانم جلوی هق هقم را بگیرم. نمی توانم چشم از گنبد و گلدسته هایش بردارم. نمی توانم، دیگر حتی نمی توانم امیریل را ببینم. دستانم لرزان چرخ های ویلچر را به جلو هل می دهند و از پس اشک های جمع شده در چشمانم خیره مانده ام به حرم! پیش می روم و اشک می ریزم. پیش می روم و عقده ی دوری باز می کنم. پیش می روم و هق می زنم.

نمی دانم چه طور به پنجره فولاد رسیدم. بی امان اشک می ریزم. برای عزیزانم دعا می کنم؛ درد و دل می کنم؛ گریه می کنم؛ زار می زنم و حرف می زنم و بار سنگین دلم را سبک می کنم.

-یا امام رضا...یا امام غریب...یا غریب الغربا...این کنیز کوچیکتو درباب...یا امام رضا خسته م...از نگاهای آدما خسته م...از ترحماشون خسته م...دلمو سبک کن از این همه غم...بهم لطف



کن... بهم قدرتِ تحملِ بده... شفاعتمو پیش خدا بکن تا بهم صبر بده... یا امام رضا بهم طاقت بده تا دووم بیارم.. تا دمِ نزنم از دردای دلم... تا آتیشِ دلم آه و نفرین نشه و دامنِ بقیه رو نگیره

آن قدر اشک می ریزم تا صدای اذان صبح از نقاره خانه بلند می شود. دستی به چشمانِ خیس شده از اشکم می کشم و با نفسِ عمیقی هوای پاک و آرامِ حرمِ مطهرش را به ریه ها و قلبِ سوخته و شکسته ام می فرستم. وضو دارم پس در گوشه ای از صحن به نماز و دعا مشغول می شوم. یک ساعتی را به نماز و دعا می گذرانم و سپس دوباره به کنار پنجره فولاد می روم و به ضریح خیره می شوم.

لبخند می زنم و زمزمه می کنم: یه مردی باهام اومده حرم که تازه با هم ازدواج کردیم... به اونم صبر بده چون میدونی که چه قدر سخته زندگی کردن با منی که همه با تحقیر و ترحم نگاهش میکنند

لبخندم عمیق تر می شود و دوباره یکی یکی عزیزانم را نام می برم و دعایشان می کنم و برایشان بهترین ها را از امام رئوف و خدای رئوفش می خواهم."

چشم باز می کنم. همه جا را تار می بینم. کمی طول می کشد تا موقعیتِ الآنم را به یاد بیاورم. سرم هنوز کمی از گریه هایی که کردم درد می کند. تمام اتفاقاتی که چند ساعت پیش در حرم افتاد دوباره در مغزم تکرار می شود و من آهی می کشم که واقعاً چه قدر زود گذشت. بگذریم از اینکه دستم به ضریح نرسید.



به ساعت نگاهی می اندازم. ده و نیم است! به پهلو راست می غلتم و به صورت امیریل خیره می شوم. دستش را زیر سرش گذاشته و آرام خوابیده است. آن قدر خسته هست که اگر تا ظهر هم بخوابد بیدارش نمی کنم! پتو را آرام تا زیر گردنش بالا می کشم و برای اینکه بیدارش نکنم آرام و با احتیاط بلند می شوم و می نشینم و سرم را به تاج تخت تکیه می دهم.

کف دستانم را به صورت تم می کشم و به دو/سه ساعتی که در حرم گذراندم فکر می کنم. ناخودآگاه لبخند بر لبم می نشیند و نفس عمیقی می کشم. چه حس نابی داشت. چه شادی خالصی! بند بند وجودم پر می کشد به هوای دوباره دیدن حرم و دوباره نفس کشیدن در آن آرامش ناب! هنوز پنج ساعت هم نگذشته اما من دلتنگ شده ام! عجیب است این حرم آسمانی که می آیی دلتنگی و می روی هم دلتنگی! دست روی قلب آرام شده ام می گذارم. در حرم که بودم بیشتر از هر وقت دیگری در تمام عمرم تقلا می کرد تا از سینه ام بیرون بیاید!

امیریل تکانی می خورد و دست گرمش دور مچم حلقه می شود. تکیه ام را از تاج تخت برمی دارم و موهایم روی صورت تم می ریزند.

کنارشان می زنم و با لبخند به او نگاه می کنم: سلام...صبح بخیر

آرام پلک می زند: سلام...صبح تو هم بخیر

بلند می شود و خودش را عقب می کشد و مثل من به تاج تخت تکیه می دهد. دستش را دور شانه ام حلقه می کند و سرم را روی شانه اش می گذارم.



صدای چرخیدن قفل می آید. وای خدا رحمتم کند! جوان خوبی بودم! جوان کجا بود دیگر، نوجوان خوبی بودم! در حالی که کفش هایش را از پایش درمی آورد، پلاستیک های خرید ها را داخل می گذارد و با لبخند "سلام" می کند. ویلچر را کمی جلوتر می برم و من هم با لبخند جواب "سلام" او را می دهم. یکی از پلاستیک ها را من و بقیه را خودش برمی دارد و با هم به آشپزخانه می رویم. خرید ها را روی میز می گذارد و نگاهی به اجاق می اندازد.

ابرو هایش را بالا می اندازد و مشکوک نگاهم می کند: ناهار نپختی!؟

وای خدا نه!

آب دهانم را قورت می دهم و با لحن درمانده ای می گویم: ماهیا سوختن... پلو هم شفته

شد

پس از مکث کوتاهی می زند زیر خنده! اصلاً هم خنده ندارد! وای خیلی گند زدم! خاک بر

سر حواس پرتم!

خنده اش که طولانی می شود، معترض می گویم: امیریل نخند دیگه

دستش را تکان می دهد و می گوید: باشه باشه



لبش را محکم به دندان می گیرد تا خنده اش را جمع کند. نگاهش به اجاق می افتد و دوباره خنده را از سر می گیرد. بفرما نیاز خانوم! شدی دلچک سیرک! دلخور می شوم و اخم می کنم. اخمم را که می بیند خنده اش تبدیل به لبخندی آرام و نگاهش مظلوم می شود. از آن نگاه هایی که دل آدم برایش غش می رود! اخمم را باز می کنم و لبخند می زنم.

قیافه اش جدی می شود و می گوید: خب حالا نهار که نمیتونیم گشنه بمونیم خانوم

شرمنده می گویم: خب... خب حواسم نبود دیگه..یه چیزی..اووووم...خب یه چیزی حاضری درست میکنم

دست به سینه می شود و با ابروهای بالا رفته می گوید: پلو خیلی شفته شده!؟

چشمانم را به شدت روی هم فشار می دهم و لبم را می جوم. خیلی شفته شده؟! وای اگر به دیوار بزنی می چسبدا!!! ژله ای شده برای خودش! یعنی اگر توی فر بگذاریش نیم ساعت بعد یک کیک حسابی تحویلت می دهد! سؤالش که بی جواب می ماند به کنار اجاق می آید. به سمت اجاق برمی گردم و چشمانم را می بندم. خدا یعنی نواز راست می گفت که گند هایم همه در حد جام جهانیند! حالا او می گفت سوتی هایم ولی این یکی دیگه سوتی را رد کرده به گند رسیده است و یک چیزی شده فراتر از جام جهانی!



درون دیگ برنج را نگاهی می اندازد و سپس به سمت من برمی گردد و در حالی که اخم و لبخندش توأمان است می گوید: الان میشه اینو با چنگالم خورد! و می خندد.

سرم را پائین می اندازم و بیش از پیش شرمنده می شوم. بندِ پاپیونِ تونیکم را دور انگشتم می پیچانم و برای هزارمین بار حواسِ مشنگم را که همیشه در گوشه ای پرت است موردِ عنایت قرار می دهم! به سمتِ میز می رود و خریدها را از رویش برمی دارد و روی کابینت می گذارد. ویلچر را می چرخانم و متعجب و پرسشگر نگاهش می کنم. دو بشقاب از درون آب چکان بیرون می کشد و قاشق و چنگال درونشان گذاشته و روی میز می گذارد. سپس دیگِ پلو و یک کفگیر را برداشته و روی میز می گذارد. از درون یخچال قوطی ماست را برمی دارد و آن را هم روی میز می گذارد! با چشمانی جغد نشان نگاهش می کنم که روی صندلی همیشگی اش می نشیند. پلو و ماست درون بشقاب ها می کشد و من خدا را شکر می کنم که ماهی های ذغال شده را دور ریختم!

دستش را روی پشتی صندلی می گذارد و به سمت من برمی گردد و می گوید: خب بیا

دیگه!

با ابرو ها بالا رفته و قیافه ای متعجب می گویم: میخوای اینا رو بخوریم!؟

برمی گردد و می گوید: دستپخت شماست دیگه

ویلچر را جلو می برم و پشت میز قرار می گیرم و با لحن شرمنده ای می گویم: خب...خب

من که گفتم حواسم نبود...حتماً باید اینقدر شرمنده م کنی!؟



با قیافه ی جدی به من خیره می شود و می گوید: یکی دو بار که شرمنده بشی حواست
جمع میشه خانومم

سرم را پائین می اندازم و می گویم: همین قدر بسه

با انگشت اشاره اش چانه ام را می گیرد و سرم را بالا می آورد و چشمکی می زند و می
گوید: مطمئن!؟

لبخند می زنم و می گویم: خیالت راحت

بلند می شود.

از درون کسوی کابینت نایلونی بیرون می کشد و اول محتوای بشقاب ها و بعد هم بقیه ی
پلوهای باقی مانده در دیگ را درونش خالی می کند و می گوید: ما که نمیتونیم بخوریم ولی
مرغای صاحبخونه رو خوشحال میکنه!

می خندیم. نفس عمیقی می کشم. خدا را شکر که این همه حواسش به همه چیز هست.
خدا را شکر که نمی گذارد اسراف شود.



نگاهی به من که با لبخند به او زل زده ام می اندازد و می گوید: ناهار درست نمیکنی

خانوم!؟

سرم را تکان می دهم و می گویم: چرا چرا...الان

ماهیتابه را روی اجاق می گذارم و کمی روغن در آن می ریزم تا داغ شود. ویلچر را به سمت یخچال هل می دهم. محتویات درون یخچال را ورنداز می کنم و قالب پنیر و دو تخم مرغ برمی دارم و به کنار اجاق برمی گردم. چاقویی برمی دارم و پنیر را تکه تکه می کنم و درون ماهیتابه می اندازم. کمی تفتش می دهم و تخم مرغ ها را اضافه می کنم و شروع می کنم به تفت دادانش.

همانطور که مشغول تفت دادن غذا هستم می گویم: امیر اون بشقابا رو یه آب میکشی!؟

زیر لب "باشه" ای می گوید و بلند می شود. بشقاب ها را می شوید و خشک می کند و دوباره روی میز می گذارد. از درون یخچال جا نانی را برمی دارم و روی میز می گذارم. تفت دیگری به غذا می دهم و گاز را خاموش می کنم. بشقاب ها را پر می کنم و مشغول خوردن می شویم. بعد از خوردن ناهار ظرف ها را می شویم و میوه هایی که امیریل خریده است را درون سینک ظرفشویی پر از آب خالی می کنم. سپس با هم نمازمان را می خوانیم.

به آشپزخانه برمی گردم و مشغول آبکشی میوه ها می شوم. امیریل هم به آشپزخانه می

آید و روی صندلی ای می نشیند.



-میگم تو با این حواسِ پرت چه جوری میخوای واسه مهمونی فرداشب غذا درست کنی؟!

با شیطنت می گویم: واسه مهمونی فرداشب که حواسمو جمع میکنم تا غذا رو خراب نکنم

-آهان...اونوقت واسه شوهرت که غذا درست میکنی نباید حواستو جمع کنی

دیگه، ها؟!

نفس عمیقی می کشم و با درماندگی می گویم: امیر جان دیگه حواسمو جمع میکنم بس

کن دیگه

-چشم!

چند لحظه سکوت می کند و سپس می گوید: راستی حواست به چی پرت بود که غذا رو

خراب کردی؟!

سیبی را که در دست دارم درونِ ظرف می اندازم و می گویم: به تاریخ ایران و جهان..

از بالای شانه ام با سر به گوشه ی میز اشاره می کنم و می گویم: اونجاست



پشتم به اوست اما صدای ورق زدن کتاب را می شنوم.

سوتی می کشد و می گوید: دوپست و پنجاه صفحه؟!!!!

می نالم: آره... خیلی زیاده... هر چی میخونم تموم نمیشه... نمیدونم چی کارش کنم

-اینطوری نمیشه... باید برات جزوه بخرم و خودمم وایستم بالا سرت اگه نخوندی بزnm توو

سرت

یک لحظه دست از کار می کشم و می گویم: دست بزnm داری پس

با شیطنت می گوید: چون دوست دارم مجبورم

با شیطنت و آواز می خوانم: دل که یه ویروونه بود، بخت که واروونه بود، هر کی به من

گفت که منو دوس داره، مثل تو دیوونه ی دیوونه بود

به ثانیه نمی کشد که به کنارم می آید و چانه ام را می گیرد و تهدید آمیز می گوید: چی

گفتی!؟

آب دهانم را قورت می دهم و با نگاه مظلومی می گویم: من نمیگم که شاعر میگه من فقط
نقل قول کردم

ابرو هایش را بالا می اندازد و می گوید: آرررررره!؟

سرم را تکان می دهم و می گویم: آره

با لحن مرموزی می گوید: باشه

دستی های ویلچر را می گیرد و شروع می کند به چرخاندن ویلچر! ثانیه به ثانیه سرعتش
را اضافه می کند و من که کم کم دارم سر گیجه می گیرم با خنده می گویم: نکن
امیر... چون من نکن سرمون گیج میره

با شیطنت می گوید: بگو ببخشید

خندان می گویم: باشه باشه... ببخشید



از چرخاندن ویلچر دست می کشد و سرم را می بوسد و زیر گوشم زمزمه می کند: دیگه
تکرار نشه ها

لبخند می زخم و می گویم: چشم

لبخندِ مهربانی می زند و از آشپزخانه بیرون می رود.

نفس عمیقی می کشم و دوباره مشغول کار می شوم و همانطور هم زیر لب زمزمه می کنم:
آی لاره لاره، جان لاره لاره، مِ وَر زمستونه، آخ تِ وَر بهاره...

خیره به کتاب و با ابروهای بالا رفته می گوید: آهان... خب خانوم نیاز خانوم بفرمائید
ببینم که علوم تجربی به کدوم اصل های فلسفی متکی اند؟!

دست از لاک زدن برمی دارم و به مغزم فشار می آورم و می گویم: واقعیت داشتن
جهان... آآآ قابل شناخت بودن طبیعت... درستی روش تجربه و آزمایش... یکسان عمل کردن
طبیعت و تبعیت همه ی موجودات از اصل علیت! و لبخند پیروزمندانه ای می زخم.

لبخند مضحکی می زند و می گوید: آخه واقعیت داشتن جهان دیگه اصل فلسفی نیست
که...ینی ما خودمون اینو نمیدونیم که جهان واقعیت داره!



اخم می کنم و می گویم: اولادش که آقا یه عده بودن که عقیده داشتن جهان جز رو با و توهم نیست...دومادش که مگه اصول فلسفه باید اونایی باشن که ما نمیدونیم یا ازشون سردر نمیاریم، ها؟! مثلاً تو اصلِ علیت رو نمیدونی؟! ینی چون میدونی علیت چیه پس دیگه جزو فلسفه محسوب نمیشه؟!

همانطور که کتاب را در دست دارد، دستانش را به حالت تسلیم بالا می آورد و می گوید:
باشه حالا چرا میزنی؟!...چه غیرتی داره روی اصول فلسفه!

تک خنده ای می کنم و لبم را به دندان می گیرم. دوباره مشغول لاک زدن می شوم و او هم کتاب را سرسری ورق می زند و روی دراور می اندازد. کش و قوسی به بدنش می دهد و سرش را روی پشتی صندلی گذاشته و کف دستانش را روی چشمانش می گذارد. خنده ام می گیرد.

همانطور که مشغول لاک زدن هستم می گویم: خسته نباشی آقا...کوه گندی؟!...خوبه
یازده/دوازده روز سر کار نرفتی

سرش را از روی پشتی صندلی برمی دارد و دست به سینه می شود و می گوید: توی این یازده/دوازده روز با خانومم عید دیدنی رفتیم، خرید رفتیم، عقد و عروسی کردیم، سفر مشهد رفتیم، فرداشیم که یه عالم مهمون داریم، پس فردا هم که سیزده رو باید در کنیم...اونوقت به نظرت حق ندارم خسته بشم؟!...تازه اینکه بعد از سیزده هم مرخصی ای که صاحب کارم داده تموم میشه و باید برم سر کار حساب نکردم اصن!

می خندیم.



چشم از ناخنم برمی دارم و با ابرو های بالا رفته می گویم: راستی امیریل سوغاتی رو کادو کنم؟!

بعد از کمی مکث می گوید: نه! اون همه سوغاتی رو نمیخواد کادو کنی فقط سوغاتی حدیث رو کادو کن

گردنم را کج می کنم و شانه هایم را بالا می اندازم و "باشه" ای می گویم.

کف دستانم را روی دراور می گذارم تا لاک ناخن هایم خشک شوند و می گویم: میگم چه قدر واسه شام غذا بپزم؟!

عادل انداز سفیه نگاهم می کند و با لبخند کجی می گوید: خانوم خونه تو هستیا...اندازه ها رو من باید بهت بگم؟!

نفس عمیقی می کشم و می گویم: از آدم توقعا داریا...من اونقدری تجربه ندارم که بدونم واسه هر مهمونی چقدر باید غذا بپزم یا چند مدل غذا بپزم...تازه این به کنار اندازه ی غذایی که خانواده ی همسر میل میکنند رو هم نمیدونم! و لبخند دندان نمایی می زنم.



سرش را بلند می کند و به سقف خیره می شود و می گوید: آآآم! درست! خب برای هر مهمون نصف پیمونه برنج بسه! چون شام زیاد برنج نمیخورن، فوقش اینکه یه خرده نونم سر سفره میذاریم... واسه حدیث یک سوم پیمونه برنج بگیر... واسه مامان و بابا هم یه غذای آبپز یا بخارپز درست کن که با نون بشه خورد، کلسترولشون بالاست غذای چرب اذیتشون میکنه... در مدل غذا هم درست کنی کافیه

نگاهی به ناخن هایم می اندازم و می گویم: چشم... واسه مامان و بابا فیله ی مرغ بخارپز می کنم..

دستم را جلو می برم و ناخن هایم را نشانش می دهم و با لحن و لبخندِ کودکانه ای ادامه می دهم: قشنگ شدن!؟

با دقت به دستانم نگاه می کند و چشمانش برقی می زند و می گوید: بله عزیزم... الان فقط یه رژ لب و اون گوشواره ای که قبل عید برات خریدم و اون سرویسی که مامانم سر عقد بهت داده بودو کم داری

ابرو هایم را بالا می اندازم و می گویم: ولی اون سرویس خودش گوشواره داره

- ولی من میگم اون گوشواره قشنگتره



با شیطنت می گویم: ولی تو که تا حالا اونو توی گوشم ندیدی... یادت رفته اون موقع به خاطر قانون حفظ فاصله هر چی گفتمی جلوی تو ننداختمش

با کف دستانش دو طرف صورتم را می گیرد و سرش را به صورتم نزدیک می کند و می گوید: آخ که چه قدر به خاطر این قانون حفظ فاصله حرص خوردم... حالا میگم همونو بنداز حقم نداری درش بیاری

خندان می گویم: باشه!

دیگر به حد انفجار رسیده ام. نفس هایم به زحمت بیرون می آیند. دیگر دارم از این بغض لعنتی خفه می شوم. زیر پلک هایم آتش گرفته اند. می سوزند از اشکی که نمی خواهم جاری شوند. نفس نفس می زند. نفس هایش محکم و داغ است. حالم دارد از خودم به هم می خورد. حالم دارد از اینجا به هم می خورد. حالم دارد از بهار و سیزده به در به هم می خورد. حالم دارد از هوای پاکی که مرا به وجد آورده بود به هم می خورد. حالم از رنگ سبز به هم می خورد. حالم از گل های نحیف بنفشه که دلتنگِ عطرشان بودم به هم می خورد. اصلاً خدایا حالم دارد از همه ی دنیا به هم می خورد!

سرم را محکم در آغوشش فرو برده ام. طاقت دیدن صورتش را ندارم و می دانم که او هم طاقت دیدن التهاب صورتم را ندارد. صدای قلبِ ناآرامش در مغز ناآرامم می پیچد. خدایا حالم دارد از پا هایم که دارمشان و به دردم نمی خورند به هم می خورد!



لبم را محکم به دندان می گیرم و چشمانم را تا آخرین حد باز می کنم تا اشک هایم
 نچکند و صدایم در نیاید. به یقه ی ژاکتتش چنگ زده ام و همه فکر می کنند که برای نگه داشتن
 خودم در آغوشش است اما خودم می دانم که از فشاریست که دارم تحمل می کنم. زودتر! خدایا
 خواهش می کنم قبل از اینکه قلبم از غصه بترکد من را زمین بگذارد. نفس هایش عمیق تر شده.
 خسته شده. یقه اش را محکم تر می گیرم. درد قلبم دارد بیشتر می شود. نفس نمی کشم. نفس
 که بکشم هوا وارد ریه هایم می شود و سنگین تر می شوم! یک گرم سبک تر بودن هم یک گرم
 است!

چند قدم جلوتر می رود و خم می شود. مرا را کنار درختِ تنومندی روی چادرشبی که
 بالاخره نواز و شهلا پهنش کردند، می نشاند. نواز و شهلا از تپه پائین می روند. هوا را با تمام
 قدرت می بلعیم. دستانش را به پهلوهایش گرفته و نفس های عمیق می کشد تا حالش جا بیاید.
 دستم را به گره روسری ام گرفته ام و نفس های عمیق می کشم تا از بغض خفه نشوم. چهره اش
 از نفس های عمیق و پرفشاری که بیرون می دهد جمع شده است. چهره ام از درد قلبم جمع شده
 است. کنار پایم روی چادرشب می نشیند. سرم را به درخت تکیه می دهم.

-نیازی چادرت

تکیه ام را از درخت برمی دارم و به نواز که چادرم را روی ساق دستش گذاشته و سبده
 پیک نیک در دست دیگرش است چشم می دوزم. چادرم را از دستش می گیرم و سرم را به نشانه
 ی "تشکر" تکان می دهم. بغض دارد خفه ام می کند و اصلاً نمی توانم حرف بزنم. نواز به طرف
 دیگر چادرشب می رود و من چادرم را سر می کنم. اینجا منظره اش قشنگ است اما من حوصله
 ی دیدن منظره را ندارم. می بینم اما نمی بینم!



کفش هایش را در می آورد و با ستون قرار دادن دست هایش روی زمین خودش را به کنار من می کشد. چادرشب جمع می شود که با پایش صافش می کند. به درخت تکیه می دهد و پا هایش را دراز می کند و دست به سینه می شود. کامیار و شهلا و محمد هر کدام با وسیله ای در دست از تپه بالا می آیند. فراز و داداش سام همان جا کنار ماشین مشغول بگو و بخند هستند.

دلم حسابی گرفته است. چرا داداش سام اصرار کرد که به بالای تپه بیاییم که منظره اش بهتر است؟! چرا همه با نظر او موافقت کردند؟! چرا امیریل نگذاشت خودم، خودم را با کمک دستانم به بالای تپه بکشم؟! اصلاً چرا نمی شود با آن ویلچر لعنتی از این تپه بالا آمد؟! هههه! دیوانه شده ام! قطعاً ویلچر برای حرکت روی تپه و کوه و پله ساخته نشده است.

دستش دور شانه ام حلقه می شود. نگاهی به نگاه نگرانش می اندازم.

سرش را نزدیک می آورد و آرام می گوید: چی شده نیاز؟!

سرم را پائین می اندازم: خسته شدی؟!... ببخشید... گفتم که بذار خودم بیام

دستش را از روی شانه ام برمی دارد و رویش را برمی گرداند و نفسش را عمیق و با حرص بیرون می دهد و سرش را به نشانه ی تأسف تکان می دهد.

-هوووووف! باز بغض کردی تو؟! ای خدا یه عقلی به این بده



نگاهم پی صدای فراز که کنارم ایستاده می رود و صدای نواز با حرص می آید: آخ الهی
آمـــــین! دختره ی دیوونه ی مردم آزارِ احمق!

شهلا خودش را روی چادرشب رها می کند و می گوید: آخ از طرف منم چند تا فحش
بهش بده...

رو به من می کند و ادامه می دهد: آخه من به تو چی بگم ها؟! عقل داری توی اون کله
ت؟! الکی الکی داری حال ما و خودتو خراب میکنی

محمد و داداش سام با چشمان گرد شده نگاهمان می کنند. بیچاره ها نمی دانند اینجا چه
خبر است.

داداش سام چهارزانو روی چادرشب می نشیند و رو به امیریل می پرسد: چی شده؟!

کلافه می گوید: خانوم از اینکه بغلشون کردم و از تپه بالا آوردمشون ناراحتن...میگن چرا
نذاشتی خودم پیام

نگاه داداش سام متعجب رو به من می چرخد: وااا زن داداش! خب اینجا پر از خارِ میرفت
توو دست و پات...حالا مگه چی شده بغلت کرده بالا آوردت دیگه! این کجاش ناراحتی داره!؟



فراز که کنار پایم نشست و پاهایش را بغل گرفته می گوید: این خواهر من یه خرده دیوونه س! یادمه یه بار بغلش کردم از سه تا پله بالا بردمش یه ساعت که فقط گریه کرد! بیست و سه ساعت بعدی رو هم هر وقت منو میدید بغض میکرد!

داداش سام-چرا آخه!؟

فراز کلافه و با حرص می گوید: چه میدونم بابا...میگفت من سنگینم و کمرتو درد میارم!

امیریل نفس عمیق و عصبی ای می کشد و بقیه سکوت می کنند. ناراحتشان کردم. به چهره ی عصبی و اخم های درهم امیریل نگاه می کنم و از خودم بدم می آید. همه در سکوت گوشه ای کز کرده اند و من عذاب وجدان گرفته ام. باز هم ناخواسته همه را ناراحت کرده ام. نفس عمیقی می کشم. باید یک جوری شادی را به همه برگردانم.

درد هایم را می اندازم درون قلبم و درش را هم قفل می کنم و با لحن شادی می گویم:
خب بابا...چرا همه تون زانوی غم بغل گرفتین...نکنه باور کردین که از اینکه امیریل منو بغل کرد و آورد بالا ناراحت شدم!؟ و لبخند دندان نمایی می زنم.

سخت بود تظاهر به تظاهر کردن اما همه به جز یک نفر باورشان شد. امیریل از لحن سؤالی جمله ام که صرفاً برای دروغ نگفتن به کار بردمش فهمید دارم تظاهر می کنم. بقیه هر



کدام توپ و تشری نثارم می کنند و دوباره لبخند روی لبشان می نشیند. نگاه مظلومانه ای به امیریل می اندازم و اخمش عمیق تر می شود.

به بازویش تکیه می دهم و با لحن منت کشانه ای می گویم: امیریل...امیریل جان
ببخشید دیگه

سرش را خم می کند و کنار گوشم زمزمه می کند: کمرم درد گرفت ولی بیشتر دلم گرفت
از ناراحتیت...واقعاً یه کمر درد ارزششو داشت همه رو به خاطرش ناراحت کنی!؟

سرم را پائین می اندازم و با شرمندگی می گویم: نه!

نگران نگاهش می کنم و می گویم: حالا کمرت خیلی درد گرفت!؟

چشمکی می زند و با لبخند عمیقی می گوید: اگه ماساژش میدی، آره خیلی درد گرفت!

تک خنده ای می کنم و با شیطننت می گویم: نه ماساژ نمیدم

اخم می کند و لب هایش را آویزان می کند. نگاهش غمگین است ولی خودش شاد! درست
مثل خودم! حرف دلما را نگاهمان فریاد می زند. مرد ها مشغول جمع کردن هیمه برای روشن



کردن آتش می شوند و من و نواز و شهلا هم مشغول پهن کردن سفره و آماده کردن بساط صبحانه می شویم. داداش سام راست می گفت. بالای تپه منظره اش بهتر است.

آسمان آبی آبیست و حتی تکه ای ابر ندارد. خورشید درخشان تر از همیشه است اما داغ نمی کند! نور و گرمایش زلال است و مطبوع! نسیم خنک می وزد و عطر برگ های تازه جوانه زده را پخش می کند و انسان را مست می کند. زمین سبز کمرنگیست از رویش علف های نوبرانه ی بهار و عجیب این علف های تازه خوش رنگند! لابه لای علف ها هم بنفشه های وحشی بنفش و سفید رویده اند. عجیب این بنفشه ها نحیف و خوش عطرنند و عجیب به چشم می آیند در این حجم سبزی! به درخت تنومندی که کنارش چادرشب پهن کرده ایم نگاهی می اندازم. تنه ی چروکیده اش پر از خزه های لجنی رنگ شده است. اینجا درخت زیاد است. بعضی شان جوان اند و تنه شان باریک و قلمی! بعضی شان هم مانند همین درخت پیرند و تنومند! بوته های خار هم این وسط خودی نشان می دهند با آن گل های بنفش گردشان و من هیچ وقت نفهمیدم که به این بوته ها می گویند خار یا کاکتوس!

می گوییم و می خندیم. خودمان را به صرف یک چای چوپانی داغ کنار آتش مهمان می کنیم. آش رشته و کاهو سکنجبین را با خنده و شوخی مخلوط کرده و از طعمشان لذت می بریم. سبزه گره می زنیم و آرزوهای خنده دار می کنیم. خدایا شکر!

فصل سوم: سیلی!



در حالی که کفشش را به پا می کند می گوید: خب من رفتم... بیا در رو قفل کن

نیاز ویلچر را به سمت در حرکت می دهد و می گوید: برو به سلامت..

در را می گیرد و ادامه می دهد: راستی امی...

حرفش با کامل باز شدن دروازه و ورود ابوالفضل، پسر صاحبخانه شان به همراه مرد دیگری نیمه تمام می ماند. نیاز چادرش را جلوتر می کشد و امیریل به سمت آن دو برمی گردد. آن دو نزدیک تر می آیند و سلام می کنند. امیریل به ابوالفضل دست می دهد و جواب سلامشان را می دهد. نیاز هم با لبخند کم رنگی جواب سلام آن دو را می دهد.

امیریل رو به نیاز می گوید: خب عزیزم شما دیگه برو توو

نیاز سری تکان می دهد و ویلچرش را عقب می کشد و در را می بندد و قفل می کند.



مرد دیگر رو به ابوالفضل می پرسد: معرفی نمی کنی؟!

ابوالفضل ابرو هایش را بالا می اندازد و به امیریل اشاره می کند و می گوید: آقا امیریل که طبقه ی پائین خونه ساکنن..

و سپس رو به امیریل به مرد جوانی که کنارش ایستاده اشاره می کند و ادامه می دهد:
ایشونم فرامرز پسر عموی من که یه مدت اومده مهمون ما باشه

و ضربه ای به پشت فرامرز می زند. امیریل با لبخند با فرامرز دست می دهد.

ابوالفضل-خب امیر خان میری سر کار؟!

امیریل بدون اینکه چشم از فرامرز بردارد می گوید: آره با اجازه

ابوالفضل دستی به چانه اش می کشد و می گوید: بفرمائید

امیریل می رود و برای هزارمین بار به خود یادآوری می کند که باید آیفونی برای خانه
شان بخرد!



نیاز لباس چرک ها را درون ماشین لباسشویی می اندازد و کمی برنج می خیساند. سپس کتاب عربی اش را برمی دارد و شروع به مرور مطالب مهمش می کند. امروز امتحان عربی دارد. گوشی اش زنگ می خورد. نام "مامان فرنگیس" بر روی گوشی خاموش و روشن می شود. لبخند می زند و تماس را وصل می کند.

-الو

-الو سلام مامانی... خوبی؟! بابا خوبه؟!

-سلام نیاز جان... خوبیم خانوم... تو و امیریل چه طورین؟!

نیاز با انگشت روی کتاب باز ضرب می گیرد: خب خدا رو شکر... ما هم خوبیم، شکر!

مامان فرنگیس نفس عمیقی می کشد: الحمدالله..

کمی مکث می کند و سپس ادامه می دهد: نیاز جان امروز و فردا امتحان داری؟!

نیاز یکی از ابرو هایش را بالا می اندازد: امروز بعد از ظهر یه امتحان دارم... فردا هم نه

امتحان ندارم... چه طور؟!

-خب حالا که فردا امتحان نداری پس امشب میتونین بیاین خونه ی ما

لبخند عمیقی می زند: مامانی بذارین امیریل که نهار اومد ازش می پرسم و اگه اجازه داد

بهتون خبر میدم

-باشه نیاز جان...پس خبرم کن خانوم

-چشم

-خب کاری نداری!؟

دستش را بین موهایش فرومی برد: نه مامان جون...به بابا سلام برسون

-بزرگیتو میرسونم...خداحافظ

-خداحافظ



-خب آماده ای؟! -

نیاز تکانی به خودش می دهد و محکم به پشتی ویلچر تکیه می دهد و سرش را به نشانه ی "بله" تکان می دهد. امیریل روی نیم پله می ایستد و دستی های ویلچر را می گیرد و "یا علی" گویان ویلچر را بلند می کند و کمکی هایش را روی نیم پله قرار می دهد. با یک دست ویلچر را نگه می دارد و دست دیگرش را پشت ویلچر می برد و با زحمت آن را بالا می آورد. ویلچر که روی نیم پله قرار می گیرد نیاز دستانش را روی چرخ ها می گذارد و ویلچر را به درون راهروی کلاس ها هل می دهد.

امیریل هم پا به پای چرخ های ویلچر او وارد راهرو می شود.

-کجا باید امتحان بدی؟! -

نیاز در حالی که چشم می چرخاند تا یکی از مسئولین مدرسه را پیدا کند می گوید: نمی دونم والا...اونجا دفتر بریم بپرسیم

و به اتاق سمت چپ که روی درش بر روی کاغذی نوشته شده است "دفتر مدیریت" اشاره می کند.

امیریل سرش را برمی گرداند و نیم نگاهی به دفتر می اندازد و سپس رو به نیاز می گوید: باشه تو همین جا بمون من میرم میپرسم



-باشه

امیریل می رود و نیاز ویلچر را به گوشه ای که تابلوی اعلانات روی دیوار نصب است هل می دهد. نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد. ساعت دو و پنجاه دقیقه است و تا ده دقیقه ی دیگر امتحان شروع می شود. قلبش تند می تپد و اضطراب دارد. خودش را با خواندن کاغذ هایی که روی تابلوی اعلانات نصب شده اند، سرگرم می کند. بقیه ی کسانی که مانند او به صورت غیر حضوری درس خوانده اند و اکنون می خواهند به سر جلسه ی امتحان عربی بروند گاهی کنار ویلچرش مکث می کنند و به او خیره و البته با ترحم نگاه می کنند. قلبش تیر می کشد اما سعی می کند همه آن ها را نادیده بگیرد و تمام حواسش را به نوشته های روی تابلوی اعلانات پرت کند. در دل خدا را شکر می کند که همه شان به یک نگاه اکتفا می کنند و مانند چند دفعه ای که تا به حال تجربه کرده جلو نمی آیند و با سؤالات و لحن ترحم بارشان آتشش نمی زنند.

-میگه باید بریم بالا

برمی گردد و به چهره ی امیریل که کلافه و عصبی است نگاهی می اندازد. دلش فرومی ریزد. باید بروند بالا؟!!

بی میل و معترض می گوید: چرا آخه؟! این همه کلاس خالی توو یکیشون امتحان

میدم دیگه



امیریل هوفی می کشد و دست هایش را در جیب های شلوارش فرومی برد و می گوید: چه میدونم این خانوم معاون گیر داده که همه باید به جا امتحان بدن

آه از نهاد نیاز بلند می شود: نه!

امیریل لبش را به دندان می گیرد و دست راستش را در مو هایش فرومی برد. لعنت به این شانس! لعنت به این پله ها! لعنت به این مدرسه!

نیاز بغض می کند. دیگر امتحان برایش مهم نیست! حتماً این پله ها باید زورشان را نشان دهند و همه چیز را سخت کنند!

امیریل نفس عمیقی می کشد. چاره ای جز بغل کردن و بالا بردن نیاز ندارد. می داند که این کار نیاز را آزار خواهد داد اما چه می شود کرد وقتی همه فقط ترحم کردن بلدند نه درست کار کردن!

رو به نیاز می گوید: چادر تو بردار

نیاز با صدای ضعیفی می گوید: باید خودمو از این همه پله بکشم بالا



امیریل چیزی نمی گوید. چادر را از سر نیاز برمی دارد و روی ساق دستش می اندازد. خم می شود و دستی زیر زانو ها و دست دیگر را دور کمر او حلقه می کند.

در همان حال می گوید: دستتو بنداز دور گردنم که نیوفتی

نیاز با صدای بغض آلودی می گوید: امیر خودم میرم

-کاری که میگویم بکن

نیاز ناچار دستانش را دور گردن او حلقه می کند و امیریل "یا علی" ای زمزمه می کند و او را از روی ویلچر بلند می کند. امیریل به سمت راه پله می رود و نیاز سرش را در آغوش او فرومی برد تا نبیند. قلبش می گیرد و نامنظم می تپد. نفسش درست بالا نمی آید. کاش همه ی پله ها بروند به جهنم!

امیریل یکی یکی پله ها را بالا می رود و نیاز ذره ذره جان می دهد. امیریل کمی روی پاگرد مکث می کند و نیاز را در آغوشش بالاتر می کشد. نیاز لبش را محکم به دندان می گیرد تا طاقت بیاورد. نفس های امیریل داغ و عمیق شده اند. نفس های نیاز درون ریه هایش یخ بسته و با زحمت بیرون می آیند. بالاخره پله ها تمام می شوند.



امیریل سر می چرخاند سمت پله هایی که از آن ها بالا آمده و نفس نفس زنان از معاون مدرسه که در حال بالا آمدن است می پرسد: کدوم یکی از کلاسها؟!

معاون از همان جا به کلاسی که در سمت چپ قرار دارد اشاره می کند و می گوید: اون

یکی

امیریل بدون حرفی به سمت کلاس پا تند می کند. نیاز هیچ حرکتی نمی کند و این باعث می شود که امیریل تک تک نفس های عمیقش که نشان از خستگی اش دارند را لعنت بفرستد که باعث ناراحتی بیشتر نیاز می شوند!

وارد کلاس می شود. دل یک مرد هم کم می آورد از دیدن سرهایی که به سمت آن دو برگشته و نگاه هایی که با ترحم به نیازش دوخته می شوند. معاون می آید و به صندلی چهارم از ردیف سوم که کنار پنجره است اشاره می کند. امیریل زیر بار نگاه هایی که او را قهرمان و نیاز را ناتوان و سربار می بینند به سمت آن صندلی پیش می رود و دندان هایش را از خشم به هم می فشرد. آخر چه لزومی به امتحان دادن در این کلاس لعنتی بود که نگذاشتند نیاز همان طبقه ی پائین امتحان بدهد؟!

نیاز را روی صندلی می نشاند. دست های نیاز می لرزد. رنگش هم زرد شده و چشمانش پر آب است. سرش را پائین می اندازد. امیریل چادر را به دستان لرزان نیاز می دهد و نیاز آن را سر می کند.



امیریل خم می شود و کنار گوشش با صدای غمگینی زمزمه می کند: همه ی حواستو بده
به امتحان

نیاز فقط سرش را تکان می دهد و اصلاً مگر دیگر توانی مانده است که بخواهد حواستش را
جمع امتحان کند؟!؟

نگاهی به نوشته هایش می اندازد. نمی داند که چند تایشان را درست و چند تایشان را
غلط نوشته است فقط می داند که بی هدف به کاغذ زل است تا همه از جلسه خارج شوند. به
اندازه ی کافی تحقیر شده است و دیگر نای تحمل ترحم دیگری را ندارد. نگاهی به ساعتش می
اندازد. سه و چهل و پنج دقیقه است و اون یک ربعی هست که امتحانش را تمام کرده. ورقه را
روی میز می گذارد. دستانش را روی میز گذاشته و سرش را روی آن ها می گذارد و به نوشته های
ورقه ی امتحان خیره می شود. مغزش خالی شده است و چیزی از درسی که خوانده بود را یادش
نمی آید. دلش مالش می رود و تمام عضلاتش سست شده اند و تنش می لرزد. حالت تهوع دارد.
کف دستانش عرق کرده و زبانش خشک شده است. نفس عمیقی می کشد.

فشارِ دستی را روی شانه اش حس می کند. سر بلند می کند و یکی از مراقب ها را که زن
میانسال است و لبخند بر لب دارد می بیند.

مراقب نگاهی به برگه اش می اندازد و می گوید: اگه تموم شد میتونی بری
عزیزم...میخوای بگم همراهت بیاد ببرت؟!؟



نیاز سرش را به شدت به علامت "نه" تکان می دهد. دیگر طاقت آغوش امیریل و نفس های خسته اش را ندارد. ورقه و کارت ورود به جلسه اش را به مراقب تحویل می دهد. آه! چرا نمی گذارند آدم به حال خودش باشد؟!

با سستی خودکارش را درون جیب مانتویش گذاشته و چادر را از سرش برمی دارد. چادر را چند تا می زند و روی ساق دستش می اندازد. نگاهی به اطراف می اندازد. هنوز چند نفری مشغول نوشتن هستند. یکیشان سر از برگه اش بلند کرده و خودکارش را تکان تکان می دهد. نگاهش با نگاه زن دیگری تلاقی می کند. زن لبخندی نثارش می کند و او هم با لبخند کم جانی پاسخش را می دهد. سرش را پائین می اندازد.

چادر تا زده اش را روی دوش راستش می اندازد. پاهایش را جلوتر می فرستد و دستانش را به نشیمنگاه صندلی می گیرد و در یک حرکت سریع خودش را پائین می کشد و کف کلاس می نشیند. نگاه ها به سمت او کشیده می شود اما او بی توجه به همه با دستانش خودش را پیش می کشد و از کنار صندلی ها می گذرد.

مدیر مدرسه که در کلاس حضور داشت با چند قدم خودش را به کنار او می رساند و می گوید: عزیزم میخوای کمکت کنیم؟! همراهِتو بگیریم بیاد؟!

نگاه سرد و بی جاننش را به مدیر مدرسه می دوزد. وقتی ترحم را در نگاهش می بیند، زهرخندی می زند و بدون توجه به او به جلو کشیدن خود ادامه می دهد. مدیر همراه او می شود و مدام سؤالاتش را تکرار می کند اما نیاز همچنان بی توجه ادامه می دهد. از کلاس خارج می شوند و چند نفری که در راهروی طبقه ی دوم هستند توجهشان به او و مدیر جلب می شود.



حالا علاوه بر مدیر چند نفر دیگر هم به جمع ترحم کنندگان اضافه می شوند و نیاز آن قدر شکسته که حتی قلبش هم نای تیر کشیدن ندارد! آن چند نفر مدام از او و مدیر می پرسند که "چی شده؟!". نیاز جوابی نمی دهد اما مدیر می گوید "هر چی بهش میگم جوابمو نمیده". یکیشان می گوید "آخی خب شاید نمیتونه حرف بزنه". نیاز دیگر نمی شنود. دیگر نمی بیند. فقط خودش را جلو می کشد و به پله ها می رسد.

پا هایش را روی پله ی دوم می گذارد و خودش را می کشد روی پله ی اول. پا هایش را روی پله ی چهارم می گذارد و خودش را می کشد روی پله ی دوم. ادامه می دهد و به پاگرد می رسد. پاگرد را هم رد می کند. مدیر و بقیه همچنان دنبالش می آیند اما نیاز نای توجه به آن ها را ندارد. گوشش سوت می کشد و در یک لحظه چشمش سیاهی می رود. روی پله متوقف می شود و دستانش را روی گوش هایش می گذارد. گنگ شده است. صدای بقیه در مغزش تکرار می شود. سرش را پائین می اندازد و دستانش را محکم روی گوش هایش فشار می دهد تا نشنود.

صدایی خط قرمزی می کشد روی تمام صدا ها و در مغزش که نه، در تمام مدرسه سکوت می شود. سرش را آرام آرام بلند می کند و دستانش را از روی گوش هایش پائین می آورد. مدیر را می بیند که دستش را روی گونه ی چپش گرفته و از گوشه ی لبش خون می آید. چهره های بهت زده و ترسان بقیه را می بیند و ضارب را می بیند! امیریل یک پله پائین تر از آن ها ایستاده و از خشم می لرزد. او زد؟!!

صدایش به زحمت از ته گلوی خشک شده اش بیرون می آید: امیر



امیریل نیم نگاهی به او می اندازد و سپس با خشم به مدیر خیره می شود.

انگشت اشاره اش را جلوی صورت مدیر می گیرد و فریاد می زند: لعنتی فقط ترحم کردن بلدی؟! جای اینکه دنبالش بیای هی اذیتش کنی نمیتونی این مدرسه ی کوفتیتو درست کنی که نیاز منم بتونه راحت توش درس بخونه؟! یه سطح شیب دار نمیتونی براش بزنی؟! یه کلاس خراب شده نمیتونی اون پائین مخصوص معلولا بذاری؟! فقط بلدی ترحم کنی!؟

دستانش مشت می شوند. همه از شنیدن فریاد هایش خشکشان زده و با بهت به این مرد خشمگین نگاه می کنند.

امیریل رو به همه شان می کند و با صدای بلندتری فریاد می زند: نمایش تموم شد برین پی کارتون!

اما هیچکس از جایش تکان نمی خورد. گویی زمین و زمان متوقف شده است. امیریل نفس های عمیق و عصبی می کشد و مدیر با بهت و ترس به او خیره مانده و زبانش بند آمده است.

امیریل دست در جیبش می کند و کمی پول به علاوه ی یک دستمال کاغذی بیرون می آورد و جلوی پای مدیر پرت می کند و می گوید: این هر چی که الان همراهه دیه ی زخم لبِت! این سیلی ایم که خوردی هیچوقت یادت نره خانوم مدیر



بعد رو می کند به نیاز و با اخم های درهم و نگاه های عصبانی به او نزدیک می شود.
ترسناک شده است! نیاز پر بهت نگاهش می کند. امیریل بدون اینکه نگاهش را از او بردارد،
چادرش را از روی دوشش برمی دارد و روی ساق دستش می اندازد و سپس او را در آغوش می
گیرد...

-امیر امیر امیر...

نفس عمیقی با حرص بیرون می دهد و ادامه می دهد: وای امیر... چرا زدیش آخه؟!

امیریل اخم عمیقی روی پیشانی اش نشسته و با لحنی کاملاً جدی می گوید: چرا نگفتی
من پیام بیارمت پائین، ها؟!

نیاز لبش را به دندان می گیرد و سرش را پائین می اندازد. چه بگوید؟! خب در حال
خودش نبود! حالش خراب بود و مغزش درست کار نمی کرد دیگر!

آرام می گوید: خب... خب حال درستی نداشتم... امیر دوست نداشتم بغلم کنی دیگه

امیریل هوفی می کشد و چیزی نمی گوید. می فهمدش! دلش نمی خواهد با یادآوری چیز
هایی که در مدرسه گذشت دوباره دلش بگیرد.



چند لحظه بینشان سکوت می شود. اوایل خرداد است و هوا دارد رو به گرما می رود و روی پیشانی آن ها عرق کمی نشسته است. پیاده رو زیاد شلوغ نیست و آن ها آهسته در حال رفتن به خانه ی بابا رحمان هستند. نیاز احساس ضعف شدید دارد و سرش درد می کند. اتفاقاتِ امروز زیادی سخت بودند و توانش تحلیل رفته است. از سرنوشت امتحانی که داده هم بی خبر است و زیاد هم به نمره ی خوب دلخوش نیست. فقط امیدوار است که بتواند نمره ی قبولی بگیرد. امیریل هم در فکر هایی است. فکر هایی برای آینده!

نیاز همانطور که چرخ های ویلچر را حرکت می دهد می گوید: امیر چرا زدیش!؟

امیریل دست به سینه می شود و می گوید: انتظار داشتی ببینم که چه بلایی سرت آوردن با کاراشونو ساکت بمونم!؟

-آره! امیر یادت رفته!؟ قرارمون به تحمل کردن همه چیز بود... تحمل کردن ترحما و

قضاوتا

امیریل نفسش را پر صدا بیرون می دهد و می گوید: قرارمونو یادمه ولی... ولی نمیشه بقیه جای درست انجام دادن کارشون ترحم کنن و ما هم هیچی نگیم که

نیاز مصرانه می گوید: خب آخه یه مدیر مدرسه چی کار میتونه بکنه!؟ مدرسه ارث پدرش نیست که هر کاری بخواد بتونه انجام بده... اصل آموزش و پرورش و بهزیستین که باید مناسب سازی بکنن



-همین دیگه...مدیر میگه مسئولش آموزش و پرورشه...آموزش و پرورش میگه مسئولش بهزیستیه...آخرشم کسی کاری نمیکنه!...ارث باباش نیست ولی مگه یه سطح شیب دار زدن چه قدر خرج داره؟! اصن سطح شیب دار هیچ...خودمون چشمون کور دندمونم نرم ویلچرو بالا میبریم از اون نیم پله...دیگه گیر دادن به اینکه باید طبقه ی دوم امتحان بدی واسه چیش بود؟! چهار تا مراقب داشت اون کلاس به اون کوچیکی...فوقش اگه به تو اطمینان نداشتن میتونستن یکی از اون چهار تا رو بفرستن مراقب تو باشه...غیر از اینه؟!

نیاز سرش را به طرفین تکان می دهد و کلافه می گوید: همه ی اینا درست ولی دلیل همیشه که بزنی توی گوشش

امیریل دستانش را پشت سرش قلاب می کند و نفس عمیقی می کشد و می گوید: بعضی چیزا رو باید زد توی گوش بعضیا تا بفهمن

نیاز معترض می شود: آهان! پس اگه اینطوری که تو میگی برای اینکه مردم بفهمن ترحم بد باید بزنیم توی گوششون...خب پس امیر جان ما باید از این به بعد دوره بیوفتیم توی خیابون و بزنیم توی گوش مردم دیگه!

امیریل دستی به چانه اش می کشد و می گوید: من منظورم این نبود

-خب پس منظورت چی بود دقیقاً؟!



-ببین...ببین نیاز...

هوفی می کشد و همزمان با حرف هایی که می زند دستانش را هم تکان می دهد: نیاز حرف تو درست...کار من اشتباه بوده ولی باور کن سخته! اینکه ببینی دل عزیز تو دارن میشکنن و هیچی نگي سخته!

نیاز مهربان و قاطع می گوید: میدونم سخت امیر جان...میدونم سخت آقای من...ولی هر چقدرم سخت باید تحمل کرد باید

امیریل سرش را تکان می دهد و زیر لب زمزمه می کند: باید تحمل کرد...باید...هی خدا

سکوت می شود. نیاز احساس سبکی می کند. این حرف را باید به او می زد، باید! امیریل باید تحمل کردن را یاد بگیرد، باید! چه قدر از این باید ها در زندگی هایمان وجود دارد که نمی توانیم زیر پایشان بگذاریم و باید فقط تحملشان کنیم، باید! باید هایی که شکست ناپذیرند و گاهی عجیب آدم را می شکنند! اول و آخرش فقط "باید" تحمل کرد، باید!

نیاز همانطور که چرخ ویلچرش را به جلو هل می دهد، نیم نگاهی به چهره ی متفکر و غمگین امیریل می اندازد.



برای عوض کردنِ حال هر دویشان لبخند عمیقی می زند و با شیطنت می گوید: ولی
دستت خیلی سنگینه ها!

امیریل نگاه به او می دوزد و لبخند عمیقی می زند. دستش را جلو می برد و گونه ی نیاز را
نوازش می کند. نیاز هم لبخند عمیقی می زند و کیست که بگوید شاد شدن سخت است وقتی آن
ها بعد از گذراندن لحظات طاقت فرسا این قدر راحت لبخند روی لبشان می آید؟! کیست که
بگوید غم داشتن با غمگین بودن یکیست وقتی این دو غم دارند اما همدیگر را هم دارند؟! کیست
که انکار کند این را که همیشه می شود بیخیال بود؟! آری! همیشه می شود بیخیال تمام غم های
دنیا بود و به تمام زندگی لبخند زد حتی در اوج تلخی ها!

درون کوچه که می پیچند امیریل به بغالی می رود تا بستنی بخرد. همه ی پول هایش را
به عنوان دیه به مدیر داده بود پس به حاج احمد بغال می گوید که بگذارد به حساب! بستنی
قیفی خنک می شود دلیل لبخند های بی دلیل نیاز! در آن هوای نسبتاً گرم این شیرین خنک
عجیب می چسبد! مخصوصاً وقتی دو نفره باشد!

بستنی شان را همان جا جلوی بغالی می خورند و سپس راه کوتاه باقیمانده را طی می
کنند. نیاز زنگ در را می فشرد. بعد از پیچیدن صدای "کیه؟!!" گفتن مامان فرنگیس و بعد هم
"نیازم" گفتن نیاز، دروازه با صدای تقریباً بلندی باز می شود.

قبل از وارد شدن نیاز به داخل حیاط، امیریل می گوید: نیاز بهشون چیزی نگو، باشه؟!!

نیاز دستش را روی چشمش می گذارد و می گوید: چشم... امیر توو نمای مگه؟!!



– نه باید برم جایی کار دارم... شب میام

نیاز "باشه" ای زیر لب می گوید و وارد حیاط می شود. با هم خداحافظی می کنند و امیریل می رود. نیاز نگاهش را در حیاط سیمانی که با زحمت مامان فرنگیس آب و جارو شده است می چرخاند. مامان فرنگیس روی ایوان ایستاده و با لبخند منتظر اوست. نیاز به او لبخند می زند و ویلچر را به طرف سطح شیب دار کنار ایوان که چند ماه پیش به همت امیریل ساخته شد، هل می دهد. تا دو روز دیگر امتحان ندارد و خوب است که امروز با مامان فرنگیس برای فردا شب نقشه بکشد! نقشه برای شب تولد امیرها!

ساعت ده و نیم است و نیاز سرش را روی میز تحریر اتاقشان خواب برده است. هر چه منتظر ماندند امیریل نیامد و حتی گوشی اش را هم جواب نداد. امیریل از بعد از اتفاق دیروز زیاد سر حال نبود و بیشتر در فکر بود. امشب هم که امیرسام و مامان فرنگیس و بابا رحمان و خانواده ی نیاز برای تولد امیریل و امیرسام به خانه ی آن ها آمده اند. بیچاره امیرسام هم مانند یک نصف آدم بود که منتظر نصف دیگرش است تا کامل شود و تولدش را جشن بگیرد! اما این نصف دوم نیامد! هر چه منتظر ماندند نیامد و نیاز نگران و با دلی گرفته به اتاقشان پناه برد.

در اتاق آرام باز می شود. امیریل سرش را داخل می آورد و نگاه گذرای در اتاق می چرخاند. چشمش به نیاز خوابیده که می افتد، لبخند روی لبش می آید. آرام و پاورچین وارد اتاق می شود و به کنار میز تحریر می رود: "بیچاره حتماً خیلی منتظرم مونده"

دستش را روی شانه ی نیاز می گذارد. نیاز ناگهان از خواب می پرد و هینی می کشد.
سرش را بلند می کند و نگاه متعجب و ترسانش را به مردی که کنارش ایستاده می دوزد. هنوز
گیج خواب است و مرد را تار می بیند.

آب دهانش را قورت می دهد و با شک می پرسد: داداش سام؟!

امیریل بلند می خندد و بعد با اخم تصنعی ای می گوید: دستت درد نکنه دیگه

نیاز دست دراز می کند و عینکش را از روی میز چنگ می زند. آن را روی چشمش می
گذارد و لبش را به دندان می گیرد: "وای باز سوتی دادم"

می خندد و اخم می کند!

-کجا بودی امیریل خان؟! چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟!..

نفس عمیقی می کشد و می گوید: خیلی نگرانم شدم

امیریل دست به سینه به میز تحریر تکیه می دهد و می گوید: اولاً که سلام...



نیاز لبش را به دندان می گیرد و خجالت زده جواب "سلام"ش را می دهد.

امیریل با ابرو های بالا رفته ادامه می دهد: دوماً که شرمنده...فکرم درگیر بود اصن توو
 حال خودم نبودم...بعد از نماز، رفته بودم پارک قدم بزنم دیگه همونجا موندم...گوشیم روی
 سایلنت بود و متوجه تماس نشدم

نگاه نیاز نگران می شود: چرا فکرت درگیر بود؟!

امیریل تکیه اش را از میز برمی دارد و به کنار دیوار می رود و تکیه زده به دیوار می
 نشیند: توو فکر آینده بودم

نیاز که منظور او را نمی فهمد، بهت زده و نگران ویلچر را به کنار دیوار هل می دهد. ترمز
 ویلچر را پائین می دهد و یک دست را به دستی ویلچر و دست دیگر را به شانه ی امیریل می
 گیرد و خود را پائین می کشد.

پا هایش را جمع می کند و به دیوار تکیه می دهد و می پرسد: خب؟!

امیریل روی زانو هایش می ایستد و می گوید: میگم بهت...صبر کن



همانطور روی زانو هایش به کنار در اتاق می رود و آن را قفل می کند و سپس به جای اولش کنار نیاز برمی گردد. نیاز چادر و روسری اش را برمی دارد و مو هایش را باز می کند. امیریل دستش را دور شانۀ او حلق می کند و او را به خود می چسباند.

-نیاز ما باید بریم تهران

نیاز متعجب می شود و سرش را از آغوش او بلند می کند و متعجب به او چشم می دوزد:
چی؟! ینی چی بریم تهران!؟

امیریل لبخند محوی می زند و نیاز را به آغوش خود بازمی گرداند: دیروز زنگ زد از محمد خواستم برام تحقیق کنه ببینه بهزیستی چه تسهیلاتی میده به معلولین..

نیاز پوزخندی می زند: "هه! تسهیلات!!!"

امیریل دم عمیقی می گیرد و ادامه می دهد: امروز صبح سر کار بودم که بهم زنگ زد گفت یه بخشی از شهریه ی دانشگاه رو میدن، بیمه ی تکمیلی دارن، هزینه ی درمان رو میدن، وام میدن، وام خوداشتغالی میدن، تازه گفت معلولینی که عضو بهزیستی هستن سه درصد توی آزمونای استخدامی سهمیه دارن... گفت اگه عضو جامعه ی معلولین باشی میتونی با معلولای دیگه در ارتباط باشی، توی برنامه های گروهی و سفر و برنامه های ورزشی ای که جامعه معلولین برگزار میکنه شرکت کنی..



با شیطنت ادامه داد: گفت که حتی بعضی از معلولا از طریق همین جامعه ی معلولین با هم آشنا شدن و ازدواج کردن...اگه عضو جامعه ی معلولین بشیا باید خیلی بیشتر مراقبت باشم!

نیاز لبخند محوی می زند و متعجب می گوید: اینایی که میگی واقعین؟! بابا وقتی رفت منو بهزیستی ثبت نام کنه اونا گفتن فقط میتونن یه مبلغ ناچیزی ماهانه بهم بدن که اونقدر ناچیز بود که بابا قید ثبت نامو زد

امیریل سری تکان می دهد و می گوید: آره واقعین...خب اینجا شهر کوچیکیه...واسه همین میگم باید بریم تهران

نیاز با حرص می گوید: ینی چون شهر کوچیکیه نباید هیچ امکاناتی واسه معلولا بذارن؟!!

امیریل لبش را به دندان می گیرد و پس از مکث کوتاهی می گوید: چرا ولی چی کار میشه کرد، هوم؟!!

واقعاً چه می شد کرد؟! هیچ کدامشان جوابی برای این سؤال نداشتند. چند لحظه سکوت می شود که نیاز با صدای آرام و لحن جدی ای شکننده ی این سکوت می شود.

-ما همه چیزمون اینجاست چه جوری بریم تهران؟!!



امیریل لبخند می زند: با آقای سلطانی حرف میزنم و پول پیش خونه رو ازش میگیرم و اونجا رو تخلیه میکنیم... تو اینجا میمونی و امتحاناتو میدی و من میرم تهران با کمک محمد دنبال خونه و کار می گردم... بقیه شم خدا بزرگه

-امیر خونه های تهران خیلی گرون... فکر میکنی با پول پیش خونه ی الانمون میتونیم تهرانم خونه اجاره کنیم؟! تازه کار پیدا کردنم خیلی سخته

نفس عمیقی می کشد و می گوید: درست ولی خدا بزرگه... بذار برم ببینم چی میشه

نیاز غمزده می پرسد: حالا کی میری؟!

-دو/سه روز دیگه... باید با صاحب کارمم حرف بزنی و قضیه رو بهش بگی

نیاز "اوهوم" می گوید و در حالی که نفس عمیقی می کشد می گوید: الهی به امید

خودت

سپس لبخند عمیقی می زند: راستی آقای امیر خان تولدت مبارک... ۲۵ سالت شدا اصن

حواست بود؟!

امیریل نیاز را در آغوش می فشرد و می گوید: ممنونم عزیزم..



و با لحن و لبخند شیطنت آمیزی ادامه می دهد: آره بزرگ شدم دیگه وقتِ زن گرفتنمه!

نیاز معترض می گوید: امیرِیَل!

امیرِیَل می خندد و می گوید: جانِ امیرِیَل؟!... شوخی کردم بابا من خودم زن دارم که

نیاز لب هایش را آویزان می کند: دیگه از این شوخیا نکن

امیرِیَل فقط می خندد و نیاز می گوید: راستی اونقدر منتظرت موندیم اصن برای داداش
سامم تولد نگرفتیم... همه کیک و کادو ها موند روو دستمون

امیرِیَل می خندد و می گوید: خب عیب نداره... هنوز که همه هستن... میتونیم الان بریم
تولد بگیریم... ساعت یازده شب تولد گرفتیم حال خودشو داره دیگه!

تقه ای به درِ بازِ کلاس می خورد. نیاز سرش را از برگه بلند می کند و به طرف در کلاس
برمی گردد. خانوم مدیر در آستانه ی در ایستاده است.

-تموم نشد خانومی!؟-



نیاز برگه را در دست می گیرد و می گوید: یکی مونده فقط

-کمکی، سؤالی؟! معلم این درس هنوز هستا

-نه خودم بدم، ممنون

سرش را تکان می دهد و "باشه" ای زیر لب می گوید. هنوز اثر زخم، گوشه ی لبش است. نیاز گوشه ی لبش را به دندان می گیرد و نمی داند که بخندد و یا خجالت بکشد. مدیر از آستانه ی در کنار می رود و نیاز در دل خدا را شکر می کند که به خاطر سیلی محکم امیریل، از او شکایت نکرد. البته شکایت هم می کرد فوقش قرار به پرداخت دیه می شد دیگر؟! امروز که برای امتحان آمدند علاوه بر مدیر، سایر مسئولین و حتی بعضی از کسانی که برای امتحان آمده بودند، رفتارشان عوض شده بود. همه شان یک جوری به امیریل نگاه می کردند! امیریل و نیاز هم مدام گوشه لبشان زیر دندانشان بود تا نخدند!

نیاز هوفی می کشد که صدایش در کلاس خالی پژواک می شود. حواسش را به برگه و سؤال آخر می دهد.

<< ۳۰ - انگیزه و اهداف صدام از تحمیل جنگ به ایران چه بود؟



نفسش را عمیق و کلافه بیرون می دهد: "خب یه دیکتاتور چه هدفی جز مردم آزاری میتونه داشته باشه؟! انگشتم درد گرفت اینم که جوابش سه خطه! هی خدا!!!!!!"

نگاهی به نوک انگشت اشاره ی قرمز شده اش می اندازد. همیشه وقتی اضطراب دارد کف دستش عرق می کند و خودکار را زیادی روی کاغذ فشار می دهد. مچ دستش از فشار زیادی که در طول امتحان به خودکار وارد کرده، درد گرفته است. نفس عمیقی می کشد و به دست خیس و دردناکش امیدواری می دهد که این دیگر آخرین سؤال است!

"۱- ترس از انتشار افکار انقلاب اسلامی در میان شیعیان عراق و سایر مسلمانان منطقه

۲- تسلط بر آبراه اروندرود و تصرف استان خوزستان

۳- رسیدن به رهبری جهان عرب"

خودکار را روی میز رها می کند و لبخند پیروزمندانه ای می زند: "آخیش تموم شد! مردکِ سادیسمی خدا نیامرزا!"

کمی گردنش را به چپ و راست خم می کند و صدای مهره های گردنش را می شنود: "یا

خدا!!!!!!"



کش و قوسی به انگشتان دستش می دهد. میچ دستش را ماساژ می دهد و می چرخاند تا دردش آرام شود و از کرختی دربیاید. دهن کجی ای به کف دست های خیسش می کند و فوتشان می کند تا خشک شوند! نگاهی به پرسشنامه و سپس پاسخنامه اش می اندازد و یکی یکی سؤال و جواب ها را مرور می کند تا اگر چیزی را از قلم انداخته، به پاسخنامه اضافه کند.

بعد از مرور سؤال و جواب ها، پرسشنامه را تا می زند و به همراه خودکارش را در جیب مانتویش می گذارد و مقنعه و چادرش را روی سرش مرتب می کند. پاسخنامه و کارت ورود به جلسه را روی پایش می گذارد و ویلچر را به بیرون از کلاس خالی هل می دهد. کلاس پر از نیمکت های زهوار در رفته و قدیمیست و روی تخته ی سبز رنگش هم پر از کلمات و نقاشی های بی سر و ته است! با این همه چون در طبقه ی اول است و کسی هم وارد آن نمی شود برای امتحان دادن نیاز مانند بهشت است! بهشت ها چه قدر با هم فرق دارند! برای یک دختر عادی بهشت مدرسه ای غیرانتفاعی با سیستم کاملاً هوشمند است و برای یک کلاس انباری شده ی بدون پله!

پاسخنامه و کارت ورود به جلسه اش را به دفتر می برد و به مدیر تحویل می دهد و بعد از یک "خسته نباشید" و یک لبخند که نثار همدیگر می کنند، ویلچر را به سمت در ورود و خروج راهرو هل می دهد. از در بزرگ که خارج می شود نور خورشید به چشمش می زند و اخم کمرنگی روی پیشانی اش می نشیند. معده اش خالیست و لب هایش هم از خشکی ترک خورده اند. چشم در حیاط می چرخاند و عده ای را کتاب به دست، مشغول گفتوگو می بیند! امیریل هم در گوشه ی حیاط، ساک بر دوش و طبق معمول دست به سینه ایستاده است و به او لبخند می زند.

با دیدن امیریل لبخندی به پهنای صورت می زند و ویلچر را برمی گرداند. امیریل می آید و همانطور که ویلچر را از روی نیم پله پائین می کشد از اوضاع امتحان می پرسد و نیاز هم با "بد نبود! دستم درد گرفت بس که نوشتم!" جوابش را می دهد.



از مدرسه که بیرون می روند، چند دقیقه ای منتظر تاکسی می مانند. خب قطعاً تاکسی سوار شدن آن ها هم با تاکسی سوار شدن زوج های جوان دیگر فرق دارد! نیاز سوار می شود و امیریل ویلچر و ساکش را درون صندوق عقب جای می دهد. ماشین حرکت می کند و دلتنگی های نیاز و امیریل برای هم، از همین حالا که کنار یکدیگر نشسته و به سمت پایانه در حرکت اند، شروع می شود. با هم حرف نمی زنند و فقط به هم نگاه می کنند. امیریل از راننده می خواهد که کنار مغازه ای نگه دارد تا بستنی بخرد. خنکا و شیرینی بستنی انرژي تحلیل رفته ی نیاز را به او برمی گرداند اما لذتبخش نیست وقتی که قرار است امیریل برای مدتی نباشد! هر چه ماشین به پایانه نزدیک تر می شود، بغض گلوی نیاز و نگرانی نگاه امیریل هم بیشتر می شود.

به پایانه که می رسند، ابتدا منتظر فراز می مانند تا بیاید. دیشب که خانواده ی نیاز، به خانه ی بابا رحمان آمده بودند تا امیریل تصمیمش را با همه در میان بگذارد و با آن ها مشورت کند، قرار شد که امروز فراز بعد از رفتن امیریل، نیاز را به خانه ی بابا رحمان برساند. با آمدن فراز، سه تایی وارد پایانه می شوند. بوی دودی که از سوختن گازوئیل اتوبوس ها در پایانه پیچیده و سر و صدای جمعیتی که برای سفر و یا بدرقه ی عزیزانشان به پایانه آمده اند، به محض ورود باعث شروع سر درد نیاز می شود. علاوه بر تمام این ها رفتن امیریل و دوری از او هم از امروز صبح دلتنگی را به جانش انداخته است.

امیریل هم دست کمی از نیاز ندارد. بیشتر از دلتنگی، نگران نیاز است و البته نگران اتفاقاتی که در تهران در انتظارش اند! لحظه ی خداحافظی فرا می رسد و چشمان نیاز پر آب می شود اما لبخند بر لب دارد. امیریل او را در آغوش می گیرد و سرش را می بوسد.

فراز با شیطنت می گوید: خجالت بکشین زشته مردم دارن نگامون میکنن



می خندند و امیریل می گوید: خجالت داره مگه؟! این دوست دختر دوست پسرا همدیگه
رو بغل میکنن زشت نیست اونوقت من زخم رو بغل میکنم زشته!؟

و حقا که حرف حق جوابی ندارد! امیریل از نیاز می خواهد که حواسش را به درس و
امتحانات بدهد و نیاز از امیریل می خواهد که مواظب خودش باشد و او را بی خبر نگذارد. امیریل
سوار اتوبوس شده و نیاز همراه برادرش راهی خانه ی بابا رحمان می شود...

لیوان شربت را روی عسلی می گذارد: بفرمائید

بابا رحمان "دستت درد نکنه عروس خوشکلم" می گوید و لیوان شربت را برمی دارد و
یک نفس سر می کشد. نیاز موهایش را پشت گوشش می اندازد و لبخند به لب به بابا رحمان
خیره می ماند.

صدای زنگ آیفون می آید. بابا رحمان بلند می شود تا در را باز کند. حتماً مامان فرنگیس
و فرزانه اند. نیاز روسری اش را سر می کند و گوشه اش را روی دوشش می اندازد و ویلچر را به
کنار بابا رحمان که جلوی درِ حال ایستاده هل می دهد. بابا رحمان در حال را باز می کند و لبخند
عمیقی بر لب می نشاند. مامان فرنگیس در حالی که دستش را دور بازوی فرزانه حلقه کرده و
فرزانه هم دست به کمر و آرام از پله ها بالا می آیند. نیاز لبخند عمیقی می زند و سلام می کند و
ویلچر را به کناری هل می دهد تا آن ها زودتر وارد شوند. بابا رحمان پیشانی عروسش را می
بوسد و احوال بچه اش را می پرسد.



فرزانه با کمک مامان فرنگیس روی یکی از مبل ها می نشیند. نیاز ویلچر را به کنار مبل او هل می دهد و روسری اش را برمی دارد.

لبخند می زند و به شکم برآمده اش اشاره می کند: چه قدر مونده زن عمو شم؟!

فرزانه دستش را روی شکمش می گذارد و لبخند به لب می گوید: دو ماهی مونده حالا تا این پسر من به دنیا بیاد

نیاز نفسش را پر صدا بیرون می دهد و لب هایش را آویزان می کند: خیلی مونده که

فرزانه می خندد و چیزی نمی گوید. مامان فرنگیس بالشت به دست از اتاق بیرون می آید و آن را پشت فرزانه می گذارد. فرزانه زیر لب تشکری می کند و روسری و مانتویش را درمی آورد.

نیاز ابرو هایش را بالا می اندازد و با شیطنت می گوید: مامان خب به این عروست میرسی نمیگی این یکی عروست حسودیش میشه؟!

فرزانه ضربه ای به بازوی نیاز می زند و می گوید: حسود نباش نوبت تو هم میشه!

مامان فرنگیس خنده کنان می گوید: ایشالا



نیاز لبش را به دندان می گیرد و سرش را پائین می اندازد. بابا رحمان می خندد و نیاز به این فکر می کند که پدر و پسر هر دو شبیه به هم هستند! بابا رحمان هم مثل امیریل به خجالت کشیدن او می خندد! آخ امیریل! یک هفته ای می شود که به تهران رفته است.

گوشی نیاز زنگ می خورد. نگاهی به ساعت می اندازد و لبخند عمیقی می زند. حتی بدون نگاه کردن به گوشی هم می تواند حدس بزند که امیریل است. درست به موقع زنگ زده.

گوشی را از روی عسلی چنگ می زند و تماس را وصل می کند.

-الو

لبخند عمیقی می زند: الو سلام آقای من... خوبی؟!

صدای خندانش در گوشی می پیچد: سلام نیازم... صدای تو رو شنیدم مگه میشه بد باشم؟!... تو چه طوری؟!

-منم صدای تو رو شنیدم کلاً بد بودن یادم رفته... چه خبر؟! کی میای؟!

صدایش ناگهان غمگین و کلافه می شود: خبر که هیچی فعلاً... احتمالاً هفته ی دیگه میام

لحن نیاز جدی می شود: امیر ناراحتی؟!!

نفس عمیقی می کشد: هووووم! نه یه خرده پکرم فقط

نیاز نگران می پرسد: پکر چرا؟!!

با شیطنت می گوید: یه هفته س خانوممو ندیدم پکرم دیگه

می خندد و با لحن پیروزمندانه ای می گوید: سر خانومتو نمیتونی کلاه بذاری آقا... نمیگی

چرا پکری؟!!

قاطع می گوید: نه!

نیاز یکی از ابرو هایش را بالا می اندازد: چرا؟!!

نفس عمیقی می کشد: نپرس نیاز... فعلاً مطمئن نیستم بعد اومدم بهت میگم



نیاز شانه اش را بالا می اندازد: باشه... این شاء الله که خیر!

امیریل زمزمه وار می گوید: این شاء الله

لیوان آب را در دستش می چرخاند و به ته مانده ی آبی که در آن در حرکت است، خیره می شود. این ها هم کاری از پیش نخواهند برد. خدایا پس کجای دنیا بروند که نیاز بتواند مثل همه راحت و بدون دغدغه درس بخواند و زندگی کند؟! هر چه بیشتر فکر می کند کمتر به نتیجه می رسد.

-حالا میخوای چی کار کنی!؟

لیوان را روی میز می گذارد و به محمد که روی مبل کناری نشسته و دستش را زیر چانه اش ستون کرده، نگاهش را می دوزد: میرم دیگه اینجا کاری ندارم که

-ینی دیگه نمیخوای بیای تهران!؟

عادل اندر سفیه نگاهش می کند: پیام چی کار کنم آقای شریفی!؟ این بود تسهیلاتی که میگفتی!؟



محمد سری به تأسف تکان می دهد و ساق دستانش را روی پا هایش می گذارد: من از خودم که درنیاوردم امیر...رفتم پرس و جو کردم...خب دیگه نمیتونستم برم خودمو ثبت نام کنم که ببینم چه تسهیلاتی میدن که

امیریل سرش را به طرفین تکان می دهد و به پشتی مبل تکیه می دهد و کف دستانش را روی چشمانش می گذارد: حالا هر چی...الان دیگه چه فرق داره اینجا یا اونجا؟!...وقتی اینجا بودن فرقی به حالمون نداره مرض دارم مگه خودمونو آواره کنم!؟

محمد با پای راستش روی زمین ضرب می گیرد: ولی به نظرم ثبت نام کنی از هیچی بهتره...حداقل امکان داره شهریه ی دانشگاهشو بدن

امیریل کف دستانش را به چشمانش می مالد و پوزخند می زند: خودت که میگی 'امکان داره'

محمد هوفی می کشد و می گوید: پس میخوای همون شهرتون بمونی!؟

امیریل دست به سینه می شود و کلافه می گوید: نمیدونم...نمیدونم

محمد نفس عمیقی می کشد و بلند می شود و به آشپزخانه می رود. امیریل سرش را روی پشتی مبل می گذارد و با خود فکر می کند که چرا پایتخت کشورش هم جای مناسبی برای تحصیل و زندگی نیاز ندارد؟! چرا اینجا هم تفاوت چندان با شهر کوچکشان ندارد؟! فقط یک



سرویس ویژه دارد که آن هم باید زنگ بزنی و تازه اگر بیایند، اگر نیایند! مدرسه ها و دانشگاه ها هم که تفاوت چندانی با مدرسه های شهر خودشان ندارد. آن حقوق ناچیز بهزیستی هم که بیشتر شبیه به لطیفه ای خنده دار است و اصلاً آدم خجالت می کشد از آن استفاده کند آن قدر کم است! تازه اگر همان حقوق را هم بدهند؛ باید منتظر مرگ یا انصراف معلولی دیگر بمانند تا شاید این حقوق را دریافت کنند! فقط می ماند همان هزینه ای که برای تحصیل در دانشگاه می دهند، که نیاز هنوز اصلاً دانشجو نیست تا بتواند از آن استفاده کند و همان سرویس نیمه و نصفه و حالا تسهیلات دیگری که شاید بدهند شاید هم فقط بدوانند و ندهند! می گویند به ما کمک مالی نمی شود که کار های بیشتری بکنیم. مضحک است، مضحک!

نگاهی به ساعت می اندازد و با دیدن عقربه ی ساعت شمار که روی عدد نه جا خوش کرده است، فارق از همه ی مشکلات و خستگی ها و کلافگی ها، لبخند روی لبش می نشیند. گوشه اش را از روی میز برمی دارد و با اولین شماره ی لیست تماس هایش تماس می گیرد. هنوز اولین بوق هم کامل نشده که تماس وصل می شود و لبخند امیریل را عمیق تر می کند.

-الو

صدایش خندان است: الو سلام امیر جون!... خوبی آقا؟!

می خندد و می گوید: سلام...امیر جون؟! کبکت خروس میخونه ها...چه خبر اونجا؟!

<< لبریز عشقم، دلتنگ حرفات

دریای چشمت، عطر نفس هات

یک لحظه خنده، جاری روو لب هات

...

امیریل بدون اینکه چشمانش را باز کند، دستش را دراز می کند و به دنبالِ گوشه اش آن
را بی هدف روی پاتختی حرکت می دهد.

نیاز خواب آلود می گوید: کیه امیر؟!

امیریل گوشه اش را پیدا کرده و چنگ می زند و با دست آزادش پشت نیاز را نوازش می
کند: نمیدونم... بخواب

<< چه سخته هوای چشات ابری اما دلت گر بگیره بسوزه



چه تلخه که به آسمونِ یه جا غیر خونه.....

امیریل تماس را وصل می کند و گوشی را روی گوشش می گذارد: الو

-الو امیر خوابیدی!؟

امیریل نگاهی به ساعت می اندازد و می گوید: نه عزیزم ساعت دوازده شب وسطِ مسابقاتِ بین المللی شطرنج بودم که زنگ زدی و تمرکزمو بهم ریختی!

محمد می خندد: یخ کنی

امیریل یک دستش را زیر سر نیاز می برد و با دست دیگرش او را به خود می چسباند:
بنال درد تو محمد

محمد نج نچی می کند: مؤدب باش

-ساعت دوازده شب زنگ زدی همین میزان ادبیم که دارم زیاده...مردک مردم آزار تو
خواب نداری بقیه خواب دارنا



محمد با لحن شرمنده ای می گوید: شرمنده داداش...ینی از خوش شاسیت فکم با کفِ
آسفالت خیابون مماس شده بود نمیتونستم تا فردا صبر کنم

امیریل موهای نیاز را نوازش می کند و کلافه می گوید: من اگه شانس داشتم که رفیقم تو
نمیشدی...حالا میگی چی کار داری یا بذارم فکت مماسِ آسفالت باقی بمونه!؟

-دستت درد نکنه دیگه مگه من چمه؟!...نه نه میگم...ببین امیر این کیارش پسر عموم یه
کار خوب برات پیدا کرده اینجا

امیریل کفِ دستش را روی گوشیِ رها شده روی گوشش می گذارد و به پشت می غلتد:
چت نیست تو؟! مردکِ دیوانه کار پیدا کردی برام اونم اونجا؟! عقل داری ایشالا توی اون کله ت؟!
من میگم دیگه نمیخوام آواره ی تهران بشم بعد آقا ساعت دوازده شب زنگ زده میگه برات کار
پیدا کردم...خدایا من چه گناهی کردم به درگاهت که تاوانش شده این مردک!؟

محمد نفس عمیقی می کشد: میخوای یه دقیقه ترمز کنی منم حرفمو بزنی یا نه میخوای تا
صبح فحش بدی!؟

-میخوام قطع کنم بخوابم

محمد با لحن دستپاچه ای می گوید: نه جان من قطع نکنیا...امیر ببین تو که اونجا نه کار
داری نه خونه..



امیریل حرفش را قطع می کند: دارم هر دوشونو

محمد متعجب می پرسد: مگه تو میومدی تهران خونه رو پس ندادی و از کارت بیرون

نیومدی؟!

امیریل هوفی می کشد و می گوید: نه خیر پسر جان... آقای سلطانی پولش آماده نبود منم

گفتم چه بهتر خونه و کار اینجام میمونن تا برگردم

-آهان منو بگو فکر کردم الان آواره ی خونه ی باباتی و در به درِ کار!

-حالا که نیستم

محمد نفس عمیقی می کشد و با حسرت می گوید: حیف شد ولی کارش خوب بود..

و با لحن پرسشگری ادامه می دهد: جدی دیگه قیدِ تهران اومدنو زدی؟!

امیریل نفسش را کلافه و عمیق بیرون می دهد: پیام اونجا که چی بشه آخه؟!



محمد دم عمیقی می گیرد و می گوید: ببین خب درسته اینجا هم اوضاعش زیاد فرقی با اونجا نداره ولی خب یه امکانات محدودی که داره... تازه توی بهزیستی هم ثبت نام کنی همون یه خرده کمکت میکنن

امیریل عصبی می گوید: کمکشونو نخواستم... من دنبال یه جای بهترم وگر نه اینجا هم بهزیستی داره

-حالا من پیشنهادامو میگم بهت تصمیم با خودت...ببین کار که اگه بیای هست گفتم که کیارش برات پیدا کرده...میمونه جا که من چون شرایطتو میدونستم رفتم تحقیق کردم...پیدا کردنِ خونه ای مناسب نیاز خانوم خیلی سخته ولی من یه جایی رو براتون پیدا کردم...یه خونه ی ویلا یه مال حاجی محمود شفیع، دوستِ بابامه، خودش و خانومش که چند سال پیش به خاطر سخته فلج شده بود توش زندگی میکنن...یه مدتی دنبال یه زن و شوهری بود که به کارای خونه برسن منم یاد شما افتادم...رفتم اون اطرافو قشنگ گشتم چند تا دبیرستان داره ولی فقط یکیشون سطح شیب دار داره...یه فروشگاه و پاساژ هم هست که ورودیشون همکفِ دیگه نیاز خانوم راحت میتونه خریداشو بکنه...فقط تنها کاری که نیاز خانوم باید انجام بده غذا پختنه اونم که تا حالا واسه تو میپخته حالا اضافه تر میپزه یه کم

امیریل عصبی می گوید: محمد چرا چرت میگی...من میخوام دست زمو بگیرم برم یه جایی که راحت بتونه درس بخونه و زندگی کنه تو میگی بیاد آشپز یه پیرمرد و پیرزن بشه؟!)

محمد کلافه می گوید: ببین توی این مملکت تو همچین جایی رو هیچ کجا پیدا نخواهی کرد...راحتی مطلق برای امثال نیاز خانوم هیچ جا وجود نداره...))))(تو اگه میخوای راحتی مطلق



برای زنت فراهم کنی بیا برو توی این طرح سفر بدون بازگشت به مریخ ثبت نام کن چون روی زمین کارت راه نمیوفته... اینجا واسه ویلچر یا راحتی مطلق وجود نداره... واسه هیچکس راحتی مطلق وجود نداره پس اگه راحتی مطلق برات میخوای باید بری مریخ!(((... بعدشم اینجا بیاین بازم بهتره... اولاً اینجا بهزیستی حداقل ممکن یه بخشی از شهریه ی دانشگاه نیاز خانوم رو بده... یه دبیرستانم که گفتم پیدا کردم بعدم این دبیرستان دواسه تا دختر معلول دیگه هم هستن توش... تازه این کاری که بهت گفتم کیارش برات پیدا کرده عمراً تو بتونی توی شهر خودتون پیدا کنی... ببین امیر من میگم دوباره به تهران اومدن با این شرایط جدید فکر کن... بابا مگه یه کم غذا بیشتر درست کردن چه قدر سخته؟! نیاز خانوم توی خونه ی تو هم که هست آشپزی میکنه دیگه!... تازه خونه ی حاجی هم که بیاین دیگه لازم نیست تمیز کاری بکنه چون هفته ای یه بار مستخدم میاد تمیزکاری رو انجام میده... کار خودتم زیاد سخت نیست وقتایی که خونه ای میتونی به نیاز خانوم کمک کنی... حالا تصمیم با خودته ولی حداکثر تا سه روز دیگه باید نتیجه گیری کنی... این کیارش گفت فقط تا سه روز داری بری مدارکتو بدی برای استخدام

امیریل نفس عمیقی می کشد و می گوید: باشه فکرامو میکنم

-باشه قربونت پس خبرم کن... شرمنده بی وقت زنگ زدم... شب بخیر... فعلاً

-خداحافظ

تماس را قطع می کند و گوشی را روی پاتختی سر می دهد. به سمت راست می غلتد و نیاز را در آغوش می گیرد و چانه اش را روی سر او می گذارد. حرف های محمد دیگر خواب را به



او حرام کرده است! برای راحتیِ مطلقِ همسرش فقط می تواند به مریخ برود! هه! مضحک است،
مضحک!

نیاز آرام می گوید: امیر کی بود؟!

امیریل مو هایش را نوازش می کند و می گوید: بیدار بودی؟!

نیاز سرش را تکان می دهد و امیریل پیشنهاد محمد را برایش بازگو می کند...

خیره مانده به بخارهای محو استکان چای و هنوز هم با خودش فکر می کند که آیا آمدن
به تهران درست است یا نه؟! مادرها کمی ابراز دلتنگی کردند اما پدرها گفتند که تصمیم با
خودش است و ای کاش که تصمیم با خودش نبود. گاهی بر سر دوراهی هایی قرار می گیری که در
انتظار تلنگر کوچکی برای انتخاب هستی اما دیگران انتخاب را به خودت واگذار می کنند. حالا
هم او در خانه ی حاجی هنوز بر سر دوراهی است که در تهران بماند یا به شهر خود بازگردد؟!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.981A.com) ساخته و منتشر شده است



نفس کلافه و عمیقی می کشد و دست به سینه به پشتیِ مبل تکیه می دهد. باید به حاجی بگوید که همسرش فلج است و کافی است که حاجی نه بیاورد تا او قید همه چیز را بزند و این بشود تلنگر برای انتخاب رفتن! محمد ضربه ای به پهلویش می زند و با ابرو به حاجی که در حال آمدن است اشاره می کند. به احترام او بلند می شوند. بعد از سلام و احوالپرسی های معمول حاجی روی مبل روبه روی آن ها می نشیند.

حاجی محمود، پیرمردیست حدوداً شصت ساله که لابه لای موها و محاسن سفیدش، تارهای سیاهی خودنمایی می کنند. پوست صورتش چروک های ریزی دارد و چشمانش سبز کمرنگ است. لبخندش او را آرام و مهربان نشان می دهد و انسان را وادار به احترام بیشتر می کند.

حاجی لبش را تر می کند و می گوید: ببخشید که یه خرده معطل شدین..

خنده ی آرامی می کند و ادامه می دهد: حاج خانوم احضار کرده بودن

امیریل لبخند عمیقی می زند. حاجی با محمد کمی درباره ی پدرش و اوضاع و احوال زندگی صحبت می کند.



سپس رو به امیریل می گوید: پس امیریل شمایی

لبخند می زند: بله!

سرش را به معنای تفهیم تکان می دهد و می گوید: تو ازدواج کردی دیگه جوون؟!

امیریل دست به سینه می شود: بله...چهار ماهه

حاجی با لحن شادی می گوید: پس تازه دامادی

امیریل لبخند عمیقی می زند و به پارکت های قهوه ای رنگ زیر پایش خیره می شود: بله

یه جورایی

حاجی استکان چایش را از روی میز برمی دارد و می گوید: شهرستانی هستی؟!

-بله!

چند دانه توت خشک از درون کاسه ی بلوری کنار قندان برمی دارد: چرا میخوای بیای

تهران؟!



امیریل ساق دستانش را روی پاهایش می‌گذارد و انگشتانش را در هم قلاب می‌کند: خب همسر من پاهاش فلجه... توی شهر خودمون امکاناتی واسه معلولا نیست... فکر کردم پیام تهران حتماً اوضاع بهتر هستش ولی اشتباه می‌کردم... پشیمون شده بودم که محمد پیشنهادِ یه کاری رو بهم داد و درباره‌ی شما گفت و اینم گفت که تونسته یه مدرسه‌ای رو پیدا کنه که خانومم بتونه توش درس بخونه..

نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد: آخه میدونین توی شهر ما هیچ مدرسه‌ی مناسبی برای افراد معلول وجود نداره و خانومم همه‌ش به صورت غیرحضوری درس خونده... این شد که اومدم تا هم با شما حرف بزنم و هم اگه همه‌چی جور بود برم واسه استخدام

حاجی استکان خالی‌اش را روی میز می‌گذارد: پس خانومت محصله... خیلی بچه‌سال که نیست؟!

-نه! سوم متوسطه رو تموم کرده و امسال میره پیش

حاجی "اوهوم" می‌گوید و سرش را به نشانه‌ی تفهیم تکان می‌دهد.

امیریل دم عمیقی می‌گیرد: حاجی خانومم رو از روی فلج بودنش قضاوت نکنین... دخترِ عاقل و باایمانیه... از پس همه‌ی کاراشم خودش برمیاد... خونه داریشم خوبه... گاهی یه اشتباهاتی داره ولی خب به خاطر کم سن و سالیشه



حاجی می خندد و می گوید: باشه پسر جان...مگه من گفتم خانومت هیچ کاری نمیتونه بکنه که این همه توضیح میدی؟!!

امیریل لبخند تلخی می زند: نه شما چیزی نگفتین ولی..

در چشمان سبز حاجی محمود خیره می شود و ادامه می دهد: همه به خاطر فلج بودنش قضاوتای الکی درباره ش میکنن و بهش ترحم میکنن...حاجی اگه دوست ندارین من و خانومم بیایم اینجا عیبی نداره فقط...فقط قضاوت الکی درباره ش نکنین...ینی...ینی فکر نکنین که چون نمیتونه راه بره پس هیچ کاریم نمیتونه بکنه و سربار منه

حاجی محمود لبخند آرامش بخشی می زند: میفهمم چی میگی...من مشکلی با فلج بودن خانومت ندارم...مشکل من کار کردن توئه...تو اگه بخوای سرایدار اینجا بشی که دیگه همیشه جای دیگه هم کار کنی...تازه خانومت که محصل چه طور میخواد به کارای آشپزخونه برسه؟!!

محمد که تا آن لحظه فقط نظاره گر صحبت آن دو بوده، می گوید: عمو محمود سخت نگیر دیگه...نیاز خانوم توی خونه ی خودشم هم درس میخونه و هم به کارای خونه میرسه پس بلد یه جوری برنامه ریزی کنه که از پس هر دو کار بریاد...بعدشم عمو جان هفته ای یه بار که مستخدم میاد تمیز کاریا رو انجام میده دیگه کاری نمیمونه که امیر بخواد انجام بده...حاج خانومم که پرستار داره...یه خرید کردن برای خونه میمونه که خب انجامش میده...از ساعت چهار و نیم/پنج بعد از ظهرم که خونه س



امیریل لبخندی می زند به تلنگری که بالاخره حاجی زد و تکلیفش را روشن کرد و می گوید: حاجی شما راست می‌گین همیشه هم بیرون کار کنم و هم سرایدار اینجا باشم... قسمت ما نیست بیایم تهران... همون توی شهر خودمون بمونیم بهتره... البته تهران اومدنم فرق زیادی به سالمون نداره چون اینجا هم امکانات زیادی واسه معلولا وجود نداره

محمد از حرف های امیریل متعجب می شود. حاجی به فکر فرومی رود و امیریل دوباره به پارکت ها خیره می ماند. خدا را شکر که با این حرف حاجی از استیصال درآمد. حالا کفه ی ماندن در شهر خودشان سنگین تر شده است! آن جا خانه ی اجاره ای و کار دارد و اینجا فرصت شغلی بهتر و فرصت تحصیل نیاز در مدرسه را تا قبل از حرف حاجی داشت؛ با این بهانه دیگر پرونده ی به تهران آمدنشان مختومه می شود.

-قبول... برو دست خانومتو بگیر و بیا... از شنبه سرایدار اینجا تویی

امیریل نگاهش را از قهوه ای پارکت ها به سبزی چشمان حاجی منتقل می کند و اخم کمرنگی روی پیشانی اش می نشیند: حاجی واسه دلسوزی قبول کردین؟!

حاجی خنده ی آرامی می کند و می گوید: دلسوزی چیه بابا جان... دیدم حرفای محمد درسته قبول کردم

بشقاب های بسته بندی شده را با احتیاط درون کارتونی می گذارد. غمزده است و از همین حالا دل‌تنگ خانه و خانواده و شهرش است؛ از همین حالا که هنوز نرفته! امیریل با چند



کارتون در دست به آشپزخانه می آید. قرار است تمام اثاثِ خانه را همین جا در انباریِ خانه بابا رحمان بگذارند چون در خانه ی حاجی نیازی به آن ها ندارند.

نگاهی به چهره ی غمزده ی نیاز می اندازد و با صدای آرامی می پرسد: چیه نیاز؟! چرا ناراحتی خانوم!؟

نیاز درِ کارتون را می بندد و با لحن غمگینی می گوید: امیر حتماً باید بریم تهران؟! به خدا دلم نمیخواد از خانواده م این همه دور باشم

امیریل بر روی صندلی ای مقابل نیاز می نشیند: فکر میکنی من دلم میخواد؟!...مجبوریم نیاز...یه سال درس خوندن توی مدرسه هم یه ساله!...مخصوصاً اینکه امسال کنکورم داری و توی مدرسه درس بخونی بهتره

نیاز آه عمیقی می کشد: اگه فقط به خاطرِ درس خوندنِ منِ خب دیگه ادامه نمیدم

امیریل اخم می کند و با لحن عصبی ای می گوید: بیجا میکنی

نیاز شوک زده می شود از عصبانیت او و با لحن متعجبی می گوید: امی—را!



امیریل سرش را به طرفین تکان می دهد و دست به سینه می شود: اولاً که فقط برای درس تو نیست برای کار منم هست...دوماً نیاز خانوم شما خیلی بیجا میکنی که حتی به درس نخوندن فکرم بکنی؛ فهمیدی!؟

-امیر خب...خب ببین این همه راه رو میریم آخرشم من فقط یه سال میتونم راحت درس بخونم دیگه...تازه راحتم نیست که...مدرسه ی غیرانتفاعی اونم بالاشهر میدونی چه قدر شهریه شه!؟

امیریل لب پائینی اش را تر می کند: آره فقط یه سال راحت میتونی درس بخونی...اونجا از بی آر تی و مترو و بیشتر فروشگاهها و پاساژا و مغازه ها نمیتونی استفاده کنی...اونجا فقط باید هماهنگی انجام بدی تا اگه شد، اگه شد سرویس ویژه ی معلولین بیاد تو رو تا یه مسیری که از قبل مشخص کردی ببره...اونجا نمیتونی راحت بری دانشگاه...ببین همه ی اینا هست ولی بازم کاجی به از هیچیه!...تازه تا اون یه سال پیشت رو بگذرونی منم واسه ی ادامه ی تحصیل و زندگیمن یه فکری میکنم...شهریه ی اون مدرسه م دیگه از پول پیش این خونه که بیشتر نیست، هست!؟...خدا بزرگه نیاز، بزرگتر از غصه های من و تو پس بهش توکل کن...به خدا ما تازه خیلیم خوش شانسیم که میریم اونجا هم کار داریم و هم جا برای موندن

نیاز لبخند محوی می زند: میدونم خدا بزرگه...میدونم ما خوش شانسیم..

آهی می کشد و ادامه می دهد: ولی امیر...ببین زندگی اونجا سخته...تازه بعد از این یه سال دانشگاه رفتن...خودت که میگی آسون نیست



امیریل با حالت تفهیمی می گوید: ببین نیاز زندگی همه جا سخته... واسه بعد از این یه سالم همون بعدش فکر میکنیم... خدایی که تا اینجا همه چی رو جور کرده بقیه شم جور میکنه... آره آسون نیست ولی من شده تو رو آزاد توی یه دانشگاهی ثبت نام میکنم که راحت تر از بقیه ی دانشگاهها بتونی درس بخونی... شده کل دانشگاهای تهران رو گز میکنم و یکی مناسب شرایط تو پیدا میکنم پس غصه ی اینو نخور

نیاز به چشمان امیریل خیره می شود و با صدای لرزانی می پرسد: میخوای خودت یه تن همه ی کارا رو انجام بدی؟! فکر میکنی میشه!؟

امیریل که غم او را می بیند، هوفی می کشد و صدای او را برمی دارد و کنار ویلچر او می گذارد. می نشیند و نیاز را به آغوش خود می کشد.

با لحن مهربان و مطمئنی می گوید: (((عزیزم... نیازم... ببین وقتی همه چشمشونو روی مشکلات تو و امثال تو بستن، من و امثال من باید یه تن از پس همه چی بریایم... منت نیستا وظیفه س... وظیفه ی پدر و مادرت بود و حالا وظیفه ی من شده که همه چیز رو برات فراهم کنم... ببین وقتی بقیه کاری نمیکنن و فقط ترحم میکنن من باید همه ی کارا رو بکنم... سنگینی وظیفه ی من به خاطر تو نیست به خاطر بی مسئولیتی خلیاس... من و امثال من به خاطر تو و امثال تو شده تا نوک قله ی قافم میریم چون حاضر نیستیم مته خلیا از وظایفمون شونه خالی کنیم... نیاز من شده ویلچر تو از ده طبقه هم بالا میبرم ولی نمیذارم به خاطر محدودیتی که بقیه برات درست کردن از درس خوندن دست بکشی))))... پس با این غصه و مردد بودن حال منم خراب نکن؛ باشه خانومم!؟



نیاز "چشم" می زیر لب زمزمه می کند و از آغوش امیریل بیرون می آید.

بازوی او را می بوسد: ممنون که یه تن جور همه رو میکشی

امیریل گونه ی او را می بوسد و لبخند مهربانی نثارش می کند و سپس از آشپزخانه بیرون می رود. نیاز آه عمیقی می کشد و سعی می کند، فقط سعی می کند غمگین نباشد. سعی می کند، فقط سعی می کند به این دلیل که شده سنگینی وظیفه ی عزیزانش اشک نریزد. فقط سعی می کند آه نکشد که آهش دامن گیر بی مسئولیت ها نشود!

نیاز آرام امیریل را تکان می دهد: امیر... آقا امیر... امیریل..

چشمان امیریل آرام آرام باز می شود و اخم محوی روی پیشانی اش می نشیند. کش و قوسی به بدنش می دهد که باعث می شود دستش به سقف ماشین برخورد کند. با کف دستانش چشمانش را می مالد و تکیه اش را از پشتی ماشین برمی دارد که باعث می شود پلیور نیاز که مانند بالشت تا شده و زیر سرش بود، بیوفتد.

امیرسام می خندد و می گوید: باز تو توی ماشین رفتی پیش کریم خان زند؟!!!!

محمد بلند می خندد و نیاز تک خنده ای می کند که با چشم غره ی امیریل ادامه اش را قورت می دهد.



امیریل اخمی می کند و می گوید: هه هه هه! کوه نمک!

محمد کمر بندش را باز می کند و دستش را به دستگیره می گیرد و خمیازه ای می کشد:
پیاده شین بریم یه چی بخوریم که هلاک شدیم از گشنگی... امیرسام بعد من تو بشین پشت
فرمون

امیریل - چرا سام؟! من میشینم نیازم میاد جلو! و لبخند دندان نمایی می زند و چشمکی
حواله ی نیاز می کند.

نیاز لبخند عمیقی می زند و امیرسام می گوید: حالا درباره ی رانندگی بعد میشه تصمیم
گرفت... بذارین فعلا بریم

محمد و امیرسام و امیریل پیاده می شوند و نیاز در را باز می کند و پا هایش را بیرون می
گذارد. کمی طول می کشد تا امیریل ویلچر را بیاورد. نیاز روی ویلچر می نشیند و در ماشین را
می بندد. محمد و امیرسام جلو تر می روند و امیریل هم پا به پای چرخ های ویلچر نیاز حرکت می
کند. به سمت میز هایی که بیرون رستورانی قرار دارد می روند. طبق معمول رستوران پله دارد و
آن ها نمی توانند داخل بروند. به پیشنهاد امیریل، امیرسام و محمد به داخل رستوران می روند تا
او و نیاز بتوانند با هم تنها باشند. این طور بهتر است! جور کش بی مسئولیت ها فقط امیریل است!



امیریل برای رفتن به سرویس بهداشتی وارد رستوران می شود و نیاز ویلچرش را هل می دهد و با کنار گذاشتن یکی از صندلی ها، پشت میز سه نفره ای قرار می گیرد. نگاهی به اطراف می اندازد. جای با صفاییست. با اینکه اوایل تابستان است اما هیچ اثری از گرما نیست و خورشید بی جان می تابد. کوه هم با ابهت است! تا جایی هم که چشم کار می کند جاده ی پیچ در پیچ و کوه با آن سنگ های رسوبی چروکیده اش دیده می شود. چند رستوران در کنار جاده و همسایگی رستورانی که در آن هستند، وجود دارد. ورودی یکیشان همکف است که آن هم جگرکیست!

امیریل از رستوران خارج می شود و به کنار میزی که نیاز پشت آن نشسته می رود.

رو به نیاز می گوید: محمد برامون سفارش داده

نیاز سرش را آرام به بالا و پائین تکان می دهد و "اوهوم" می زیر لب می گوید.

امیریل پشتی یکی از صندلی ها را می گیرد و قبل از بیرون کشیدنش با لحن پرسشگری می گوید: راستی تو نمیخواهی دستشوئی بری؟!!!!

نیاز لبش را گاز می گیرد و با تعلل می گوید: سرویس بهداشتی مناسب نیست که!



امیریل بعد از مکث کوتاهی، نفس عمیقی می کشد. این دیگر واقعاً خنده دار است! جداً دلش می خواهد همان جا بزند زیر یک خنده ی عصبی! یک دست را روی سرش می گذارد و دست دیگر را به پهلویش می گیرد و هوفی می کشد. نگاهی به نیاز که دستش را زیر چانه اش زده و سرش پائین است می اندازد.

انگشت شصتش را دور لبش می کشد و می گوید: میام الان

و در مقابل چشمان بهت زده و پرسشگر نیاز به سمت رستوران کناری حرکت می کند. چند دقیقه ای می گذرد و سفارش را می آورند اما امیریل نمی آید. نیاز منتظر می ماند و بالاخره بعد از چند دقیقه امیریل پیدایش می شود و با هم به رستوران روبه رویی می روند.

وقتی پشت میزشان باز می گردند، محمد و امیرسام را می بینند که روی صندلی ها نشسته اند.

محمد اخمی می کند: کجا بودین شما؟!

هیچ نمی گویند! مشغول خوردن غذای سرد شدشان می شوند. مضحک است! خیلی خیلی مضحک است!

امیرسام یکی از ابروهایش را بالا می اندازد و می پرسد: نمیگین کجا بودین؟!

امیریل - سرویس بهداشتی!

نیاز گوشه ی لبش را به دندان می گیرد.

محمد با چشمان گرد شده می گوید: سرویس بهداشتی اونم اون سر خیابون!؟

امیریل با حرص می گوید: رفتم میگم آقا سرویس بهداشتی ویژه ی معلولین دارین یا نه!؟
میگه بله! ما یه سرویس بهداشتی ویژه ی سالمندان داریم اون پشته..

ادامه نمی دهد که امیرسام و محمد همزمان می پرسند: خب!؟

امیریل دستی به پیشانی اش می کشد و می گوید: هیچی دیگه... رفتیم دیدیم پله داره
اونم دو تا!

امیرسام و محمد با چشمان گرد شده به هم نگاه می کنند و سپس قهقهه ای بلند سر می
دهند! نیاز لبش را می جود و امیریل خنده ی عصبی ای می کند. ویژه ی سالمندان!!!



فصل چهارم: برف زمستان!

نیاز شال گردنش را تا روی بینی اش بالا می آورد و با تشر به شیدا که در حال تاب دادن کوله اش است، می گوید: شیدایا نکند! بچه بزرگ شو! هیجده سالته ها

شیدا چشم غره ای به او می رود: باشه مامان کوچولو

نیاز اخم می کند: شیدا آه صد بار گفتم نگو اینو

شیدا بلند بلند می خندد.

نیاز ویلچر را متوقف می کند و نیشگونی از بازوی شیدا می گیرد: نخند

شیدا بازویش را می مالد و با اخم و لب های آویزان می گوید: دیوونه چرا نیشگون

میگیری!؟

نیاز با تشر می گوید: چو دانی و پرسى سؤالت خطاست!



-خب لابد نمیدانم که میپرسم دیگه

نیاز نفس عمیقی می کشد و سرش را به نشانه ی تأسف تکان می دهد. کمی در سکوت
پیش می روند که شیدا با لحن جدی ای شکننده ی سکوت می شود.

-ولی نیاز به نظرم اصلاً وقت خوبی حامله نشدی...میخواهی با شکم جلو رفته بری کنکور
بدی؟!

نیاز شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید: خدا داده دیگه...قبل از کنکور به دنیا میاد

-دیگه بدتر!

نیاز نفسش را عمیق و پر صدا بیرون می دهد: توو دلمو خالی نکن شیدا...خدا نون میده
دندونم میده دیگه!

شیدا یکی از ابرو هایش را بالا می اندازد و با شک می پرسد: به نظرت ضرب المثلو
برعکس نگفتی؟!



نیاز لبش را غنچه می کند: نمیدونم شاید

شیدا گوشه های چادرش را در مشت می گیرد و می گوید: حالا نمیشد با همین سرویس ویژه تون بریم خرید؟! بابا اینطوری تا فروشگاه بریم که قندیل میبندیم

-سرویس رو باید از قبل هماهنگ کنی...امروز گفتن نمیتونن بیان...در ضمن خواهر گلم من که بهت نگفتم باهام بیا...خودم میتونم خرید کنم...اصن الان چرا دنبالم راه افتادی!؟

شیدا اخمی می کند و می گوید: داری ردم میکنی مامان کوچولو؟!...بعدشم مگه بد توو راه دیدمت دنبالت اومدم؟! همای سعادت روو شونه ت نشسته که من اتفاقی دیدمت مامان کوچولو

نیاز پر حرص می گوید: شیــــــــــــــــــــدا این قدر نگو مامان کوچولو

شیدا دستانش را به حالت تسلیم بالا می آورد: باشه باشه زن حالا

به خانه ی شیدا می رسند که نیاز می گوید: شیدایی برو خونه...من نمیخوام مامانت بعد بگه خودش نمیتونست دخترمو کشوند توو اون سرما برد خرید

شیدا لحن و نگاهش غمگین می شود و اخم کمرنگی روی پیشانی اش می نشیند: نمیگم با تو میخوام برم خرید...اصلاً بگه مگه چیه!؟



و بدون اینکه منتظر جوابی از نیاز بماند زنگ خانه را می فشرد. چند لحظه بعد صدای
"کیه؟! ای می پیچد."

شیدا جلوتر می رود و می گوید: منم اکرم جون.. به مامان بگو شیدا رفت خرید

-باشه شیدا خانوم

نیاز با ابروهای بالا رفته به شیدا خیره می شود و با شیطنت می گوید: اکرم جون خدمتکار
جدید تونه؟! بچه مایه دار!

شیدا آرنجش را با دست دیگرش می گیرد و دستش را با ناز تکان می دهد: بله عشقم..

چشمکی می زند و ادامه می دهد: قابلتو نداره

نیاز با شیطنت می گوید: صاحبش قابل داره... در ضمنش من عشق تو نیستم عشق
امیریل جـــــونمم!



شیدا ابرو هایش را بالا می اندازد و سوتی می کشد: اااااااااااااااااااا! امیربیل جونش!
ایــــش! منم عشقِ سیدِ جونمم!

نیاز بلند می خندد و دستش را به معنای "خاک بر سرت!" تکان می دهد: تو هم کشتی
ما رو با این سیدِ خیالیت!

شیدا دستانش را به هم می کوبد و در هم قلاب می کند: فعلاً خیالی ولی تو دعا کن یه
سیدِ با ایمان بیاد خواستگاریم!

نیاز سرش را به معنای تأسف تکان می دهد و می گوید: تو درست بشو نیستی

دوباره به راه می افتند. شیدا بر خلاف خیلی از دختر های پولدار، اهل پُز دادن نیست و
دختر خوب و با ایمان و پر انرژی ای است. نیاز در دلش همیشه برای او بهترین آرزو ها را دارد
چون او یک استثناست و لیاقت بهترین ها را دارد.

شیدا نیم نگاهی به نیاز می اندازد و می گوید: راستی سردت نیست؟!

نه!

- ببینم راستی چی میخوای بخری!؟



نیاز یکی از ابرو هایش را بالا می اندازد: طبق معمول هر شب یلدا حاجی مهمون داره منم باید یه خرده میوه بگیرم واسه امشب..

دستش را از روی چرخ برمی دارد و روی گلویش می کشد و ادامه می دهد: امیر بفهمه سرمو میبیره که توو این سرما اومدم خرید

شیدا می خندد: حق داره به خدا..

انگشت اشاره اش را به حالت تهدید تکان می دهد: بدون اجازه ی شوهرت داری میری خرید؟! آخ آخ! من بدون اجازه ی سیدم آبم نمیخورم!

بلند می خندند و نیاز می گوید: خب آخه از سر کار بخواد بره خرید بعد بیاد خونه و تا من میوه ها رو بشورم و بچینم پس کی برم مدرسه؟!... تازه اون بیچاره م خسته میشه

-الهی! چه قدر هوای شوورشو داره!

نیاز "بله!" می کشداری می گوید و شیدا ادایش را درمی آورد. با شوخی و خنده به راهشان ادامه می دهند و گاهی یک دوست معجزه ایست که خدا برای انسان می فرستد و شیدا

یک معجزه ی واقعیست. شیدا هم درد نگاه های تحقیر آمیزی که بعضی از دختران به خاطر چادری بودنش به او دارند را چشیده است؛ شاید به همین دلیل است که نیاز را درک می کند..

کلید را در قفل می چرخاند و در را باز می کند و ویلچر را به داخل آشپزخانه هل می دهد. کلید در پستی آشپزخانه را فقط نیاز دارد چون در پستی پله ندارد و نیاز می تواند از آن وارد آشپزخانه و بعد هم هال و پذیرایی بشود. خانوم همتی، پرستار حاج خانوم، که روی یکی از صندلی های پشت میز نشسته بود، بلند می شود و لبخند عمیقی می زند. نیاز متعجب می شود.

نیاز لبخندِ مهربانی می زند: سلام فروغ خانوم... ببخشید باز جور کش من شدین شرمنده..

با شک می پرسد: پس امیریل کو؟

فروغ خانوم چند قدم جلوتر می آید و همانطور که با نیاز دست می دهد می گوید: سلام عزیزم... دشمنت شرمنده... مهمون اومده براتون امیر آقا نتونست واسه پذیرایی بمونه من به جاش موندم

نیاز ابرو هایش را بالا می اندازد و با تعجب می گوید: مهمون؟! ولی ما قرار نبود مهمون داشته باشیم که



فروغ خانوم شانه هایش را بالا می اندازد و لب هایش را جمع می کند و می گوید: چه
میدونم... فقط دیدم مهمونتون یه آقاییه که دقیقاً شبیه امیر آقاست... گمونم برادر شوهرت
باشه... با هم مونمیزدن!

نیاز تک خنده ای می کند: حتماً داداش سام! داداش دو قلوی امیریل

-آره حتماً

نیاز با شک و تعجب می گوید: ولی داداش سام قرار نبود بیاد که

فروغ خانوم چیزی نمی گوید و مشغول چیدن استکان ها درون سینی می شود.

نیاز ویلچر را به کنار او هل می دهد و می گوید: دیگه که اومدم بقیه ی کارا رو خودم
میکنم فروغ خانوم... مهمونا شام خوردن!؟

فروغ خانوم یکی از ابرو هایش را بالا می اندازد و می گوید: تو برو به مهمونت برس... نه بابا
خیلیاشون تازه اومدن

-بذارین من خودم بقیه ی کارا رو میکنم... وایسین لباسمو عوض کن-.



فروغ خانوم به میان حرفش می پرد و با اخمی ملایم و لبخند به لب می گوید: گفتم که خودم هستم... نکنه کار منو قبول نداری؟!

نیاز لبش را به دندان می گیرد: نه این چه حرفیه... میگم خب زحمتتون میشه

-چه زحمتی بابا... برو تا خودم بیرون نکرده... من که همه ی کس و کارم شهرستان و کسی نیست برم پیشش یا اون بیاد پیش من... حاج خانومم که فعلاً کاری نداره براش انجام بدم... تو برو به شوهرت و مهمونتون برس..

سرش را به سمت نیاز که کنارش است می چرخاند و نگاهش را به او می دوزد و با لبخند و لحن شیطنت آمیزی می گوید: راستی کوچولوت چه طوره؟!

نیاز سرش را پایین می اندازد و گوشه ی لبش را به دندان می گیرد: خوبه!

فروغ خانوم می خندد و سینی چای را روی کابینت، کنار اجاق گاز می گذارد و همانطور که مشغول چای ریختن است می گوید: شیرینی و یار کرده بودی؟! امروز دیدم امیر آقا یه جعبه ی بزرگ شیرینی دستش بود! و ریز می خندد.

نیاز لبش را به دندان می گیرد و آرام می گوید: آره..



با لحن شاد و ابروهای بالا رفته، ادامه می دهد: چند تا واستون کنار میذارم

فروغ خانوم می خندد و قندان را درون سینی می گذارد و می گوید: دستت درد
نکنه... حالا برو زودتر منم برم چاییا رو بدم

نیاز "باشه" ای زیر لب می گوید و تشکر می کند و ویلچر را به سمت در پشتی هل می دهد. در را که باز می کند، گوشی اش را که قبل از رفتن به مدرسه خاموش کرده بود از درون جیبش بیرون می آورد و روشن می کند. ویلچر را از آشپزخانه به بیرون هل می دهد و در را می بندد و قفل می کند. کلید را درون جیب کوچک کیفش می گذارد که گوشی اش زنگ می خورد و اسم "شیدا" روی صفحه ی چشمک زنش، ظاهر می شود. ناخودآگاه یکی از ابروهایش بالا می رود و لبخند کجی می زند و تماس را وصل می کند.

صدای نفس های بلند و بریده اش در گوشی می پیچد: الو

-الو شیدا

جیغ جیغ کنان می گوید: نیاز کجایی تو؟! چرا همه ش خاموشی؟! بابا گفتم ساعتی که تعطیل میشی پیام باز هر چی زنگ میزنم خاموشی... دختره ی بی عقل نگران شدم



نیاز هوفی می کشد و سرش را به طرفین تکان می دهد: شیدا میذارى منم حرف بزنى؟!
یادم رفت گوشیمو روشن کنم... حالا تو کجایی مگه؟!؟

-پشت دروازه

چشمان نیاز گرد می شود: چی؟!؟

شیدا کلافه می گوید: هیچی بابا... فقط بیا این دروازه رو باز کن که دارم قندیل میبندم... بیا
بهت میگم

-باشه

گوشی را قطع می کند و ویلچر را به طرف دروازه می چرخاند. هوا سرد است و نفس
هایش بخار می شوند. شال گردنش را تا روی بینی اش بالا می کشد. نور لامپ های تزئینی حیاط
را روشن نگه داشته اند. دروازه را که باز می کند، شیدا به سرعت داخل می پرد و همانطور که تند
تند سلام و احوالپرسی می کنند به سمت خانه ی کوچکِ سرایداری که سمتِ چپِ خانه ی حاجی
قرار دارد می روند.

پشتِ درِ خانه که می رسند نیاز با اخم و معترض می گوید: آخه تو شبِ یلدا اومدی سرِ ما
خراب بشی که چی بشه؟! و تقه ای به در می زند.



شیدا هوفی می کشد و کلافه و ناراحت می گوید: بابا دو ساعت طول کشید تا مخ این
داداش شهابو زدم که منو بیاره اینجا... آه آه! مار از پونه بدش میاد ده تا ده تا درِ خونه ش سبز
میشه..

نفس عمیقی می کشد و با حرص می گوید: آخ اگه غیبت و فحش دادن گناه نبود هر چی
میشد بارشون میکردم

نیاز سرش را به تأسف تکان می دهد. می داند که دلیل این همه حرص و ناراحتی شیدا
چیست و به او حق می دهد. یعنی مهمانی های شب یلدایشان هم این قدر حرص درآر است؟!
وقتی حرصِ دختری مثل شیدا دربیاید باید به حال آن مهمانی تأسف خورد!

در باز می شود: ببخشید داشتم نماز می خوندم

شیدا قبل از نیاز به حرف می آید: سلام آقا امیریل...قبول باشه...بخشید باز من مزاحمتون

شدم

-سلام...امیرسام هستم! و سرش را پائین می اندازد و خنده اش را به زحمت جمع می

کند.



نیاز با خوشحالی دستش را به هم می کوبد و ذوق زده می گوید: وای جدی؟!

امیرسام می خندد و "بله" ای می گوید. نیاز به شیدا و امیرسام تعارف می کند تا بنشینند. شیدا با خجالت و تعلل روی مبلی کنار بخاری می نشیند و سر به زیر می اندازد و لبش را می جود. نیاز عذرخواهی می کند و به اتاق خوابشان می رود تا لباس هایش را تعویض کند. وارد اتاق که می شود، امیریل را در حال نماز خواندن می بیند و لبخندی می زند. ویلچر را به سمت کمد لباس ها هل می دهد. لباسش را عوض می کند و چادر سر می کند. کتاب هایش را از درون کیفش بیرون می آورد و روی میز تحریرش می گذارد و کیفش را هم کنار میز روی زمین می گذارد.

-سلام خانوم...خسته نباشی

ویلچر را می چرخاند و با لبخند عمیقی می گوید: سلام...ممنونم...تو هم خسته نباشی

عزیزم

امیریل پیش می آید و دست هایش را روی دستی های ویلچر می گذارد و با اخم می گوید: فکر نکن نفهمیدم رفته بودی خرید...امیرسام که رفت خونه ش با هم حرف میزنیم

نیاز نگاه مظلومانه ای به او می اندازد: "فروغ خانم...وم!"



امیریل و پشت بندش نیاز از اتاق بیرون می روند. شیدا و امیرسام در سکوت و سر به زیر نشسته اند. امیریل خنده به لب با شیدا احوالپرسی می کند...

کسی به در می زند. امیریل "بخشید"ی زیر لب می گوید و بلند می شود تا در را باز کند. محمد است. بعد از سلام و احوالپرسی، محمد کنار امیر سام می نشیند.

محمد رو به امیرسام می گوید: چی شده اومدی تهران؟!

امیرسام دست به سینه می شود و به پشتی مبل تکیه می دهد: منتقل شدم

محمد لبخندی به پهنای صورت می زند: جدی؟! چه خوب!

امیرسام آرام می خندد و سرش را به نشانه ی مثبت تکان می دهد.

محمد با ابروهای بالا رفته به شیدا نگاه می کند و با شک می پرسد: شما... اوووم... شما از اعضای خانواده ی ایشون (به امیریل اشاره می کند) یا ایشون (به نیاز اشاره می کند) هستین؟!

شیدا خنده ی کوتاهی می کند و می گوید: نه من با ایشون و ایشون نسبتی ندارم... من شیدام دوستِ نیاز جان!



محمد سرش را به نشانه ی تفهیم تکان می دهد: آهان!..

بعد از مکث کوتاهی ادامه می دهد: همکلاسی هستین؟!

شیدا اخم محوی می کند و می گوید: نه هم مدرسه ای هستیم...نیاز جان شبانه س...من مجردم شبانه نیستم!

نیاز لب هایش را به هم می فشرد تا نخندد و "ببخشید" ی می گوید و به آشپزخانه می رود و شیدا هم به دنبال او راهی می شود.

شیدا با حرص می گوید: وای خدایا من از کجا به کجا اومدم! شانس ندارم که...میایم یه جا کمتر جنس مذکر باشه همینطور زیاد میشن! هووووووف!

نیاز به حرص خوردن او می خندد. کاسه ی بلوری برمی دارد و اناری را برش می دهد تا برای محمد دانه کند.

اخم کمرنگی روی پیشانی می نشاند: آی شیدا تو اون دوستای داداشاتو با داداش سام و آقا محمد مقایسه میکنی؟! اصلاً قابل مقایسه هستن؟!



شیدا گوشه ی روسروی اش را دور انگشتانش می پیچاند و عصبی می گوید: نه خدایی راست میگی... اینا رو همیشه با اونا مقایسه کرد... من فقط از شانس قشنگم دارم خفه میشم... مثلاً گفتم حالا که مامان و بابا امشبو رفتن مهمونی و داداشا دوستاشونو برداشتن آوردن خونه منم پیام خونه ی دوستم که فقط شوهرش هست اونم که ماشالا از پا قدم نحسم به جز شوهرت دو تا آقای دیگه هم اومدن که قشنگ از خجالت آب شم!

صورتش را جمع می کند و با درماندگی می گوید: وای نیاز چه سوتی بدی دادم جلوی این برادر شوهرت... یینی یادش میوفتما دلم میخواد خودمو خفه کنم!

نیاز همانطور که مشغول دانه کردن انار است، لبخند دندان نمایی می زند و با شیطنت می گوید: یاد چی میوفتی دلت میخواد خودتو خفه کنی؟! یاد امیرسام؟! و ریز می خندد.

شیدا اخم عمیقی می کند و عصبی به نیاز می توپد: روو یخ بخندی!... نه خیرشم... من غلط بکنم یاد داداش سامت بیوفتم و بخوام خودمو خفه کنم! مگه مرض دارم!؟

صدای سرفه ی مردانه ای می آید. شیدا که پشت به در و کنار نیاز ایستاده، وحشت زده آب دهانش را قورت می دهد و به سمت صدا برمی گردد و یکی از دو برادر را می بیند که لبش را به دندان گرفته تا خنده اش را جمع کند و دست به سینه به چهارچوب در آشپزخانه تکیه داده است.

نفسش را در سینه حبس می کند و با شک می پرسد: آقا سام!؟



می خندد و می گوید: نه من امیر یلم

شیدا دستش را روی قلبش می گذارد و نفسش را پر فشار بیرون می دهد:

آخیش!

نیاز کنترلش را از دست می دهد و بلند می خندد. امیر یلم سرش را تا آخرین حد ممکن پائین می اندازد و به شدت لب پائینی اش را به دندان می گیرد. شیدا سرش را از خجالت به زیر می اندازد و لبش را می جود و بر خودش لعنت می فرستد!

نیاز سرش را به طرفین تکان می دهد و می گوید: شیدا قیافه شون شبیه همدیگه س لباساشون که با هم فرق داره

شیدا نفس عمیقی می کشد و چیزی نمی گوید.

امیر یلم تکیه اش را از چهارچوب در برمی دارد و رو به نیاز می گوید: نیاز جان نمیای؟!؟

نیاز قاشق چای خوری ای درون کاسه می گذارد و کمی گلپر روی دانه های انار می پاشد:

چرا چرا الان میام



امیریل زیر لب "باشه" ای می گوید و می رود. نیاز دستش را می شوید و کاسه ی انار را روی پایش می گذارد. ویلچر را به سمت در آشپزخانه حرکت می دهد و شیدا هم با سری به زیر انداخته پشت سرش حرکت می کند.

نیاز کاسه ی انار را جلوی محمد، روی میز می گذارد و "بفرمائید" ی می گوید. محمد تشکری می کند و کاسه را در دست می گیرد و مشغول به هم زدن دانه های انار می شود. نیاز ویلچر را به کنار مبلی که شیدا روی آن نشسته هل می دهد.

کمی حرف می زنند و می خندند. تفألی به حافظ می زنند و برای هم خاطره تعریف می کنند. زودتر از همه محمد می رود. پدر و مادر و برادرش که در خانه ی حاجی مهمان بودند، قصد رفتن می کنند و او هم همراهشان می رود. سپس شروین یکی از برادر های شیدا به دنبالش می آید و او هم می رود. آخر از همه امیرسام می رود و قبل از رفتن نشانی و شماره ی تلفن خانه ی جدیدش را می دهد.

نیاز و امیریل مشغول تمیز کردن خانه و شستن ظرف ها می شوند. بعد از تمام کردن کار ها به اتاقشان می روند.

امیریل در را می بندد و دست به سینه و تکیه زده به در می ایستد و مؤاخذه گر می گوید:
خب حالا دیگه باید تکلیف شما رو روشن کنم خانوم



نیاز چادر و روسری اش را برمی دارد و گردنش را کج می کند و با لحن مظلومانه ای می گوید: خب ببخشید... آخه اگه منتظر تو میموندم که بری خرید دیگه یا باید قید انجام کارا رو میزدم یا قید مدرسه رو

امیریل اخم می کند: غیر قابل قبول!

نیاز با لحن درمانده ای می گوید: چرا آخه!؟

-چون میتونستی دیروز لیست خرید بدی تا همه چیزو بخرم

نیاز ابرو هایش را بالا می اندازد: خب یادم نبود

امیریل تکیه اش را از در می گیرد و دستش را روی دستگیره می گذارد: کارای هر روز رو شب قبلش یادداشت کن تا یادت نره

-باشه

امیریل از اتاق بیرون می رود و نیاز نفس عمیقی از سر آسودگی می کشد. چادر و روسری اش را روی آویزی که در میانه های در اتاق نصب کرده اند تا نیاز هم بتواند از آن استفاده کند، آویزان می کند و به کنار میز تحریر می رود. به برنامه ی درسی فردا شبش نگاهی می اندازد و



کتاب هایی که باید مرورشان کند را جدا می گذارد. امیریل با یک پیش دستی که درونش چند نان خامه ای چیده شده وارد اتاق می شود و روی تخت می نشیند.

نیاز به کنار تخت می رود و ترمز ویلچر را پائین می کشد و یک دست را به لبه ی تخت و دست دیگر را به دستی ویلچر می گیرد و روی تخت می نشیند.

لبخند عمیقی می زند و می پرسد: چرا جعبه ی شیرینی رو گذاشته بودی بالای یخچال؟!

امیریل با شیطنت می گوید: دور از دسترس اطفال!

نیاز اخم می کند و امیریل یکی یکی نان خامه ای ها را برمی دارد و گازی به آن ها می

زند.

نیاز متعجب و معترض می گوید: چی کار می کنی؟!

امیریل زبانش را روی لبش می کشد و می گوید: تنبیه مامان کوچولو!

نیاز به او می توپد: امیریل! و سعی می کند که پیش دستی را از دست

امیریل بگیرد اما او پیش دستی را بالا می گیرد تا دست نیاز به آن نرسد.



نیاز دست از تلاش برمی دارد و اخم می کند و سرش را به حالت قهر به طرف دیگر برمی گرداند. امیریل پیش دستی را روی تخت می گذارد و نیاز را به آغوش می کشد.

می خندد و کنار گوش نیاز زمزمه می کند: قهر نکن حالا... خوشمزه تر شدن دیگه!

امیریل نفس عمیقی می کشد: حاجی میشه امروز نیاز آسپزی نکنه؟!

حاجی پرسشگر نگاهش می کند و یکی از ابروهایش را بالا می اندازد: چرا؟!

امیریل کمی مکث می کند و دستی به چانه اش می کشد: خب امتحان داشته خسته س اگه بشه این روز جمعه ای استراحت کنه...

حاجی می خندد و می گوید: پسر جان راستشو بگو

امیریل لبخند عمیقی می زند و می گوید: دستت درد نکنه دیگه حاجی...ینی من دروغگوئم؟!

-نه! ولی همه ی واقعیتم نمیگی



امیریل هوفی می کشد و با تعلل می گوید: حاجی به خودش نگینا

حاجی می خندد و پلک بر هم می گذارد و سرش را به نشانه ی "باشه" تکان می دهد.

امیریل نزدیک تر می رود و لبخندی به پهنای صورت می زند و با صدای آهسته و ذوق
 کودکانه ای می گوید: امروز تولدشه!...منم دوستش شیدا و محمد و امیرسام، داداشمو، دعوت
 کردم که یه دورهمی کوچولو بگیریم..

نفس عمیقی می کشد و لبخند از لبش محو می شود: تا پارسال خونه ی خودشون و با
 خواهر دوقلوش تولد میگرفت...امسال اولین سالیه که نیازم تک توی تولدش

حاجی لبخند مطمئنی به لب می نشاند: پس تولد خانومته!

امیریل لبخند می زند و می گوید: بله! حالا میشه امروز رو آشپزی نکنه!؟

حاجی نگاهی به حاج خانوم که لبخندِ مهربانی، صورتِ چروکیده و سفیدش را زیباتر کرده
 می اندازد.



حاج خانوم لب هایش را از هم باز می کند و به سختی هجّی می کند: ایّیّ..ن.

نفس عمیقی می کشد و دوباره تلاش می کند تا کلمه را ادا کند: ایّ..ج..آ

حاجی می خندد و رو به امیریل می گوید: حاج خانوم میگه تولدش رو اینجا بگیرین

چشمان امیریل گرد می شود و با شک می پرسد: اینجا؟!

حاجی بلند می خندد و می گوید: بله! دستور حاج خانومه... جرأت داری ردش کنی؟! و نگاهی به برق چشمان و لبخند زیبای حاج خانوم می اندازد.

امیریل خنده ی کوتاهی می کند و می گوید: نه والا... چشم پس من میرم کارا رو روو به راه کنم که اینجا تولد بگیریم

حاجی می خندد و "برو پسر جان" می گوید. امیریل از اتاق حاجی و حاج خانوم بیرون می آید و نفس عمیقی می کشد و لبخندی به پهنای صورت می زند. به یک سال گذشته شان فکر می کند؛ سال پیش نیاز نامزدش بود و امسال همسرش و البته مادر فرزند توو راهی اش! خدا را شکر می کند از به خیر و شادی گذشتن این یک سال! از بودن نیاز! از آرامش وجود او! و از کمک ها و امداد های غیر مستقیم خدا!



حاجی روی صندلی، کنار تخت حاج خانوم نشسته است و حاج خانوم هم به تاج تخت تکیه داده و لبخند آسمانی اش روی لبش است. محمد و امیرسام روی مبل دو نفره ای که به همت امیریل و امیرسام به اتاق آورده شد، نشسته اند و امیرسام سعی می کند شمع ها را روشن نگه دارد.

شیدا که پشت در سفید رنگ اتاق ایستاده و گوشش را به آن چسبانده، با ذوق و هیجان می گوید: دارن میان

محمد آهسته می گوید: شیدا خانوم یواش... این همه قایم باشک بازی میکنیم که مثلاً غافلگیر شه با این صدای شما فهمید که

شیدا دستش را جلوی دهانش می گذارد و گردنش را کج می کند. حاجی و حاج خانوم آرام می خندند به هیجان جوان ها! صدای امیریل و نیاز از جایی نزدیک اتاق می آید.

-امیر حاجی نگفت چی کار داره!؟

-نه!

شیدا گوشه های چادرش را می گیرد و از جلوی در کنار می رود و به میزِ خاکی رنگِ وسط اتاق نزدیک می شود.



امیرسام در حالی که دستش را دور کیک حائل کرده می گوید: بابا پدرم دراومد تا این
شمعا روشن موندن این طرف با احتیاط بیاین

شیدا لب می زند: الان میان توو

دستگیره ی در پائین کشیده می شود و امیرسام و محمد و شیدا مانند سرباز ها صاف می
ایستند. حاجی بلند می خندد و صدای خنده اش با داخل آمدن امیریل و نیاز همزمان می شود و
همه ی سرها به سمت حاجی برمی گردد. پنج جفت چشم حیران به خنده ی حاجی خیره می
شوند و کیک و تولد و شمع های خاموش شده به کلی فراموش می شوند!

بعد از چند ثانیه حاجی در میان خنده می گوید: چیه؟! چرا زل زدین به من خب کارتونو
بکنین دیگه

با این حرف حاجی بقیه انگار از خواب بیدار شده باشند، دستپاچه می شوند. نیاز با تعجب
به کیک روی میز و کادو های کنارش چشم می دوزد.

امیرسام دستش را روی سرش می گذارد و صورتش را جمع می کند و حالت گریه به خود
می گیرد: باز خاموش شدن...ای خدا!!!



شیدا و محمد و امیریل و نیاز این دفعه با تعجب به او خیره می شوند و سپس به یکدیگر
نگاهی می اندازند و ناگهان می زنند زیر خنده!

امیرسام متعجب یکی یکیشان را از نظر می گذارند که محمد ضربه ای به پشتش می زند و
می گوید: اینم از پلیس مملکت! به خاطر دو تا شمع گریه میکنه

خنده ی بقیه بلند تر می شود و امیرسام اخم عمیقی می کند و پس گردنی محکمی نثار
محمد می کند. این بار هم خنده ی بقیه بلند تر می شود و اخم محمد عمیق!

دستش را بلند می کند تا او هم پس گردنی ای به امیرسام بزند که شیدا در حالی که سعی
در کنترل خنده اش دارد، دستانش را به حالت "ایست" جلو می برد و می گوید:
آقا... آقا... وایسین... تولدِ جنگ که نیست..

و با شیطنت ادامه می دهد: بمونین جشن رو بگیریم، بعد برین بیرون اونقدر به هم پس
گردنی بزنین که پشت گردنتون شبیه ماله صاف شه

با بیرون آمدن این جمله از دهان شیدا، نیاز و امیریل و حاجی بلند می خندند و محمد و
امیرسام اخم عمیقی نثار شیدا می کنند که باعث می شود حساب کار دستش بیاید و لبش را به
دندان بگیرد و سرش را پائین بیاندازد!



محمد و امیرسام روی همان مبل دو نفره و شیدا روی یکی از مبل های تک نفره جای می گیرند.

امیریل مقابل نیاز می ایستد و خم می شود و پیشانی اش را می بوسد و او را در آغوش می گیرد: تولدت مبارک نیازم!

نیاز روی قلب او را می بوسد: ممنونم عزیزم!

محمد با شیطنت می گوید: آقا اینجا خانواده نشسته رعایت کنین!

امیرسام و شیدا پقی می زنند زیر خنده و اخم و چشم غره می شود جوابشان! امیریل روی مبل تک نفره ای مقابل امیرسام و محمد می نشیند و نیاز ویلچر را میان مبل امیریل و شیدا قرار می دهد. دوباره با تلاش زیاد امیرسام شمع ها روشن می شوند اما قبل از فوت کردن نیاز خودشان خاموش می شوند. کیک را می برند و قبل از خوردن کیک و باز کردن کادو ها، امیریل گوشی نیاز را به دستش می دهد.

نیاز با تعجب و شک می پرسد: گوشی من از دیشب تا حالا دست تو بود و من کلی دنبالش گشتم!؟

امیریل با ابروهای بالا رفته و لبخند کجی که به لب دارد پاسخ می دهد: خب دوست داشتم اولین نفر من باشم که بهت تبریک میگم واسه همین از دیشب سیم کارتشو یواشکی



در آوردم که بقیه نتونن زنگ بززن بهت... داشتیم میومدیم سیم کارتشو جا زدم و یه چند باریم رد تماس دادم

امیرسام می خندد: هی داداشم چه نقشه کش حرفه ای ای هستش! فکر گوشی شما رو هم کرده... این حقش نبود مهندس نرم افزار شه... باید مأمور مخفی میشده... حقشو خوردن به خدا

امیریل دست به سینه می شود و با کنایه می گوید: بله عزیزم! شما به اندازه ی همون سه دقیقه ای که زودتر به دنیا اومدی همیشه حقمو خوردی... کوفت بشه!

همگی می خندند و نیاز با نواز تماس می گیرد و تولدش را تبریک می گوید و با تمام اعضای خانواده اش حرف می زند. نواز به او می گوید که عمو آراز شب در وایبر منتظر هر دویشان است. تماس را که قطع می کند، بلافاصله مامان فرنگیس تماس می گیرد و بعدش هم شهلا زنگ می زند. نیم ساعتی با تلفن حرف زدن های نیاز طول می کشد و امیرسام و محمد و شیدا با آه به تکه های کیک خیره نگاه می کنند!

امیرسام هوفی می کشد و کلافه می گوید: وای خب اون سیم کارتو بعد از خوردن کیک میداشتی سر جاش چی میشد آخه!؟

دوباره صدای خنده های همه بلند می شود. با حرف و خنده، کیک می خورند. فروغ خانوم هم به جمعشان اضافه می شود. حاجی و حاج خانوم که نمی توانند کیک بخورند با خرما هایی که شیدا درونشان گردو گذاشته بود و کمی توت و کشمش پذیرایی می شوند.



بعدش هم نوبت اهداء کادو ها می شود. کادوی شیدا یک تونیک زرد و سفید است. امیرسام یک نرم افزار آموزش زبان انگلیسی و محمد سه کتاب "بهشت یا جهنم، انتخاب با شماست"، "چگونه مشکلات را شکلات ببینیم!" و "دیوان پروین اعتصامی" هدیه می دهند. امیریل هم آویز طلائی به شکل قلب که در میانش کلمه ی "الله" نقش بسته به او هدیه می کند تا به زنجیری که موقع عقدشان زیر لفظی گرفته بود بیاویزد.

ویژه ترین هدیه هم هدیه حاج خانوم بود که هر چه نیاز و امیریل اصرار کردند پش نگرفت؛ انگشتری که حاج خانوم در انگشت سوم دست راستش می گذاشت!

ویژه ترین تبریک هم تبریک حاج خانوم بود که به سختی کلمات را هجی کرد "تتت...و...لووو...دد...م...ب...آآ...رر...ک"

اولین برف زمستان دیشب باریدن گرفته و هنوز هم می بارد. عجب حسیست که شب بخوابی و صبح بیدار بشوی و بینی که حیاط خزان زده سفید پوش سرد پاک شده است! یک ذوقی ته دلت احساست را قلقلک می دهد که بشوی کودک! آدمک برفی بسازی! گلوله ی برفی به شادی های زندگی ات پرتاب کنی و از عمق وجود قهقهه بزنی از این سرمای سفید پاک! حالا هر چه هم که این برف ها همنشین هوای آلوده ی تهران باشند باز هم پاکند!

در خانه ی حاجی هم شادی بی سابقه ای برپاست. دختر حاجی می آید! دختر حاجی با شوهرش فرداشب از کانادا می آید. حاجی در پوست خود نمی گنجد؛ تو گویی پیرمرد شصت ساله



یادِ چلِ چلی اش افتاده است! حاج خانوم هم که نه گوشه ی لبش و نه چشمش بلکه تمام وجودش
لبخند شده است!

امیریل امروز را مرخصی گرفته و مشغول کمک به مستخدم برای تمیز کردن خانه است.
نیاز هم در آشپزخانه مشغول پختن غذا و البته خواندن کتاب است! همی به سوپِ جویی که برای
حاجی و حاج خانوم پخته، می زند و دوباره به پشت میز برمی گردد.

"غمش در نهان خانه ی دل نشیند

به نازی که لیلی به محمل نشیند

به دنبال محمل چنان زار گریم

که از گریه ام ناقه در گل نشیند

خالد گر به پا خاری، آسان برآید

چه سازم به خاری که در دل نشیند



پی ناقه اش رفتم آهسته، ترسم

غباری به دامان محمل نشیند

مرنجان دلم را که این مرغ وحشی

ز بامی که برخاست مشکل نشیند

عجب نیست از گل که خندد به سروی

که در این چمن پای در گل نشیند

بنازم به بزم محبت که آن جا

گدایی به شاهی مقابل نشیند

طیب، از طلب در دو گیتی میاسا



کسی چُون میان دو منزل نشیند؟! "

لبخندی روی لبش نقش می بندد: "به به! عجب شعری! خدا رحمت کنه طبیب

اصفهانی!"

لبخندش عمیق شده و مشغول پاسخ دادن به پرسش های درس می شود. نیم ساعتی کتاب می خواند و گاهی هم سری به غذا های روی اجاق می زند. بعد کتاب را می بندد و تصمیم می گیرد که شیرینی هایی که برای فرداشب و به افتخار ورود دختر حاجی پخته است را در ظرفی بچیند. کابینت های پائینی را یکی یکی بررسی می کند، اما ظرف دلخواهش را پیدا نمی کند. ویلچر را کمی عقب می برد و به کابینت های بالایی خیره می شود و ظرف های درونشان را از نظر می گذراند. درب کابینت های بالایی شیشه ایست و خدا را شکر تا تهشان را می شود دید!

شیرینی خوری بلوری توجهش را جلب می کند. نفس عمیقی می کشد. شاید بهتر باشد که از امیریل یا فروغ خانوم کمک بخواهد. آه! اصلاً چرا باید بعضی از ظروف آن بالا باشند؟! وقتی یاد این میوفتد که به زحمت تمام ظروفی را که نیاز داشت را در کابینت های پائینی چپانده بود تا در دسترسش باشد، خودش جواب سؤال خودش را می دهد! آن بالا برای قرار گرفتن ظروف و وسایل اضافی بود اما حالا او یکی از آن ظروف اضافی را می خواهد.

کمی با خود فکر می کند. شاید هم بتواند خودش آن شیرینی خوری را بردارد! به کنار کابینت می رود و ترمز ویلچر را می کشد. ماه پنجم بارداری اش است و فکری که در سر دارد خطرناک! چند نفس عمیق می کشد. کمی به سمت چپ می چرخد و دستانش را به لبه ی کابینت



می گیرد. با یک حرکت سریع خودش را بالا می کشد و وقتی روی کابینت می نشیند، نفسی از سر آسودگی می کشد: "هووووف! خدایا چه قدر سنگین شدم! نزدیک بود!"

خودش را روی کابینت عقب می کشد و دست راستش را تا آخرین حد ممکن بالا می برد و در کابینت را به سختی باز می کند. نفس عمیقی می کشد و پا هایش را که از کابینت آویزان اند بالا می کشد و کنار بدنش جمع می کند. می چرخد و دست چپش را بلند می کند و لبه ی کابینت بالایی را می گیرد و با فشار زیاد خودش را کمی بالا می کشد. نفس در سینه اش حبش شده و لب هایش را به شدت به هم فشار می دهد. تمام تلاشش را می کند و کمی بیشتر خودش را بالا می کشد. دست راستش را بلند می کند و درون کابینت می چرخاند تا به ظرف بلور برسد. پایه ی ظرف را که لمس می کند، با تمام قوا آن را در دست می گیرد و بیرون می کشد. دستش سر شده و کنترلی روی حرکتش ندارد و تقریباً به طور خودکار پائین می افتد که در لحظه ی آخر کنترلش می کند و نمی گذارد که ظرف رها شود.

چند نفس عمیق می کشد و خدا را شکر می کند که تا اینجایش به خیر گذشته است! واقعاً چه طور زنان دیگر به راحتی وسایلی را که می خواهند را از کابینت های بالایی برمی دارند؟! شانه هایش را بالا می اندازد و "هوم" می گوید. شیرینی خوری را کمی دورتر از خودش روی کابینت می گذارد. نگاهی به کابینت بالایی می اندازد و با دیدن درش که تا آخرین حد ممکن باز شده است، هوفی می کشد. کمی خودش را به سمت چپ که نزدیک اجاق گاز است می کشد و دوباره دست چپش را بلند می کند. نوک انگشتانش با در کابینت برخورد می کنند و او با تمام قوا سعی می کند فشاری به در وارد بیاورد. بالاخره با هر زحمتی شده درش را می بندد و دست سر شده اش بدون کنترل او می افتد و به لیوانی که موقع آشپزی درونش را پر از آب کرده بود تا درون غذا بریزد، برخورد می کند و لیوان سر می خورد و می افتد و با صدای بلندی می شکند.



نیاز "ای وای" گویان، می چرخد و پاهایش را از کابینت آویزان می کند. کمی خودش را به راست می کشد و با گرفتن لبه های کابینت خودش را پائین می کشد و روی ویلچر می نشیند. اشک در چشمانش جمع می شود. لیوان مال خودشان نبود که شکست؛ این لیوان هم جزو اموال حاجی بود و او با بی دقتی اش آن را شکست. اشک هایش جاری می شوند. امیریل سراسیمه وارد آشپزخانه می شود و نگاهش لحظه ای رو نیاز ثابت می ماند تا بفهمد که چه اتفاقی افتاده است.

نیاز سرش را آرام بلند می کند و گریان می گوید: امیر لیوان شکست

اخمی روی پیشانی امیریل ظاهر می شود. پیش می آید. خم می شود و قطرات خون را می بیند. خرده های شکسته ی لیوان کف پای نیاز را بریده اند. امیریل چهارزانو می نشیند و پای نیاز را در دست می گیرد. نیاز گریه می کند اما نه از زخم پایش! امیریل کمی پای او را بالا می آورد و خرده شیشه ای را از زخم پایش بیرون می کشد و جورابش را درمی آورد. قطرات خون پی در پی می چکند. نیاز همچنان گریه می کند اما نه از خونریزی زخم پایش!

امیریل عصبی می گوید: ببین با خودش چی کار کرده... پاشو داغون کرده اونوقت به خاطر لیوان گریه میکنه!

نیاز نفس عمیقی می کشد و با انگشت شست اشک هایش را پاک می کند: لیوان مال ما نیست که... تازه من که پام حس نداره تا به خاطرش گریه کنم

برف بند آمده است. امیریل پای نیاز را به دقت پانسمان کرده و خونریزی اش، نمی داند شاید بند آمده باشد! دعواهای امیریل بنده آمده است! "اشکالی نداره" گفتن های حاجی هم



بند آمده است؛ اما عذاب وجدانِ نیاز بند نیامده! وجدانش از لیوانی که شکانده و امیریلّی که ناراحت و عصبانی اش کرده و بی فکری اش، آرام نمی گیرد و آرامش را از او می گیرد.

امیریلّ مشغول پارو کردنِ حیاط است تا میان برف ها راهی برای رفت و آمد به خانه ی حاجی و دروازه ی خانه باز کند. قطعاً نیاز و ویلچرش نمی توانند از برف عبور کنند. نیاز از شیشه ی در به امیریلّ نگاه می کند. کاش ببخشدش و دیگر ناراحت نباشد! کارش تقریباً در حال تمام شدن است. نیاز پرده ی زخیمِ جلوی در را می کشد و روسری اش را برمی دارد و به آشپزخانه می رود. حتماً خیلی سردش شده است. بطری شیر را از درون یخچال برمی دارد و کمی شیر درون شیرجوش می ریزد و زیر اجاق را روشن می کند.

برف تقریباً زیادی آمده و ای کاش که نیاز هم می توانست کمی مانند دیگران شیطنت کند! آهی می کشد. از خاطره ی دو سال پیشش هم لبخند روی لبش می آید و هم غم در نگاهش! لذتِ تلخ از برف و شیره ی شیرین! گرد غمی که روی اکثر خاطراتش نشسته اند مانند لایه ی آلودگی ای است که روی برف های تهران نشسته!

صدای باز شدن درِ حال او را از تلخ/شیرین خاطراتش بیرون می کشد و نگاهش را به شیرجوش و شیر درونش می دوزد. گرم شده است. اجاق را خاموش می کند و شیر را درون دو لیوان می ریزد. لیوان ها را درون سینی و روی پایش می گذارد و با یک دست چرخ ویلچر را به سمت حال هل می دهد و با دست دیگر سینی را محکم و ثابت نگه می دارد تا شیر از درون لیوان های لبالب شده بیرون نریزد. همیشه با لبالب شدنِ استکان چای و لیوان آب و شیر و شربت مشکل دارد پس سعی می کند همیشه تا دو/سوم لیوان ها را پر کند؛ ولی حالا لیوان ها را لبالب از شیر کرده است.



سینی را روی میز وسط هال می گذارد. امیریل با لباس های عوض شده از اتاق بیرون می آید و با دیدن نیاز اخم می کند. کاش آن ظرف شیرینی خوری را نمی دید و متوجه بالا رفتن نیاز از کابینت نمی شد! اینطوری جرم نیاز سبک تر می شد و راحت تر می توانست عذر بخواهد!!!

نیاز مو هایش را پشت گوشش می فرستد و گردنش را کج می کند و با نگاه مظلومی به امیریل زل می زند: امیر قهری؟!؟

اخم پیشانی امیریل باز می شود و لبخند محوی رو لبش می آید. لب هایش را به هم می فشرد تا از این مظلومیت نخندد.

نیاز به همان حالت قبل می گوید: امیر—؟!؟

امیریل کنترلش را از دست می دهد و می خندد و این یعنی آشتی! نیاز لبخند دندان نمایی می زند و قیافه ی پیروزمندانه ای به خود می گیرد. امیریل دوباره اخم می کند. نیاز دوباره مظلوم می شود و لبش را آویزان می کند. امیریل سرش را به طرفین تکان می دهد و می خندد. نزدیک می آید و جلوی پای نیاز زانو می زند و به چشمان او خیره می شود. نیاز هم بهت زده به او خیره می ماند.

امیریل به طور ناگهانی نیاز را به آغوش خود می کشد: قهر کار بچه هاست و من دیگه بچه نیستم...نیاز اصلاً فکر کردی که اگه میوفتادی و بلایی سر تو و بچه میومد من چی میکشیدم؟!؟ آخه چرا اینقدر بی فکری؟! میدونم دوست داری خودت از پس همه ی کارا بربیای ولی همیشه نیازم...نمیشه خانومم...بدون پا هات هر چیم که اوضاع خوب باشه بازم یه کارایی رو نمیتونی هیچ



وقت انجام بدی پس لطفاً درک کن... نمیخواهم ترحم کنما فقط میخواهم بهت بگم برداشتنِ ظرف از کابینتای بالایی کاری نیست که تو بتونی بدون خطر انجامش بدی پس توی همچین موردی باید از کسِ دیگه ای بخوای... اون کسم همیشه منم نیاز! برای کارایی که بدون پا هات نمیتونی انجام بدی فقط باید به من بگی نه اینکه دست به کارای خطرناک بزنی..

او را از آغوشش بیرون می کشد و بازو هایش را می گیرد و به چشمانِ خیس و پشیمانش زل می زند: باشه نیازم!؟

نیاز گردنش را به معنای "باشه" کج می کند و امیریل او را دوباره در آغوش می گیرد و سرش را می بوسد.

با لحن غمگینی می گوید: کاش اونقدر پول داشتم که برات ویلچر ایستا می خریدم که خودت بتونی راحت وسایل رو از کابینتای بالایی برداری

نیاز سرش را بیشتر در آغوش او فرومی برد و زمزمه می کند: نگو اینوا! هیچ وقت نگو اینوا! از بی پولی و کارایی که نمیتونی بکنی نگو! برای من تو همه کار میتونی بکنی پس اگه نمیتونی ویلچر ایستا بخری حتماً لازم نیست! هیچ وقت از کارایی که نمیتونی برام بکنی نگو امیرا!

امیریل پای نیاز را کمی بالاتر می آورد و نگاهی به پانسمان زخمش می اندازد.



نیاز ابرو هایش را بالا می اندازد و نفس عمیقی می کشد: چه برف قشنگی باریده ها..

با حسرت ادامه می دهد: انقدر دلم برف بازی میخواد

امیریل یکی از ابرو هایش را بالا می اندازد و در فکر فرو می رود. نیاز لیوان های خالی شیر را به آشپزخانه می برد. شیرجوش و لیوان ها را می شوید و دوباره به حال برمی گردد. امیریل لبخند عمیق مرموزی به لب دارد و هر دو ابرویش بالا پریده است! بلند می شود و بدون حرفی به اتاق می رود. نیاز بهت زده به در اتاق خیره می شود: "باز چه فکری توی سرشه؟!"

امیریل پالتو پوشیده و کلاه به سر به حال برمی گردد! شال گردنش را هم دور گردنش می پیچاند و لبخند دندان نما و مرموزی حواله ی نیاز می کند.

-چایی بذار و بریز توی فلاسک! و بدون توجه به چهره ی بهت زده ی نیاز از خانه بیرون می رود.

نیاز شانه هایش را بالا می اندازد و به آشپزخانه می رود. یک ربع بعد امیریل برمی گردد و دوباره به اتاق می رود و در حالی که پالتو و شال گردن و دستکش و دو جفت جوراب نیاز را در دست دارد به آشپزخانه می رود.

لباس ها را جلوی نیاز می گیرد و با همان لبخند مرموزش که حالا شادی هم به آن اضافه شده می گوید: بپوششون... خوب خودتو بپوشون



نیاز دهان باز می کند تا چیزی بگوید اما امیریل لباس ها روی پای او می گذارد و از آشپزخانه بیرون می رود. نیاز نفس عمیقی می کشد و مشغول پوشیدن لباس ها می شود. امیریل پتویی از اتاق برداشته و از خانه بیرون می رود. نیاز دو جفت جوراب را روی هم می پوشد! پنج دقیقه بعد امیریل نفس نفس زنان و با صورتی خشک و سرخ شده از سرما به آشپزخانه می آید.

چند نفس عمیق می کشد تا حالش سر جایش بیاید و می گوید: بیسکوئیتی، چیزی

نداریم!؟

نیاز متعجب بیسکوئیت ساقِ طلایی ای از درون کشوی کابینت بیرون می آورد و کنار فلاسک می گذارد. امیریل لبخند عمیقی می زند و دو استکان و فلاسک چای و بیسکوئیت را برمی دارد و دوباره از خانه بیرون می رود. نیاز ویلچر را به حال هل می دهد و جلوی در ورودی متوقف می شود. بعد از چند دقیقه امیریل وارد خانه می شود. ویلچر را هل می دهد و از خانه خارج می شوند و نیاز رد پاها و دو خط موازی که امیریل با چوب آن ها را روی برف های پارو و جمع شده ی کنار مسیر کشیده، را می بیند و دنباله ی ردپاها را با نگاهش می گیرد و به پتو می رسد. امیریل پیش می رود و با گام بلندی پایش را روی ردپای خودش در برف فرومی برد و چرخ های ویلچر را درون خط ها فرو می برد و به سختی به جلو هل می دهد. برف زیر ویلچر جمع می شود و حرکت دادنش را مشکل می کند و امیریل با خود می گوید که ای کاش این مسیر را هم پارو کرده بود!

جلو بردن ویلچر سخت است و نیاز این را خوب می داند. سرما صورت و بینی اش را می

سوزاند و اشک در چشمانش جمع می شود. به هر زحمتی هست به پتو می رسند.



امیریل کمک می کند تا نیاز روی پتو بنشیند و خودش هم کنارش رها می شود! دستانش را ستون تنش می کند و سرش را بالا می گیرد و نفس های عمیق می کشد. نیاز بازوی او را می گیرد و خودش را جلو می کشد و روی قلبش که محکم تر از همیشه می کوبد را می بوسد. امیریل او را کوتاه در آغوش می گیرد و سپس با لبخند شیطننت آمیزی بلند می شود و گلوله ی برفی می سازد و به سمت نیاز پرتاب می کند! نیاز خودش را به کناره های پتو می کشد و کمی برفی برمی دارد و گلوله کرده و پرتاب می کند اما امیریل قدمی به راست برداشته و جاخالی می دهد. قهقهه شان حیاط را پر می کند. کمی با گلوله های برفی بازی می کنند و امیریل نمی گذارد که نیاز خودش را روی برف ها بکشد؛ می گوید سرد است و سرما می خوری!

نیاز خندان و معترض می گوید: ایا امیر خب تو همه ش اینور اونور میری گلوله ها بهت نمیخورن دیگه... این عادلانه نیست... نگا کن مثلاً میگی رو برفا نَرَم سرده ولی خودت اونقد بهم برف پرت کردی که پتو و پالتوم کلاً سفید شدن

امیریل می خندد و نفس نفس زنان نزدیک می آید و کنار نیاز می نشیند. نیاز پالتویش را و امیریل برف های روی پتو را به بیرون از آن می تکاند. امیریل کفش هایش را در می آورد و با دستانش خودش را عقب می کشد و به وسط پتو می رود. دست دور کمر نیاز حلقه می کند و او را عقب می کشد و بین پا هایش می نشاند.

سرش را به سینه اش می چسباند و کنار گوشش زمزمه می کند: اینجوری عادلانه س!؟

نیاز می خندد: بله!_____!



حاجی از پنجره به عاشقانه های یخ زده ی آن دو نگاه می کند و می خندد. نیاز برای امیریل خاطره می گوید؛ خاطره ی روزِ برفیِ دو سال پیشش که بابا او را بغل کرد و به حیاطِ آپارتمانشان برد و با بقیه ی بچه های آپارتمان برف بازی کردند. از این می گوید که طاهر، پسرِ خاله زینب که تقریباً همسنِ فراز است، نصفِ شیشه ی شیره ی خرما را روی برف ها خالی کرد و گفت که "بیاین همینجوری بخورین!". امیریل بلند می خندد و نیاز در آغوش او همه ی دنیا را دارد حتی اگر هیچ از دنیا نداشته باشد! سپیدِ سردِ پاک و چای داغِ دو نفره و خنده های بخار گرفته از سرما و خستگی های نفس های داغ و عمیقِ امیریل، شدند خاطره ای شیرین شیرین/تلخ!

یک هفته ای از آمدنِ دختر و داماد حاجی می گذرد. یک هفته ای از زیاد شدن کار های نیاز و امیریل می گذرد. در این یک هفته هم یکی/دو بار برف باریده است. سارا خانوم، دختر حاجی زیاد دل خوشی از نیاز ندارد! از همان برخوردِ اول که انگسترِ هدیه ی حاج خانوم را در دست نیاز دید، برخورد های سرد و تحقیر آمیز و چشم غره هایش شروع شد. نیاز هم به همین دلیل زیاد خودش را به او نشان نمی دهد.

جمعه است و به درخواستِ دخترِ حاجی، نیاز برای شام امشب قیمه می پزد. مشغول پوست کردنِ سیب زمینی هاست و مطالب کتابش را هم زیر لب زمزمه می کند تا حفظ شود.

نگاهی به کتاب می اندازد و دوباره به سیب زمینی در دستش چشم می دوزد و زیر لب زمزمه می کند: مراحل تکوین نظام نوین جهانی... اووووم! اولش که میشه پیدایش قدرت های سکولار... دومیش... آه! دومیش چی میشد؟!..



چشمانش را تنگ می کند و ابرو هایش را به هم نزدیک می کند: پیوند... آآآم! پیوند
قدرت با تجارت و صنعت و...چی بود آخریش!؟

هوفی می کشد و بالاخره کنترل چشمانش را از دست می دهد و جواب را از روی کتاب می
بیند: آه! چرا همین یه تیکه نباید بره توو مغزم!؟..

و سپس عصبی و تند تند هرچه به خاطرش می آید را روی زبان جاری می کند: مراحل
چهارگانه ی تکوین نظام نوین جهانی...یک، پیدایش قدرت های سکولار...دو، پیوند قدرت با
تجارت و صنعت و سرمایه...سه، به خدمت گرفتن مبلغان مذهبی و سازمان فراماسونری و چهارم
که ادغام جوامع در نظام جهانی استعمار

نفس عمیقی می کشد و لبخند رضایتمندی می زند: آخیش! این مخ منم بگیر بگیر داره
ها! خدا کنه توی کلاس بگیره!

خنده ای می کند و سیب زمینی پوست گرفته ای را حلقه حلقه می کند.

-سلام بابا جان



سر می چرخاند پی صدای حاجی که با لبخند در آستانه ی در آشپزخانه ایستاده و لبخند می زند: سلام حاج آقا

حاجی یکی از ابرو هایش را بالا می اندازد: چاییت به راهه نیاز جان؟!؟

نیاز می خندد و می گوید: بله! با خرما یا توت و کشمش؟!؟

حاجی لبخند دندان نمایی می زند: خرما

-فقط برای شما؟!؟

حاجی سرش را تکان می دهد: آره دخترم

نیاز ابرو هایش را بالا می اندازد: چشم الان

حاجی زیر لب "چشمت بی بلا" می گوید و به اتاق خودش و حاج خانوم می رود. نیاز ویلچر را به عقب هل می دهد و از پشت میز بیرون می آید. چادرش را مرتب روی پایش جمع می کند و به سمت اجاق می رود. یک استکان چای کمرنگ می ریزد. لیمو ترشی را برش زده و درون نعلبکی می گذارد. چند دانه خرما هم درون پیش دستی می گذارد و همه را درون سینی می چیند و روی پایش می گذارد و ویلچر را به بیرون از آشپزخانه هل می دهد. پشت در اتاق که می



رسد، تقه ای به در می زند و وارد می شود و لبخندِ مهربان حاج خانوم چشمش را روشن می کند! جای را روی میزِ کار حاجی می گذارد و حاجی با لبخند تشکری می کند. نیاز هم لبخندش را بی جواب نمی گذارد. نیاز ویلچر را به بیرون از اتاق هل می دهد. از درِ اتاق که خارج می شود سارا خانوم را می بیند که طبق معمول این یک هفته به انگشتی که حاج خانوم به او داده است خیره می شود و اخمی می کند.

نیاز دستش را زیر چادرش پنهان می کند و سرش را پائین می اندازد: سلام

سارا خانوم تنها سری تکان می دهد و بعد وارد اتاق می شود و در را به شدت می بندد. نیاز آه عمیقی می کشد و دستانش را روی چرخ های ویلچر می گذارد تا حرکت کند اما صدای صحبت های سارا خانوم و حاجی از درون اتاق می آید.

سارا-بابا حاجی من نمیفهمم چرا با این دختر این همه مهربونید

امیریل که برای کاری بیرون رفته بود، همان لحظه وارد خانه می شود و کلمات حاجی نامفهوم می مانند. امیریل با دیدن نیاز که جلوی در اتاق حاجی ایستاده، با قیافه ی پرسشگری جلو می رود و روبه رویش می ایستد.



سارا-واای که چه قدر ساده ای شما پدر من!...این مامان ساده ی منو بگو که انگشتر دستشو داده به دختره!...بابا حاجی، این دختر با این قیافه ی مظلوم خوب گولتون زده...توو خیابون بگرد پر اینجور آدماس که خودشونو میزنن به شلی و کوری تا مردمو تیغ بززن...این یکی هم دندونش تیزتر بوده اومده خودشو توو دلتون جا کرده با مظلوم نمایای الکیش و شمام که انگشتر تو دادین بهش مامان...معلوم نیست چه نقشه ای توی سرشه...لابد میخواد یه شب از غفلتون سوءاستفاده کنه و هر چی دارین بدزده...من میتونم قسم بخورم که اصلا فلجم نیست...نقششو خوب بلد دختره...از اون حرفه ایاست...مثه اینایی که توی خیابون گدایی میکنن خوب توی نقشش فرورفته...این مردکم که حالا خیلی خوشبین باشیم واقعاً اگه شوهرش باشه، همدستشه...اون شکم جلو اومده شم یه نقشه س و الکیه...چند صباحی کلفتیتونو میکنه و بعد..

نیاز دیگر نشنید! دیگر نفس نکشید! دیگر قلبش نزد! شکست! خورد شد! و شاید هم

مُرد...

دستانش را به دستی های ویلچر می گیرد و خودش را پائین می کشد و روی برف ها می نشیند. سرما مهم نیست چون می سوزد! یخ زدن مهم نیست چون نفس هایش یخ زده! خودش را روی برف ها می کشد. روی برف ها دراز می کشد. مَنگ و گَنگ است! سفیدی مطلق برف را می بیند و نمی بیند! سرمایش را حس می کند و حس نمی کند! قلبش می زند و نمی زند! زنده است و مرده! نمی داند بخندد یا اشک بریزد! اشکهایش، چشمانش، گلویش، پوست صورتش و تمام سلول های بدنش یخ بسته اند و خشک شده اند!

گوشی اش را از درون جیبِ بافتش بیرون می کشد. به پهلو می چرخد و گوشی را روی گوشش رها می کند و دستش را در برف ها فرو می کند.



<< من دیگه خسته شدم، بس که چشم خیسه و نم

"خب ببینم و بفهمم و بازم چیزی نگم"

من دیگه بریدم از بس که شکستم از خودی"

درون خانه اما امیریل داغ است! می لرزد از خشم و فکش منقبض شده و دندان هایش به هم چفت شده اند. دستانش مشت شده و قدم به قدم به سارا خانوم نزدیک می شود.

<< متنفرم از آدمای بی مغز و شلوغ

دستش بالا می رود اما...!" ولی هر چه قدرم سخت باید تحمل کرد، بایـــــــــــــــد"

چشمانش را می بندد و دندان هایش را به هم فشار می دهد. حرف های نیاز شکسته اش، چشمان غمگین حاجی و اشک های نریخته ی حاج خانوم و از همه مهمتر حرمت نان و نمکِ حاجی! دستش را مشت می کند و پائین می اندازد.

<< بس که پشت پا زدی، گذشتن از تو ساده شد



دست راستش را جلوی دهانش می گیرد و دست چپش را به پهلویش می گیرد. نفس های عمیق می کشد. چشمش به نگاه پر بهت و وحشت زده ی سارا خانوم می افتد...

<<بات می جنگم تا نگی ترسیده بود، پیاده شد

ناگهان جلو می رود و یقه ی لباس سارا خانوم را می گیرد...

<<بس که پشت پا زدی گذشتن از تو ساده شد

او را به دنبال خود می کشد و کنار پای حاجی روی زمین پرت می کند و انگشت اشاره اش را جلو می برد: حاجی به حرمتِ نون و نمکی که توی خونه ت خوردم میگم دختر تو خودت جَمِش کن... خودت جَمِش کن! و دستش را مشت می کند و روی سرش می گذارد.

<<عقل کل نشون میدن از خودشون بی خبرن

طاقت نمی آورد و دوباره به سمت سارا خانوم خیز برمی دارد و یقه ی لباسش را چنگ می زند.

او را به کنار دیوار هل می دهد و انگشت اشاره اش را جلوی صورتش می گیرد و فریاد می زند: فیلم زیاد میبینی؟! آره دیگه لابد قبل از اینکه بری کانادا فیلم زیاد میدیدی..



<<بگو تا کی باید این نمایش دید و نشست؟!>>

فریادش بلندتر می شود: لابد توی فیلم دیدی که قاتلا و کلاهدار را یا به مجازات عملشون
فلج میشن یا خودشونو میزنن به فلجی تا کلاهداری کنن!!! نیاز من فلج مدارک پزشکیشم
هست خانوم به اصطلاح محترم! نیاز من حامله اس و جواب آزمایش بارداریشم هست خانوم مثلاً
عاقل! عقدنامه ی من و نیازمم هست خانوم مثلاً با شعور!

به حاجی و حاج خانوم اشاره می کند: از این حاجی و اون حاج خانوم بعید که تو بچه شون
باشی! آره دیگه...

دستانش را به پهلو هایش می گیرد و لبش را می جود: آره دیگه...وقتی توی این مملکت
فلج شدن همیشه سزای گناه! وقتی میشه دستمایه واسه چاپیدن مردم!

<<وقتی حتی نمی خوام بازی کنی بازیت میدن>>

نفس عمیقی می کشد و صدایش می لرزد: آخرش بایدم اینجوری زنمو شکسته و مُرده از
تهمتای نا حقی که بهش زدن ببینم!



چشمانش پر آب می شود و دستِ چپ مشت شده اش را به سینه اش می کوبد: بیچاره
نیازِ من! بیچاره زنِ شکسته ی من!

<<من دیگه داره از این بازی سیرک بدم میاد

سر می چرخاند و لب هایش را به هم می فشرد. مرد نباید بشکند! نگاهش به پنجره گره
می خورد. سیاهی ای روی برف ها!

زمزمه می کند "نیاز" و به سرعت از اتاق بیرون می رود...

<<هر چه قدر زانو زدیم، راه اومدیم دیگه بسه

هر چه قدر خورد شدیم و دم نزدیم دیگه بسه

عاشق و عارف و درویش و من و تو و خدا

روبه روت وایمیستیم و با هم می خونیم همصدا

دیگه نوبت توئه خسته شی دنیا بشکنی



این بار ایستادیم تا آخرش با کفش آهنی

بات می جنگیم تا نگی ترسیده بود، پیاده شد

بس که پشت پا زدی، گذشتن از تو ساده شد

امیریل کنار او روی برف ها زانو می زند و گوشه را از روی گوشش برمی دارد. نیاز مشتی
برف روی صورت خود می پاشد.

امیریل با صدای لرزان می گوید: نیازم سرما می خوری بیا بریم توو خونه

نیاز همچنان خیره به برف ها و با صدای آرام و خشکی می گوید: امیر دارم خفه میشم

امیریل لبش را به دندان می گیرد. به پشت او می رود و دست راستش را زیر سر او می برد
و دست چپش را هم دور کمرش حلقه می کند و او را به آغوش می کشد.

نیاز سعی می کند از آغوش او بیرون بیاید و با همان حالت قبلی می گوید: امیر دارم
میسوزم بذار همین جا بمونم



امیریل چشمانش را محکم روی هم فشار می دهد و نفس عمیقی می کشد. مرد نمی شکند! بدون توجه به حرف و تلاش نیاز برای بیرون ماندن، او را به آغوش می کشد...

در می زنند. امیریل حوله را از روی پیشانی نیاز که تازه خوابش برده برمی دارد و درون لگن آب می گذارد. از روی تخت بلند می شود و پیراهنش را از آویز روی در برمی دارد و همانطور که آن را به تن می کند، از اتاق خارج می شود. احتمالاً فروغ خانوم است که قرار بود، بیاید و تا ظهر که امیریل از سر کار برمی گردد، مواظب نیاز باشد. نیاز سرمای بدی خورده و امیریل می خواهد که امروز بعد از ظهر را مرخصی بگیرد تا او را به دکتر ببرد. کف دستانش را به صورتش می کشد و در را باز می کند. با دیدن سارا خانوم ابرو هایش به هم گره می خورند. سارا خانوم سرش را پائین می اندازد و امیریل به او خیره می ماند.

فروغ خانوم هم که همراه او آمده است، با لحن نگران و ناراحتی می گوید: سلام امیر آقا... حال نیاز جان چه طوره!؟

امیریل همچنان با اخم به سارا خانوم زل زده و می گوید: سلام فروغ خانوم... یه کم تبش پائین اومده

فروغ خانوم دستش را به طرف آسمان می گیرد و "خدا را شکر" می گوید و سپس "با اجازه" ای می گوید و امیریل از جلوی در کنار می رود و فروغ خانوم وارد خانه می شود. امیریل به در باز خانه تکیه می دهد و با انگشت شست و اشاره اش پلک هایش را ماساژ می دهد. دیشب را نتوانسته خوب بخوابد؛ نیاز تب داشت و مدام سرفه می کرد.



-من...

امیریل سرش را به سمت سارا خانوم که دست دست می کند تا حرفی بزند، برمی گرداند و دوباره اخم می کند. از خانه بیرون می رود و در را پشت سرش می بندد. روبه روی سارا خانوم دست به سینه می ایستد.

سارا خانوم لبش را تر می کند و با تعلل می گوید: من... آقا امیریل من معذرت میخوام... نمیدونستم شما رو آقا محمد معرفی کرده... فکر میکردم... اووووم... فکر..

امیریل پوزخند زنان میان حرفش می پرد: مسخره س! ینی اگه محمد ما رو معرفی نکرده بود ما به قول شما همون کلاهبردار بودیم! حرفتون مسخره س!

سارا خانوم سرش را به طرفین تکان می دهد و دستپاچه می گوید: نه نه! من منظورم این نبود اصلاً

امیریل هوفی می کشد: حالا منظورتون هر چی بود... بفرمائید! و به سمت خانه ی حاجی اشاره می کند.

سارا خانوم نفس عمیقی می کشد و می گوید: آقا امیریل..



امیریل عصبی می شود: خانوم معذرت خواهیتونو کردین برین دیگه

- شما... شما منو... من میخوام که شما منو ببخشین... من... من اشتباه کردم

امیریل دستانش را به پهلو هایش می گیرد و می گوید: شما بخواین ولی من نمیتونم
ببخشم... میدونین اگه تبش یه کم دیگه بالاتر میرفت ممکن بود بچه م طوریش بشه؟! میدونین
هنوز نتونسته یه قطره اشک بریزه؟! میدونین دیشب از تب و سرفه و سر درد نتونست بخوابه!؟

سارا خانوم نگاهِ پشیمانش را به نگاه عصبی امیریل می دوزد: میشه خانومتونو ببینم؟! من
میخوام ازش معذرت خواهی کنم

امیریل نفسش را عمیق و عصبی بیرون می فرستد: نه نمیشه... من نمیذارم... برام مهم
نیست که ببخشتتون یا نه... برام اصلاً مهم نیست که پشیمونین..

چشمانش را روی هم می گذارد و سپس قدمی جلوتر می آید: ببینین خانوم! اگه نگران
بخشیده شدنین بدونین نیاز اونقدر دل نازک هست که نگفته میبخشه ولی من..

کف دستش را به سینه اش می زند: من شوهرش و پدر بچه ی توی شکمش، وظیفمه
مراقبش باشم..



انگشت اشاره اش را جلوی صورت سارا خانوم می گیرد: پس تا وقتی حالش خوب بشه و ما از اینجا بریم شما دور و بر زن و زندگیم نمایین... نمیخوام جلوی چشمش باشین و اذیتش کنین... نمیخوام به بهونه ی طلب بخشش کردن اذیتش کنین... خانوم من نمیذارم کسی که باعث شد زنم از درد عصبی نتونه درست نفس بکشه دوباره ببینتش..

پوزخند زد: شما روتون خیلی زیاد که هر چی دلتون خواسته بارش کردین و حالا اومدین که معذرت بخواین... سارا خانوم من و نیاز قول و قرار گذاشتیم که همه چیزو تحمل کنیم ولی اگه شما دور و بر زندگیم بیاین قول و قرارمو زیر پا میذارم

این را می گوید و به سمت خانه می رود و در را به شدت باز می کند و وارد می شود. سارا خانوم لبش را می جود و چند لحظه همان جا می ماند و به در باز مانده چشم می دوزد. نفس عمیقی می کشد و راهش را به سمت خانه ی حاجی کج می کند. با تعلل چند قدم برمی دارد که امیریل صدایش می زند. می ایستد و به سمت او برمی گردد.

امیریل چند قدم جلوتر می آید و مشتش را جلوی صورت سارا خانوم می آورد و باز می کند: اینم انگشتی که به خاطرش هر چی به عقل نداشته تون رسید به زبون آوردین! دستخوش حال و روزی که واسه نیاز درست کردین... برین خدا رو شکر کنین که تبش بالا نرفت و بچه م طوریش نشد... شما رو به خدا می سپرم تا خودش بهترین جوابو بهتون بده ولی با محترمانه ترین لحنی که برای شما میتونم به کار ببرم میگم تا روزی که نیاز خوب بشه و ما از اینجا بریم، گم شین و دیگه هم کلمه ی بخشش رو به زبون نیارین!..



انگشتر را از کف دستش می غلتاند و با دو انگشت می گیرد: به سلامت!

دستش را روی پیشانی نیاز می گذارد؛ هنوز هم داغ است! هوفی می کشد و کنارش روی تخت دراز می کشد و ساق دستش را روی چشمانش می گذارد. خودش هم سر درد و شاید کمی هم تب دارد. نیاز سرفه های خشک و پی در پی می کند.

در می زنند. امیریل با کرختی از جا بلند می شود و نگاهی به نیاز می اندازد. سویی شرتش را از روی آویز برمی دارد و از اتاق بیرون می رود و در را می بندد. سویی شرتش را به تن می کند و در را باز می کند. حاجی است با همان لبخند احترام آور و نگاهی شرمسار و ناراحت!

-سلام امیر جان

امیریل لبخند کم جانی می زند: سلام حاجی...بفرمائید! و از آستانه ی در کنار می رود.

حاجی وارد می شود و آرام به سمت مبل ها قدم برمی دارد. امیریل در اتاق را نیمه باز می کند و سرش را داخل می برد و نگاهی به نیاز می اندازد؛ خوابیده و یا شاید هم چشمانش را بسته! در اتاق را می بندد و به سمت آشپزخانه حرکت می کند تا چای بگذارد.

-بیا بشین امیر جان! باهات کار دارم



امیریل راه رفته را برمی گردد و روی مبلی مقابل حاجی می نشیند.

دست به سینه به پشتی مبل تکیه می دهد: در خدمتم حاجی

حاجی لبش را تر می کند: از فروغ خانوم و سارا شنیدم که میخوای بری

امیریل لبخند محوی می زند و سرش را به بالا و پائین تکان می دهد: بله!

حاجی لبش را به دندان می گیرد: میدونم کار سارا اشتباه بوده و غیر قابل بخشش...ولی

باور کن من خیلی باهش دعوا کردم و ازش خواستم که بیاد معذرت خواهی کنه به خاطر

اشتباهش...میخوام که تو هم ببخشیش و بگذری و همین جا بمونی

امیریل تک خنده ی عصبی ای می کند و در چشمان سبز حاجی خیره می شود: پس این

پشیمونی سارا خانوم زورکی و الکی بوده...ماشالا خوب حس میگیرن! من فکر کردم واقعاً

پشیمون

حاجی نفس عمیقی می کشد: اشتباه نکن امیر جان...اون واقعاً پیشمونه

امیریل پوزخندی می زند و سرش را تکان می دهد: امیدوارم!..



نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد: ولی حاجی پشیمونی دختر تون دل شکسته ی نیاز
منو دوباره بند نمیزنه!..

انگشت اشاره اش را به سمت خودش می گیرد: حاجی من دیدم که زخم شکست! دیدم که
روی برفا دراز کشیده بود و میگفت امیر دارم میسوزم! دارم خفه میشم! دیدم از قلب درد
نمیتونست درست نفس بکشه! شنیدم که دکتر گفت اگه تبش یه درجه بالاتر بره دیگه نباید
امیدی به سلامت بچه م داشته باشم! بچه ی به دنیا نیومده ی من حاجی!

حاجی آه عمیقی می کشد و سرش را به طرفین تکان می دهد: من شرمنده تم امیر جان!
من روم سیاهه پیش تو و زن و بچه ت!

امیریل نفس عمیقی می کشد و لبخند مهربانی می زند: شما چرا شرمنده ای حاجی... شما
که جز خوبی و محبت کاری در حق من و نیاز نکردین... شما که در حقمون پدری کردین فقط

حاجی نگاه ملتسمی به امیریل می اندازد: پس دل این پدرو نشکن و همین جا بمون

امیریل نفس عمیقی می کشد و چشمانش را روی هم می گذارد و لبش را به دندان می
گیرد. بلند می شود و با چند قدم خود را مقابل حاجی می رساند و زانو می زند.



در سبزی چشمانِ حاجی خیره می شود: قربون دلِ این پدر بشم! حاجی تو پدرِ دختری هستی و من و نیاز باید بریم چون نمیخوام بین پدر و دختر به خاطر ما بیشتر از این دلخوری پیش بیاد...میگین دخترتونو دعوا کردین...درسته حق با شما بوده ولی بازم میشه یه دلخوریه کوچیک که توی دلش میمونه و یه وقتی مته یه دَمَل سر باز میکنه و یه اختلافِ بزرگ میشه..

لبخند عمیقی می زند: حاجی منم مته شما پدرم...نمیدونم بچه م چیه ولی دوست دارم دختر باشه...حاجی هیچی اونقدر مهم نیست که باعثِ دلخوری بین پدر و دختر بشه...رفتن ما اونقدر هم چیز مهمی نیست که باعثِ دلخوریِ شما از سارا خانوم بشه...خودتونو ناراحت نکنین حاجی...به خاطر رفتن ما خودتونو ناراحت نکنین

گفت تا التیام باشد بر شرمندگیِ حاجی اما فقط خدا از دلش خبر دارد. واقعاً مگر می شود بخشید و در همان خانه ماند؟! همان خانه ای که نیازش شکست و سلامتیِ فرزندِ به دنیا نیامده اش به خطر افتاد! نه! نمی شود! هیچ جوری نمی شود ماندن در خانه ی سرایداریِ خانه ی حاجی را انتخاب کرد!

حاجی نگاهش غمگین و شرمسار می ماند، اما لبخندش مهربان و آرامش بخش می شود: هر طور خودت بخوای..

نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد: ولی هر کاری داشتی به من بگو بابا جان

امیریل دستش را روی چشمش می گذارد و زمزمه می کند: چشم!



-امیر

صدای کم جانِ نیاز بود که آمد؛ امیریل بلند می شود و "بخشید" ی زمزمه می کند.
حاجی هم بلند می شود و خداحافظی می کند و می رود.

امیریل به اتاق می رود و کنار نیاز روی تخت می نشیند: جانم نیازم؟!!

چشمانِ خمارِ نیاز، خمار تر از همیشه به او خیره می شود و صدایش به زحمت از گلویش
بیرون می آید: امیر سردمه...دارم یخ میزنم! و ناله ای می کند.

امیریل دستش را روی پیشانی نیاز می گذارد و اخم کمرنگی روی پیشانی اش می نشیند:
نیازم تب داری

نیاز بی قرار می شود: نه نه! سردمه...سردمه امیر

امیریل هوفی کشیده و کنارش روی تخت دراز می کشد. باز هم باید به دکتر بروند؛ حالش
اصلاً خوب نیست!

به پهلوی راست می چرخد و نیاز را به آغوشِ خود نزدیک می کند: نیازم حالت خوب نیست... باید بریم دکتر

نیاز خودش را در آغوش او فرو می کند و هق می زند! بالاخره اشک های دو روزه اش جاری می شوند. هق می زند! بالاخره قلبش فوران می کند. هق می زند! بالاخره حجمِ بغضِ جمع شده ی درون گلویش، آب می شود. هق می زند...

زمزمه می کند: امیریل من دزد و کلاهبردار نیستم!

هق می زند: من وقتی فلج شدم پنج سالم بود و اون موقع نمیتونستم یه آدم گناهکار باشم که به تاوان گناهِش فلج شد!

هق می زند: امیریل پا های من واقعاً فلجن!

هق می زند: امیریل من واقعاً حامله م و شکم جلو اومدم فیلم و نمایش نیست!

هق می زند: امیریل من واقعاً زنتم و ...!



گفتن بدیهیاتی که امیریل می داند و نیاز می داند و خدا می داند و کاش سارا خانوم هم
قبل از قضاوت کردن می دانست! هق می زند و بغض دو روزه اش را با جملاتی که امیریل می داند،
باز می کند...

سرش را روی دستانش روی میز گذاشته و به فنجان قهوه خیره مانده است.

-تصمیمت بچگانه س امیر

اخم عمیقی می کند و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه می دهد: برو بابا... تو که به
زنت تهمت نزدن تا بفهمی

محمد بلند می خندد: من زخم کجا بود آخه!؟

امیریل سرش را به نشانه ی تأسف تکان می دهد و نگاه عاقل اندر سفیهی به محمد می
اندازد.

امیرسام نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد و دستپاچه می گوید: من داره دیرم میشه
ها..

رو به امیریل می کند و ادامه می دهد: حالا میخوای چی کار کنی!؟



امیریل نفس عمیقی کشیده و دستی به چانه اش می کشد: به نیاز گفتم وسایلو جمع کنه
برمی گردیم شهر خودمون

قهوه به گلوی محمد می پرد و به سرفه می افتد. امیرسام غرولندکنان چند ضربه به
پشتش می زند.

امیرسام عصبی می گوید: چی داری میگی تو؟! میخوای کارتو اینجا ول کنی برگردی؟!
تازه مدرسه ی نیاز خانوم هست...سال دیگه هم که باید دانشگاه بره

امیریل نفسش را پر حرص بیرون می دهد: خب میگی چی کار کنم؟! برم گوشه ی خیابون
چادر بزنم!؟

محمد-خب اصلاً از خونه ی حاجی نرو

امیریل چشم غره ای به او می رود: صد بار گفتم، گفتم تصمیم عوض نمیشه...یه بار
دیگه بگی جورِ دیگه ای حالت میکنما

چشمان محمد گرد می شود: امروز از دنده ی چپ پاشدی تو؟!؟



امیریل هوفی می کشد و سرش را به طرفین تکان می دهد. هر سه سکوت می کنند.
 امیریل به دختر و پسری که روی میز روبه رویی نشسته اند خیره می ماند؛ سرخوش می خندند و
 کاش او و نیاز هم می توانستند بخندند! کاش این ویلچر لعنتی با خود قضاوت نمی آورد و تهمت
 نمی شد و مانند شلاق به نیاز نمی خورد؛ راستی درد شلاق بیشتر است یا تهمت؟! بی شک تهمت
 درد بیشتری دارد! شلاق زخم و کبود می کند ولی تهمت می شکند و می گُشد! این را امیریل
 ندید بلکه کشید! شکستن و مردن را! شکسته های نیاز را خودش از روی برف ها در آغوش
 گرفت! خودش سه روز تمام حوله ی خیس روی پیشانی اش گذاشت! شکسته های نیاز بود که سه
 شب پیش در آغوشش هق هق می زد و می گفت که امیر من زنتم! تهمت بد است! چیزی که
 بتواند یک زن باردار رنج کشیده مثل نیاز را تا این حد بشکند، کیست که بگوید بد نیست!؟

آه عمیقی می کشد و سرش را بالا می گیرد و نگاهش را به سقف کافه می دوزد.

-من باید برم دیگه..

سرش را پائین می آورد و نگاهش را از سقف به نگاه امیرسام می دوزد.

امیرسام فنجان قهوه اش را جلوتر هل می دهد و می گوید: امیر حالا که تصمیمت جدی
 میگم بیا خونه ی من!... اینجوری منم از تنهایی درمیانم

محمد دستانش را محکم به هم می کوبد که صدای بلندی می دهد و با ذوق می گوید:
 آره... اینجوری بهتره... فقط یه خرده راه نیاز خانوم برای مدرسه رفتن دور میشه که اونم فوقش با
 سرویس هماهنگ میکنی زودتر بیاد دنبالش



امیرسام که انگار انرژی گرفته، لبخند عمیقی می زند و می گوید: آره دیگه

امیریل عاقل اندر سفیه نگاهشان می کند: خونه ی تو مناسب هست امیر که از این پیشنهادا میدی؟! آشپزخونه ش که نیم پله داره...ورودی ساختمونم که پنج تا پله داره...فقط سرویس بهداشتی درست و حسابی داره

باد محمد خالی می شود اما امیرسام مُصرانه می گوید: خب شما میتونین از توی پارکینگ رفت و آمد کنین که لازم نباشه از پله های ساختمون وارد شین...از توی پارکینگم که آسانسور میخوره...میمونه آشپزخونه که اونش با من واسش یه فکری دارم

محمد لبخند پهنی می زند: خب پس بهونه ای نمیمونه دیگه

امیرسام لبخند عمیقی می زند و دستش را جلو می برد: پس بگو "یا علی" دیگه

امیریل لبخند می زند و دست او را می گیرد: یا علی!



فصل پنجم: از مرگ تا زندگی!

صدای آیفون بلند می شود. ویلچرم را هل می دهم و از آشپزخانه خارج می شوم. چهار ماه پیش داداش سام با چند آجر و تخته ی سه لایه و کلی دنگ و فنگ یک سطح شیب دار به قول خودش "قابل حمل" برایم ساخت! به صفحه ی روشن شده ی آیفون که نگاه می کنم نیشم تا بناگوش باز می شود! بدون برداشتن گوشی، دکمه ی آیفون را فشار می دهم و ویلچر را به سمت در ورودی هل می دهم. روسری ام را از روی دستی ویلچر برمی دارم و سرمی کنم و گوشه اش را روی دوشم می اندازم. در را باز می گذارم و کمی عقب می روم و منتظر آمدنش می مانم.

چند لحظه بعد صدای قدم هایش که به پله ها کوبیده می شود، لرز شیطنت را به جانم می اندازد! در را باز می کند و تقریباً خودش را درون خانه پرت می کند.

می خندم و روسری ام را برمی دارم: یواش بابا چه خبرته!؟

کفش هایش را درمی آورد و روی جاکفشی می گذارد: وای! پدرم دراومد تا مرخصی گرفتم...بابا این سرهنگ عجب گیریه ها!

سرم را به نشانه ی تأسف تکان می دهم و نج نیچی می کنم: اول که علیک سلام...دوم که غیبت اونم پشت سر مافوقت!؟...وای وای وای!



جعبه ی کیک را به دست چپش می گیرد و دست راستش را جلو می آورد. دست می

دهیم.

با لبخند عمیقی دندان هایش را به نمایش می گذارد: علیک سلام...خب به من چه
میخواست این قدر گیر نباشه تا منم غیبتشو نکنم

می خندم و ویلچر را به عقب هل می دهم. جعبه را روی آپن می گذارد و چادرش را از
سرش برمی دارد و به سمت پذیرایی می رود. ویلچر را به سمت آپن هل می دهم و در جعبه را
کمی باز می کنم و از لای آن به کیک درونش نگاهی می اندازم.

شیطنت آمیز و با صدای بلند می گویم: وای عجب چیزیه!

صدایش از دورن روشوئی می آید: بله! طرف کاکائویش مال من و امیر! طرف
توت فرنگیشم مال تو و امیر! و می خندیم.

به درون آشپزخانه می روم و جعبه ی کیک را از روی آپن برمی دارم و روی پایم می
گذارم. درش را برمی دارم. روی نصفه ی کاکائویش با خامه نوشته شده: "امیرسام فاطمه تولدت
مبارک" و روی نصفه ی توت فرنگی اش هم با کاکائو نوشته شده: "امیریل نیاز تولدت مبارک!"
سفارش دادن کیک و خریدن کادو را من و فاطمه در این یک هفته به طور کاملاً مخفیانه و مانند
این عملیات های فوق سری انجام داده بودیم و امروز دیگر نوبت عملیات اصلی بود!



-بد جور داری بهش نگاه میکنیاااا...نمیتونی بهش ناخونک بزنی حواست باشه

نگاهم پی صدایش می رود. دستانش را روی آپن گذاشته و یکی از ابرو هایش را بالا داده و با شیطنت به من خیره شده است.

چشم غره ای به او می روم: اووووو...کی خواست ناخونک بزنی حالا

ویلچر را به سمت یخچال هل می دهم و کیک را درون آن می گذارم. فاطمه وارد آشپزخانه می شود و یکی از صندلی های پشت میز را بیرون می کشد و می نشیند.

صورتش را جمع می کند و حالت گریه به خود می گیرد و می گوید: هووووو...من یادم رفت هیچی لباس با خودم نیاوردم از خونه...با همین لباس فرم باشم تا آخر جشن!؟

می خندم و سرم را به نشانه ی تأسف تکان می دهم: سروان حواس پرت!

چشم غره ای به من می رود: خب توئم اگه با دزدا و خلفاکارا سروکله میزدی حواس پرت

میشدی

اخمی تصنعی ای می کنم: اااا اینجوریه؟! من با خلفاکارا سروکله نمیزنم ولی دیشب امتحان ادبیات دادم پر از سوآلای عروسی! تازه از یه طرف لگدای این فسقلی از طرف دیگه



آشپزی و خونه داری! کلاً به کلمه کتاب خوندم ده تا کار انجام دادم! به ماه دیگه م که کنکور دارم
 پس میبینی من باید از تو حواسم پرت تر باشه که نیست! پس حواس پرتیتو نذار تقصیر شغلت
 جناب سروان! و برایش شکلکی درمی آورم.

-اووووووو...خیلی خب بابا فهمیدم..

لبخند دندان نمایی می زند و ادامه می دهد: البته من اصلاً حواس پرت نیستم...اگه حواس
 پرت بودم که به این زودیا سروان نمیشدم...امروز به هول بودم واسه جشن امشب

ابروهایم را بالا می اندازم و نفس عمیقی می کشم: منو که میبینی اون اوایل ازدواج چند
 بار غذا رو به خاطر حواس پرتی به فنا داده بودم واسه همین تصمیم گرفتم به تغییری به خودم
 بدم...الان ده تا کارو هم میتونم با هم انجام بدم!!!

دستش را زیر چانه اش ستون می کند و لبخند شیطنت آمیزی می زند: راستشو بگو چند
 بار غذاها تو خراب کردی!؟

چشم غره ای به او می روم: حالا هر چند بار..

با غرور و شیطنت ادامه می دهم: باید دید تو بعد عروسیتون چند بار غذاها رو خراب

میکنی!



ابرویش را بالا می اندازد و با بیخیالی می گوید: عزیزم بعد از عروسیمونم باز تو خانوم
خونه ای و من جزو شاغلین محسوب شده و از آشپزی معذورم!

ابرو هایم را بالا می اندازم و نچی می کنم: آقامون داره دنبال خونه میگرده...بعد
عروسیتون ما اینجا نیستیم عزیزم!

وامی رود: نه! بابا همین جا هستین دیگه کجا برین بهتر از اینجا؟!!

می خندم و جوابی نمی دهم. خیلی زرنگی خانوم! اینجا هم بمانیم عمراً برای شما دو تا
غذا بپزم! شده آشپزخانه را هم شریک می شویم ولی باید خودت برای خودتان غذا بپزی!!!

ابرو هایم را بالا می اندازم و می پرسم: راستی داداش سام که متوجه نشد؟!!

کش و قوسی به بدنش می دهد: نه خیر! جناب سرگرد فاضل مأموریت رفته بودن..

از روی صندلی بلند می شود و ادامه می دهد: زنگ بزنگ به مامان بگم لباسامو بده فرهاد
بیاره...دیگه حال ندارم تا خونه برم

<<ای کاش! توی این دور و زمونه

بدون حرف و بهونه

دلت عاشقم بمونه

دارم کتاب تستم را با چشمانم قورت می دهم اما دریغ از یک ذره فهمیدن! این نیم من
درون شکم هم دست بردار نیست و مدام وول می خورد! گمانم با خودش خیال کرده که عروسی
عمویش است که مدام لگد می پراند و جا به جا می شود! خنده ام می گیرد و ضربه ای آرام به
شکم می زنم. آرام بگیر بچه جان!

<<نبینم اشک چشاتو

نشنوم بغض صداتو

هوفی می کشم و انگستانم را درون گوش هایم فرومی برم. گمانم صدایش دیوار صوتی را
به ریشه انداخته باشد! بیچاره داداش سام که بعداً قرار است با صدای آهنگ صبح ها از خواب
بیدار شود و یا چه می دانم، اخبار ببیند! بیچاره کل ساکنین این ساختمان!

<<یه وقتایی، یه کم جدایی، خوبه!



مته تموم عاشقای دلتنگ

ولی ما از همدیگه رد نمیشیم

با کلی خاطرات رنگ و وارنگ

ای کاش! این ضبط بترکد و خیالمان راحت شود! دیگر کار از رعشه گذشته؛ دیوار صوتی بدبخت لِه شد! آخ! مادر جان عجب زوری داری توی نیم من، ها! یادم باشد به دنیا که آمدی بفرستمت تکواندو! ما شاء الله استعدادت را می شود از همین لگد هایی که به شکم مادرت حواله می کنی، فهمید!

<<.....

وای! خدایا! می دانی که من چه قدر عاشقت هستم؟! بالاخره تمام شد! کتاب تست را می بندم و ویلچر را به سمت آینه هل می دهم. یک پیراهن بلند ارغوانی پوشیده ام؛ مطمئناً بعد از به دنیا آمدن نیم من درون شکمم دیگر به دردم نخواهد خورد و برایم گشاد می شود! نگاهی به ساعت می اندازم؛ دیگر کم کم باید برسند. موهایم را پشت سرم می بندم و روسری آبی کمرنگم را روی سرمی گذارم و گوشه هایش را روی شانه هایم می اندازم.



<< از سر کوی تو با دیده ی تر خواهم رفت

وای باز شروع شد! خدایا! قول می دهم اگر امشب از صدای این آهنگ ها کر نشوم، از تمام گناهان کرده و نکرده ام توبه کنم! آخ! این نیم من به دنیا نیامده اش این است؛ مانده ام به دنیا که بیاید چه می شود؟!>>

<< ما چون ز دری پای کشیدیم، کشیدیم

امید ز هر کس که بریدیم، بریدیم

هوفی می کشم و سرم را به نشانه ی تأسف تکان می دهم. ویلچر را به طرف تخت هل می دهم و ساکمان را که کنارش گذاشته بودم برمی دارم. ساک را روی تخت می گذارم و زپیش را باز می کنم و دوباره محتویات درونش را بازبینی می کنم. همه چیز را برداشته ام. ویلچر را به سمت میز تحریر هل می دهم و کتاب تستم را برمی دارم. به کنار تخت برمی گردم و آن را درون ساک می چپانم و زپیش را می بندم.

<< این رم دادن صید، خود از آغاز غلط بود

حالا که رماندی و رمیدیم، رمیدیم



یک هفته ی دیگر باید برای به دنیا آوردن نیم منم به بیمارستان بروم و امیریل تصمیم گرفته حالا که امتحاناتم تمام شده، برای به دنیا آمدن بچه به خانه ی پدری ام بروم و تا کنکور آن جا بمانم تا مامان کمک حالم باشد. وقتی به امتحاناتمان که از اواسط اردیبهشت، به صورت فشرده دادیم تا بعد برای آمادگی برای شرکت در کنکور وقت داشته باشیم، فکر می کنم مغزم سوت می کشد و برای لحظه ای دچار حیاتِ نباتی می شود!!!

<<تکیه کردم بر وفای او، غلط کردم، غلط

باختم جان در هوای او، غلط کردم، غلط

عمر کردم صرفِ او، فعلی عبث کردم، عبث

ساختم جان را فدای او، غلط کردم، غلط

وای! چه قدر این آهنگ را دوست دارم ولی حالا دارد روی سلول های خاکستری مغزم آرشه می کشد! نفسم را پر حرص بیرون می فرستم و ویلچر را به بیرون از اتاق هل می دهم.

اخم می کنم: وای!!!! ای! فاطمه کم کن صدای آهنگو

فاطمه بهت زده نگاهم می کند و با تعلل می گوید: باشه باشه! عصبی نشو بچه ت میترسه



یعنی می خواهد بگوید بچه ام از این صدای بلند نمی ترسد؟! آن هم صدای بَم محسن
چاووشی! ابرو هایم را بالا می اندازم و او صدای ضبط را کم می کند. صدای چرخیدن قفل می آید
و این یعنی داداش سام و امیریل! امروز کلی آسمان ریسمان بافتیم برایشان تا با هم بیایند! فاطمه
ضبط را خاموش می کند و من چادرم را از روی دستی ویلچر برداشته و سر می کنم. وارد می
شوند اما...

نمی گویند! هر چه می گویم چه خبر است، جواب درستی نمی دهند. به جاده ی شب زده
خیره مانده ام و در دلم غوغاست. خدایا این ها چرا روزه ی سکوت گرفته اند؟!

-بخواب نیاز جان!

سر می چرخانم و نگاهم را به چهره ی غمگین و نگران و اخم درهمش می دوزم. بخوابم؟!
مگر این دلشوره جای خواب می گذارد؟!

نگران نگاهش می کنم: امیر نمیگی چی شده؟!

سؤال خارج شده از دهانم می شود آه عمیقی که داداش سام می کشد. از درون آینه ی
جلویی که نگاه می کنم، نگاه او را هم غمگین و نگران می بینم. امیریل دستش را دور شانه ام
حلقه می کند و مرا از پهلو در آغوش می گیرد.



با صدایی که معلوم است چیزی هست زیر گوشم زمزمه می کند: چیزی نیست!

دروغ می گوید. هر دو برادر دروغ می گویند. هر دویشان می دانند که چیزی هست اما به من نمی گویند. هوووووف! خدایا این جا چه خبر است؟! نمی دانم! فقط می دانم که وقتی به خانه آمدند، امیرسام فاطمه را برد به اتاق و وقتی از اتاق بیرون آمدند، فاطمه هم نگران و غمگین بود! فقط می دانم تنها توضیحی که امیریل داد این بود که باید برویم به شهر خودمان! حالا هم درون ماشین، کنار امیریل نگرانم نشسته ام و برادرِ نگرانم دارد رانندگی می کند و هر وقت که از درون آینه پشت سرش را کنترل می کند، چشمان خیسش را می بینم! خدایا نکند بلایی به سر مامان فرنگیس یا بابا رحمان آمده باشد؟! نه نه نه! امروز صبح با هر دویشان حرف زدم و حالشان خوب بود. هوووووف! پس چه شده است، خدا!؟

آخ! نخوابیده! او هم بیدار است و شاید مثل من نگران! تکانی به خود می دهم و امیریل پهلویم را نوازش می کند. این آغوش امن است اما صاحب این آغوش نگران است. کمی سرم را بلند کرده و چشمانم را لوچ می کنم تا صورتش را ببینم؛ سرش به سمت دیگریست و به جاده ی تاریک خیره مانده است اما می توانم چشمان اشکی اش را ببینم. دیگر چیزی نمی پرسم چون قطعاً جوابم را نخواهند داد. در دل "ألا بذکر الله..." را تکرار می کنم و گویی او هم می فهمد که آرام می گیرد و دیگر لگد نمی زند. کم کم چشمانم سنگین می شود و پلک هایم به هم می رسند.

با احساس گرمای آشنایی روی پیشانی ام چشمانم را آرام باز می کنم.

تار می بینمش اما صدایش را واضح می شنوم: بیدار شدی خانومم!؟



پلک روی هم می گذارم و تکانی به خود می دهم. نگاه تارم را از پنجره ی ماشین بیرون می فرستم و روشنایی روز را می بینم اما نمی توانم بفهمم که کجا هستیم. نماز صبحم قضا شد؛ این را قبل از هر چیزی به خاطر می آورم! امیریل عینکم را به دستم می دهد؛ روی چشمم می گذارم و کمی که تصویرش واضح می شود، قرمزی چشمانش را می بینم و باز چیزی نمی پرسم. گردنم را کمی ماساژ می دهم؛ گرفته است!

قصه پیاده شدن دارد که می پرسم: کجاییم؟!

در ماشین را باز می کند و می گوید: خونه ی بابا علی

بابا علی! پیاده می شود و قلب من نا آرام ضرب می گیرد. داداش سام سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و با انگشت شست و اشاره پلک هایش را ماساژ می دهد. قلبم محکم به سینه ام می کوبد و جرأت حرف زدن ندارم. شاسی ماشین بالا می رود و این یعنی امیریل ویلچر را از صندوق عقب برداشته است. با دستان لرزان در ماشین را باز می کنم و پا هایم را بیرون می گذارم. قلبم محکم تر می کوبد؛ خدایا نکند بلایی به سر بابا یا مامان آمده باشد که آمدیم اینجا! امیریل ویلچر را می آورد و یک دستم را به دست ویلچر و دست دیگرم را به در ماشین می گیرم و با احتیاط و کمک امیریل روی ویلچر می نشینم. حالت تهوع دارم. خدایا یعنی چه اتفاقی افتاده است؟!

ویلچر را عقب می برم و امیریل در ماشین را می بندد و رو به داداش سام می گوید: بمون

تا پیام



داداش سام تنها سرش را تکان می دهد. آب دهانم را قورت می دهم و تلخی طعم دهانم آزار رسان می شود. کوبش قلبم با لگدی که به شکمم می زند همزمان می شود و آخم درمی آید. امیریل زنگ را می فشرد و نگاه نگرانش را به من می دوزد. لبخند کم جانی به لب می نشانم و صدای "بله!؟" گفتن نواز از پشت آیفون بلند می شود.

-ماییم نواز خانوم

امیریل این را می گوید و دستش را به قفل دروازه می گیرد و منتظر باز شدنش می ماند. قلبم کمی آرام گرفته چون صدای نواز ناراحت یا نگران نبود، اما هنوز هم ناآرام است. وارد حیاط می شویم. از عید تا به حال اینجا نیامده بودیم و دلم برای خانواده ام خیلی تنگ بود اما حالا نگرانی بیشتر از دلتنگی در وجودم شعله می کشد...

نواز از هر دری گفت جز دلیل ناراحتی امیریل و داداش سام! می دانم که امیریل دلیل آمدنمان را برای خانواده ام گفته اما هیچ کدامشان حرفی به من نمی زنند. آن ها هم نگران و ناراحتند و در ساعت هایی از بعد از ظهر از خانه بیرون می روند. البته نواز همیشه می ماند. قیافه شان داد می زند که خبری شده اما تا من را می بینند، لبخند مصنوعی ای می زنند. خدایا برزخت هم همین گونه است دیگر؟! می دانی کجایی، می دانی باید در انتظار اتفاق عظیمی باشی، می دانی حالی که در آن هستی موقتیست، ولی نمی دانی به کجا می روی و آن حادثه ی عظیم کی اتفاق می افتد و حال بعدیت چیست! من هم حالم مشابه چنین برزخیست، خدا! می دانم خانه ی پدری ام هستم، می دانم باید منتظر آمدن و حرف زدن امیریل باشم، می دانم حال نگرانی و بی خبری الانم موقتیست، اما نمی دانم قرار است به کجا بروم و چه ببینم، نمی دانم که قرار است از امیریل چه بشنوم و نمی دانم حالم بعد از شنیدن ماجرا چگونه خواهد بود!



نمی گویند که مثلاً رعایت شکم برآمده و پا به ماهی ام را بکنند! اما اینطور که بدتر است! اینطور که نگران ترم و هر لحظه منتظرم که دنیا روی سرم آوار شود! آخ! امروز دیگر دارد زیادی تکان می خورد! درد دارم؛ شاید او هم دلتنگ و بی قرار آمدن امیریل است! سه روز است که من را خانه ی پدری ام گذاشته و رفته! تماس که می گیرم یا رد تماس می دهد و یا آرام حرف می زند؛ گویی نمی خواهد بقیه بشنوند! صدایش هم بغض دار است. لعنتی! درد دارم ولی الآن که وقتش نیست.

به پهلو راست می چرخم و گوشی ام را از روی پاتختی چنگ می زنم و به لیست مخاطبین می روم. می خواهم به امیریل زنگ بزنم اما پشیمان می شوم و گوشی را دوباره روی پاتختی سر می دهم و به پشت می چرخم. الآن از اینکه نواز یک ساعتی من را به حال خودم گذاشته و نمی داندم کجا رفته است، باید خوشحال باشم یا ناراحت؟! تمام این سه روزی که گذشت، به دستور اکید مامان وردلم بود و از کنارم جُم نمی خورد و من دردی نداشتم؛ حالا که نواز بیچاره یک ساعتی را بیرون رفته است درد دارم!

بلند می شوم و می نشینم. خودم را به کنار تاج تخت می کشم. باید از اتاق بیرون بروم. اگر اینطوری مامان را صدا بزنم حتماً نگرانش می کنم؛ وقتش که نیست پس حتماً یک درد گذراست. بهتر است از اتاق بیرون بروم و خودم را به کاری مشغول کنم تا تمام شود. به مامان هم نگویم بهتر است. مامان گفته بود بدون کمک نواز خودم را روی تخت و ویلچر جا به جا نکنم ولی حالا چاره ای ندارم. فاصله ی تخت تا ویلچر؟! چک شد! ترمز ویلچر؟! چک شد! دست ها؛ آماده! یک...! دو..

آخ_____ نمی توانم! با زحمت دوباره خودم را روی تخت رها می کنم. تقه ای به در می خورد و صدای امیریل می آید. خواب نیستم؟! دوباره صدایش که می گوید "نیاز جان"



می آید و در دلم نوری روشن می شود. خودش است! "بله" ای می گویم و چشم به درِ اتاق می
دوزم و سلول سلولِ تنم شوق می شود برای دیدنش و دیگر درد از خاطر می رود!

وارد اتاق می شود. خستگی و شکستگی و گریه هایی که مطمئنم کرده را می بینم اما الآن
مغزم دستورِ ذوق زده شدن می دهد نه نگرانی و نه حتی ناراحتی! می آید و کنارم روی تخت می
نشیند. دستش آرام دور کمرم حلقه می شود و مرا به سمت خودش می کشد. در آغوشم می گیرد
و سرم را به سینه اش می چسباند. درد...! این دردِ لعنتی!

دستش را در موهایم فرومی برد: سلام نیازم

گوشه ی لبم را به دندان می گیرم؛ نمی خواهم به خاطر این درد نگرانش کنم.

-سلام..

نفس عمیقی می کشم و مانند کودکان بهانه گیر می گویم: امیر کجا بودی؟! نگرانت بودم
امیر... خیلی نگرانت بودم... این چند روز از فکر و خیالِ زیاد نتونستم حتی درست بخوابم

بوسه ای روی موهایم می زند و پهلویم را نوازش می کند: ببخش عزیزم..

دردِ لعنتی! خـدا نـه!



-نیازم...امیر...امیر حسام و شیرین..

چنگ می زخم به پیراهنش و جیغی به بلندیِ دردم می کشم...

پسرکِ من! آبِ رویِ آتشِ داغِ داداش حسام و شیرین! عزیزکم که لبخندِ چشمانِ اشکیمان شد! کاش می توانستم ببینمش و بغلش کنم. نزدیک بود که نباشد یا نباشم. فاصله ی مرگ تا زندگی چه قدر کوتاه است، خدا! پنج روز پیش داداش حسام و شیرین تصادف می کنند و بعد از یک و سه روز کما، می روند و دو روز پیش بند ناف دورِ گردنِ پسرکم می پیچند و بعد از یک عملِ سخت، نمی رویم! فاصله ی اشک تا لبخند! فاصله ی مرگ تا زندگی! فاصله ی داداش حسام و شیرین تا من و پسرکم!

-دلت میخواود ببینیش!؟

نگاه حسرت بارم را از درِ سفیدِ **NOU** به سمتِ امیریل که دست به سینه و تکیه زده به دیوار ایستاده و چشمانِ غمگینش بد جوری با لبخندِ شادش در تضاد است، می کشم و سرم را تکان می دهم. ویلچر را به کنارِ دیوار هل می دهم و او تکیه اش را از دیوار برمی دارد. یک قدم جلوتر از من می ایستد. خم می شود و دستانش را دور کمرم حلقه می کند. بلندم می کند و مرا تختِ سینه اش می چسباند و کمی جلو می کشد. حالا قدم آن قدری بلند شده که بتوانم از روی شیشه ی در، داخلِ آن آی سی یو را ببینم. نوزدانِ نحیف و سرخی که درونِ دستگاه ها نفس می کشند و طپشِ قلب های کوچکشان را می شود از بالا و پائین شدنِ پوستِ لطیفِ سینه های برهنه شان از همین فاصله دید. پسرکِ من کدامشان است!؟



نپرسیده جواب می گیرم: اونی که سمت چپه... زیاد معلوم نیست

نگاهم پی حرفش که می رود به دستگاهی می رسد که کوچکِ قرمز رنگی در آن خوابیده و فقط پا های لاغرش را می شود دید. گردنم را کج تر می کنم و سعی می کنم که کمی خودم را جلو بکشم و نگاهم را تا طپش قلب کوچکش پیش می برم. دست امیریل که مرا بیشتر به خود می فشرد، متوقف کننده ی حرکتِ رو به جلویم می شود و دوباره می چسبم تخت سینه اش و خیره می مانم به پا های پسرکم که برعکس پا های خودم جان دارند؛ پا هایی که شاید به زحمت به بلندی انگشت شستم باشند!

-امیر

نفسِ داغش روی سرم می پاشد و لحنِ غمگین و شادش نزدیکی های گوشم جریان پیدا می کند: جانم!؟

لبخند کم جانی می زنم به پا های پسرکم: اسمشو چی بذاریم!؟

نفس عمیقی می کشد که من هم از داغی اش بی نصیب نمی مانم! کمی در فکر فرومی

رود.



-یاشار

لبخند عمیق می شود: معنیشو میدونی؟!

لحنش غمگین ترین حالت ممکن را به خود می گیرد: عمر کننده

عمر کننده...! عمر کننده...! پسرکم! یاشار من! از فاصله ی مرگ تا زندگی، من و تو عمر کننده شدیم! تولدِ غمگین و شادت مبارک عمر کننده ی من! یاشارم!

صدای شیون های مامان فرنگیس می آید. پسرکِ یتیم شده! مادر و پدرت رفتند و فقط توی کوچک مانده ای روی دست دنیا! نگاهش می کنم؛ بینی اش شیرین است و چشمانش داداش حسام! چرا صاحبِ این چشم های معصوم قبل از اینکه بتواند بگوید، مامان یا بابا باید از مامان و بابا محروم شود؟! خدایا حکمتت را شکر! شاید اگر این پسرک سپرده دستِ مامان فرنگیس نبود حالا زیر خاکِ سرد، کنار مادر و پدرِ مرحومش بود. "مرحوم" چه قدر سنگین و باور نکردنیست که از این به بعد باید بگویم شیرینِ مرحوم یا داداش حسامِ مرحوم! رحمتشان کن خدا!

صدای فرزانه می آید که سعی در آرام کردنِ مامان فرنگیس و المیرا دارد. سرم را به دیوار تکیه می دهم و چشمانم را می بندم و عارف را بیشتر به سینه ام می چسبانم. پسرک در آغوشِ من آرام گرفته و نمی داند بیرون از این اتاق عده ای برای مادر و پدر رفته اش زار می زنند. شیریه ی جانم را می نوشد و من از دیروز تا امروز سه بار شیرش داده ام و مادر رضاعی اش شده ام و شاید او مرا مادرش می بیند نه زن عمومیش! پسرکِ سه ماهه چه می داند که نه روز است که مادر ندارد و هفت روز است که پدر هم ندارد!



صدای تکان خوردنش را می شنوم و تکیه ی سرم را از دیوار برمی دارم و چشم باز می کنم و نگاهم را پیِ پسرکم که کنارم آرام گرفته، می فرستم. فقط دستانش را تکان داده بود؛ هنوز هم لبخند به لب خوابیده است. دستان کوچکش را مشت کرده و در دو طرف سرش گذاشته است! مشت هایش قدِ گردو های کوچک هستند! لبخند می زنم به یاشارم! پسرکم که درست چند ساعت بعد از مرگِ عمویش و از فاصله ی کوتاهی که من و خودش با مرگ داشتیم، به دنیا آمد و همین جسم نحیفش شد لبخندِ کوچکی گوشه ی لبِ بابا رحمان! دیروز از بیمارستان مرخصش کردند و دیشب اولین شبی بود که کنارم خوابید. دیشب را در همین اتاق که روزی اتاقِ امیریل بود، کنار پسرکم و عارف روی زمین خوابیده بودم؛ پسرک را فرزانه قبل از من شیر می داد و حالا او هم مادر رضاعی اش است! خیره می شوم به چشمانش! حالا دو مادر داری ولی مادر نداری!

چشمان سیاهش آرام آرام روی هم می افتند و سینه ام را رها می کند. از خودم جدایش می کنم و چند ضربه ی آرام به پشتش می زنم. چشمانش را باز می کند و اخمش درهم می شود و اه اه می کند! به زبان خودش دارد می گوید زن عمو بگذار بخوابم! بوسه ای به سرش می زنم و او را آرام کنار یاشارم می خوابانم و پتویش را تا پائین گلویش بالا می کشم. بلوزِ مشکی ام را پائین می کشم و روسری ام را سر می کنم.

کنار یاشارم دراز می کشم و دستم را ستونِ سرم می کنم. با دستِ دیگرم پیشانی اش را ماساژ می دهم و لبخندِ پسرکم در خواب پر رنگ تر می شود. مامان فرنگیس، وقتی که الیاس، پسر فرزانه تازه به دنیا آمده بود و در خواب می خندید، می گفت که فرشته ها دارند با او بازی می کنند. حالا هم فرشته ها دارند با پسرکِ من بازی می کنند؟! چه بی دغدغه خوابیده است این آرامشِ کوچک! آهی می کشم و ای کاش من هم می توانستم این قدر بی دغدغه باشم. بعد از مراسمِ امروز، امیریل و داداش سام به تهران می روند و من می مانم و درس و کنکوری که حدودِ دو هفته ی دیگر با این شرایطم باید از پیشش بریبایم و یاشارم!



سرم را به سر کوچکِ پسر کم نزدیک می کنم و پیشانی اش را می بوسم. بیرون از این اتاق صدای شیون و گریه ی جماعتِ داغدار، گوش فلک را کر کرده و درونِ این اتاق من هستم و دو پسر کوچولو که هنوز از این دنیا خبر ندارند و در آرامش خوابیده اند. تقه ای به در می خورد. می نشینم و خودم را عقب کشیده و به دیوار تکیه می دهم. روسری ام را روی سرم مرتب می کنم. چادرم را از روی دستی ویلچر پائین می کشم و سر می گذارم و "بفرمائید" می گویم. در باز می شود و امیریل شکسته ام وارد می شود و در را پست سرش می بندد.

کنارم می آید و ویلچر را به کنج دیوار هل می دهد. دستِ چپش را زمین می گذارد و می نشیند و به دیوار تکیه می دهد. چشمانش سرخ هستند. پیراهنِ سیاهِ تنش را که می بینم دوباره چشمانم پر آب می شود. دیشب و امروز صبح و به طور کلی این چند روز، آن قدر گریه کرده بودم که اشک هایم خشک شده بودند! عارف در آغوشم آرام خوابیده بود و من برای پدر و مادر رفته ام و تنهایی اش گریه می کردم و باز هم وضعِ من خیلی از بقیه بهتر بود! مامان فرنگیس را دو بار به بیمارستان بردند و به او سرم وصل کردند. بابا رحمان هم فقط وقتی امیریل، دیشب یاشار را به آغوشش سپرد، لبخند زد و لب از لب باز کرد و تنها یک کلمه گفت: امیرحسام! و چه قدر المیرا و امیریل و من اشک ریختیم به خاطر این اسم که روی زبان بابا رحمان جاری شد.

اشکی می چکد و منی که همیشه صبورترین بدم چه قدر سخت داشتم این شکستگی را که این چند روز در کل این خانواده دیده بودم، تحمل می کردم. اشکم را پس می زنم و از گوشه ی چشم نگاهی به امیریل می اندازم. پای راستش را جمع کرده و آرنجش را روی آن گذاشته و دستش را میان موهایش فرو برده است. آه عمیقی می کشم. گریه ی کم جانِ یاشارم درمی آید. در آغوش می گیرمش و تکانش می دهم. موقع شیر خوردنش که نیست چون قبل از عارف شیرش داده بودم! خودش را هم که خیس نکرده، پس فقط دلش آغوش مادرش را می خواهد! به



خود می فشارمش و فکر می کنم که وقتی عارف آغوش مادرش را بخواهد، چه باید بکنیم؟! من و فرزانه و مامان فرنگیس و المیرا، هیچکدام که شیرین نمی شویم برای عارف!

دستان امیریل پیش می آید تا پسرکم را در آغوش بگیرد. پسر را به دست پدر می سپارم! او را در بر می گیرد و با لبخند به ثمره ی زندگیمان خیره می شود...

مامان صدایم می کند. ویلچر را به بیرون از اتاق هل می دهم. دلم در این خانه نیست! دلم پیش امیریل است! زنگ که زدم گفت تا دو ساعت دیگر می رسد و من دلم دو ساعت دیگر را می خواهد و دیدن امیریل را بعد از حدود دو هفته! مامان روی یکی از مبل های دو نفره ی درون پذیرایی نشسته و یاشارم را در آغوش گرفته و با انگشت، گونه ی کوچکش را نوازش می کند و می خندد. این صحنه لبخندم را عمیق می کند. مامان چه زود مادر بزرگ شد! در این دو هفته من و نواز مشغول آخرین جمع بندی ها بودیم و مامان به جای من از یاشار نگهداری می کرد و اصلاً نمی گذاشت به پسرکم جز موقع شیر دادن و خوابیدن، دست بزنم! می گفت باید به درسم برسم و حتماً در کنکور قبول بشوم اما من دلشوره ی قبولی در دانشگاه را نداشتم و ندارم! نگران اینم که پس فردا چگونه کنکور بدهم؟! حوزه ای که باید در آن کنکور بدهم مناسب است و من می توانم با ویلچر واردش بشوم یا نه؟! بعدش در چه دانشگاهی قبول می شوم؟! اصلاً دانشگاه مناسب من وجود دارد؟!!

—ج—ونم مامان بزرگ!

اخمی می کند: مامان بزرگ مادر شوهرته!



کمی متعجب نگاهش می کنم و بعد پقی می زخم زیر خنده! وای اگر مامان فرنگیس بفهمد!

مامان انگار تازه متوجه حرفش شده که گوشه ی لبش را به دندان می گیرد: بهش نگیا

بلند تر از قبل می خندم و فقط گردنم را به معنای "باشه" کج می کنم. نواز با آن اخم درهمش از اتاق فراز بیرون می آید. این چند روز را من در اتاق نواز و نواز در اتاق فراز مشغول درس خواندن بودیم و فراز بیچاره هم حق ورود به اتاق خودش را نداشت! یعنی اگر هم وارد اتاقش می شد جیغ بنفش نواز کلاً از زندگی پشیمانش می کرد!

خودش را روی مبل کنار مامان رها می کند و دست به سینه می شود: سر و صدا!... باز سر

و صدا!

بلند بلند می خندم و مامان پر بهت نگاهش می کند. این چند روز، در این خانه خاموشی مطلق حکمفرما بود و حتی اخبار دیدن برای بابا هم قدغن بود تا نکند صدایش مُخِل تمرکز و آسایش نواز و من برای درس خواندن بشود! مامان و بابا یواش حرف می زدند و فراز بیچاره هم پاورچین راه می رفت!!! مامان مدام به بابا و فراز تذکر می داد که سر و صدا نکنند تا ما بتوانیم درس بخوانیم؛ یک جور هایی آتش مامان از من و نواز هم تند تر بود!!! تنها کسی که از تذکرات مامان مصون مانده بود، یاشار بود که برای گریه کردن آزادی کامل داشت! مامان حتی به ما هم مدام تذکر می داد که بخوانید؛ با دقت بخوانید که حتماً باید قبول بشوید!

مامان به ظرف پر از هندوانه ی روی میز اشاره می کند: اتفاقاً میخواستم تو رو هم صدا

بزنم بیای هندونه بخوری...دیگه کم کم خوندنو بذارین کنار...بابات گفت که بیست و چهار ساعت



باقیمونده تا کنکور رو بهتره درس نخونین تا مغزتون استراحت کنه و آماده شه و اضطرابتونم کم شه

من و نواز با دهانِ باز به یکدیگر و بعد هم مامان نگاه می کنیم! از مامان بعید است چنین نقلِ قولی، حتی اگر بابا گوینده اش باشد!

مامان اخم می کند: چیه؟!

من و نواز همچنان پر بهت و همزمان می گوییم: هیچی!

-واااا! خب چرا زل زدین به من؟! بخورین دیگه!

من و نواز تعجبمان را جمع می کنیم و مانند بچه هایی که اجازه ی پارک رفتن را گرفته باشند، ذوق زده می شویم! اول نواز پیش دستی برداشته و سه قاچ بزرگ هندوانه درونش می گذارد. بعدش هم من پیش دستی ای برمی دارم و دو قاچ هندوانه درونش می گذارم.

مامان نگاهی به محتویاتِ درون پیش دستی ام می اندازد و می گوید: بیشتر وردار

نواز معترض می گوید: مامان! من اگه اصن ورنمیداشتم چیزی

نمیگفتناااا... تبعیض اونم تا این حد؟!



مامان ابرو هایش را بالا می اندازد: تو که بچه شیر نمیدی!

نواز لبش را آویزان می کند: چه ربطی داشت آخه؟! هندونه که همش آبه تقویتی نیست

که!

من بلند بلند به کل کل مامان و نواز می خندم و آن ها همچنان به بحث ادامه می دهند.

در ورودی باز می شود و فراز وارد می شود و مات به ما نگاه می کند. داداشم دنبال کار های سربازی اش است و زندگی همچنان جریان دارد...

فصل ششم: دیگر اشتباه نمی کنیم!

-پسری، پسری شیطون...بیا بریم درو باز کنیم که زن عموت تشریف آورد

خم می شوم و یاشار را که روی شکمش خوابیده و مشغول بازی با ماشین اسباب بازی اش

است و صدا های عجیب و غریب درمی آورد را در آغوش می گیرم. دست چپم را دور شکم

کوچکش حلقه می کنم و او را به خود می چسبانم و با دست راستم چرخ ویلچر را به حرکت



یاشار هم از خدا خواسته، دستانِ کوچکش را دراز می کند و خودش را پیش می کشد!

محکم تر در آغوشش می گیرم: وایسا ناقلا! کجا کجا!..

رو به فاطمه و از زبانِ یاشار با لحنِ کودکانه ای می گویم: زن عمو برو لباستو عوض کن که

مامانی داره دیرش میشه

فاطمه در حالی که از کنار ویلچرم می گذرد تا به اتاقشان برود می گوید: چشم چشم الان

دو ماه بعد از فوتِ داداش حسام و شیرین، فاطمه و داداش سام تصمیم گرفتند بدون عروسی گرفتن زندگیشان را شروع کنند و بعد از سالِ آن دو یک مهمانی خانوادگی بگیرند. امیریل دنبال وام مسکن است و هنوز هم درگیرِ دوندگی هایش است! یاشار دوباره نق نق کردن را از سر می گیرد. ویلچر را به سمت اتاقِ خودمان هل می دهم. موهای سیاه و کوتاهِ پسرکم را می بوسم و او را به آرامی کنار اسباب بازی هایش می خوابانم. ذوق می کند پسرکم و به روی شکم می غلتد. کم کم چهار دست و پا رفتن را یاد می گیرد و کنترلش سخت تر می شود.

ویلچر را به سمتِ کمدِ لباس ها هل می دهم. امروز باید دومین امتحانِ این ترمم را بدهم.

اضطراب ندارم و بیشتر از خدا می خواهم تا طاقتِ تاب آوردنِ نگاه ها را داشته باشم. مانتوی

سیاه، ژاکتِ طوسی، مقنعه ی سیاه و چادر! مشغولِ تعویض لباس هایم می شوم. کیفِ سیاه

کوچکم را کنارم روی ویلچر می گذارم و گوشه ام را از روی عسلی برمی دارم و روی حالتِ بی



صدا می گذارمش و درون کیفم می چپانم. فاطمه وارد اتاق شده و کنارِ یاشار می نشیند و مشغول بازی با او می شود.

ویلچر را به سمتِ درِ اتاق هل می دهم و در همان حال سفارشاتِ لازم را به او می گویم:
فاطمه جون شیرش رو توی شیشه شیر توی یخچال گذاشتم... بیسکوئیت مادرم هست،
همینجوری خشک ندی بچه مو خفه کنیاااا... پوشکشم تازه عوض کردم ولی اگه باز خرابکاری کرد
توی کشوی سومِ دراور یه بسته پوشک باز شده هست... یه نیم ساعت دیگه هم بخوابونش اگه
نخوابه بد اخلاق میشه مغزتو آرشه میکشه!

فاطمه سرش را تکان می دهد و عاقل اندر سفیه نگاهم می کند: نیاز ما پنج ماهه توی یه
خونه ایم اون وقت به نظرت من هنوز اخلاقای این پسر تو دستم نیومده یا مثلاً نمیدونم چی رو
کجا میداری!؟

نفس عمیقی می کشم: توی این پنج ماه خانوم! شما صبح رفتی اداره شب با آقاتون
اومدی... فقط دو روز پیش لطف کردی مرخصی گرفتی اومدی مواظب یاشار باشی که خب گفتم
دوباره سفارشا رو تکرار کنم تا نکنه یادت بره

فاطمه یاشار را روی پایش می نشاند: ولی بازم از عاداتای این آقا پسر که خبر
دارم... سفارشاتم یادمه

-هووووم! خب دیگه گفتن که عیبی نداره..



لبم را تر می کنم و دستانم را روی چرخ های ویلچر می گذارم و ادامه می دهم: خب من دیگه برم که الان سرویس میاد... شرمنده باز مزاحمت شدم

-قربونت... برو موفق باشی... یه بار دیگه هم به خودت بگی مزاحم بازداشتت میکنم... دختر همه ی کارای خونه گردنشه بعد من دو ساعت مواظبِ پسرشم میگه مزاحم شدم! و سرش را به نشانه ی تأسف تکان می دهد.

می خندم و برای یاشار دست تکان می دهم. ویلچر را هل می دهم و از خانه خارج می شوم. دکمه ی آسانسور را می زنم و خدا را شکر می کنم که در طبقه ی دیگری نبود! واردش می شوم و دکمه اش را می فشرم. تصویر خودم در آینه ی آسانسور و آهنگ ملایم طنین انداخته در آن، تنها چشم و گوشم را به کار وامی دارند اما فکرم جای دیگریست. با اعلام "پارکینگ" و باز شدن در، از افکارم بیرون می آیم و ویلچر را به بیرون از آن هل می دهم. آقای محتشم که جلوی در آسانسور ایستاده بود، به محض خارج شدن من، زیر لب "سلام" می کند و واردش می شود. جواب سلامش را می دهم و با خود فکر می کنم که چه قدر از شاسی بلندش بدم می آید! نه اینکه آقای محتشم آدم فخرفروشی باشد، نه! من کلاً با شاسی بلندها مشکل دارم حتی اگر قرار نباشد سوارشان بشوم!

ریموت را از درون کیفم بیرون می کشم و در را باز می کنم و از سطح شیب دار پائین می آیم. این هم شیوه ی بیرون آمدن من از خانه! مانند ماشین های پارک شده در پارکینگ! به من چه می گویند؟! اووووم! راکب ویلچر!!!



ون می رسد و کنار پیاده رو متوقف می شود. ویلچر را پیش می برم و به پشت آن می روم. صبر می کنم تا سطح شیب دارش کاملاً روی زمین قرار بگیرد. با کمک راننده، روی سطح شیب دار قرار می گیرم و بالا می رود و بالاخره مراحل سوار شدن من هم تمام می شود! به مرد ویلچری دیگری که قبل از من سوار ون بود سلام می کنم و او هم جوابم را می دهد.

مسیری را می رویم که ون متوقف می شود و آن مرد بعد از پرداخت پول سرویس با کمک راننده پیاده می شود و دوباره حرکت می کنیم. سرم را به پشتی ویلچر تکیه می دهم و چشمانم را می بندم. درس را در ذهنم مرور می کنم.

ون که متوقف می شود، دست در کیفم می کنم و پولی را که برای پرداخت هزینه ی سرویس کنار گذاشته بودم را بیرون می کشم و به راننده می دهم. آدم های عادی مترو و اتوبوس سوار می شوند و فوقش کمی از پول خرد های ته کیفشان را خرج می کنند و من و امثال من همین ون مخصوص را هم به زور داریم و هزینه اش هم که...!

آه! آه! آه! لعنت! کف دستم را به چرخ ویلچر می کوبم. لعنتی چرا حواسم به کم بادی اش نبود؟! تلمبه اش هم که همراهم نیست! اصلاً یادم نمی آید آخرین باری که باد چرخش را تنظیم کردم، تلمبه اش را کجا گذاشتم. وای خدایا این قوزِ بالا قوز را کجای دلم بگذارم؟! خاک بر سر بی حواست بکنند، نیاز! !! از صبح، گند حرکت می کرد ها! قربان این حواسِ توپ فوتبالم بشوم که همیشه در گوشه ای پرت می شود!



هوووووف! کمتر به خودت فحش بده دختر جان! حواست که خوب کار می کرد؛ حالا یک بار پرت شد، نباید موردِ عنایت قرارش بدهی که! یاشار و درس و نهار و فکرِ امتحان و جاروبرقی! خب حواسِ بدبخت حق دارد که پرت بشود!!!

حق دارد و مرگ! کجایش حق دارد؟! لعنتی اینکه دیگر حکمِ جزئی از تنم را دارد؛ وقتی کند می رود باید همه چیز را رها می کرد و به این می چسبید! حالا با این چرخ های کم باد چه کنم؟! لعنت به این حواس...

وااای خدایا خودم را باید به یک روانپزشک نشان بدهم! نیمکره ی راست مغزم، نیمکره ی چپ مغزم را زیر مشت و لگد گرفته است!!! نیمکره ی راستم می کوبدم و نیمکره ی چپم می سازدم و دوباره نیمکره راست می کوبدم! چه بساز و بنداز نیست در این گره ی ناموزون خسته از امتحان و ترحم!

نفس عمیقی می کشم. عادت جدیدی برای خودم پیدا کرده ام؛ بعد از اوج درد، کمی سر به سر خودم می گذارم تا یادم برود غصه ها را! دیوانگیست یا نه را نمی دانم ولی می دانم خیلی جواب می دهد! وقتی که به سیم آخر می زنی، سر به سر خودت بگذار تا به اوج دیوانگی برسی و ببینی که بدتر از غصه هم هست! بدترش این است که خودت را بخندانی و بشوی یک دیوانه ی خندانِ گریان که به گریه هایش می خندد و از خنده هایش بوی نمِ اشک می آید! همان قضیه ی "بوی شراب می زند، خربزه در دهان مکن!!!"



آه می کشم. آه نکش! دیوانه که آه نمی کشد، دیوانه! دیوانگیّت را بکن و بخند به ترحم هایشان! اصلاً به درک که یکیشان آمد و گفت: آخی! عزیزم کمک لازم داشتی بگو! بخند دیوانه این که گریه ندارد! بخند دیوانه، گریه ات دل دنیا را شاد می کند! آدمک، خر نشوی گریه کنی!!!

به زحمت چرخ های کم باد ویلچر را به جلو می رانم. یک تعمیرگاه پیدا کنم کارم راه می افتد. نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم؛ خدا را شکر امتحان را زود دادم. سرویس که امروز نمی توانست برای برگرداندنم به خانه بیاید. اگر امتحان را دیرتر تمام می کردم تا به تعمیرگاه بروم و بعد به شرکت بروم، حتماً امیریل همان جا دَخلم را می آورد! امروز را قرار است با هم به خانه برگردیم و خدا خدا می کنم که زودتر یک تعمیرگاه پیدا کنم.

هووووف! خدایا به تو گفته بودم که خیلی عاشقت هستم؟! کمی جلوتر می روم. روبه روی تعمیرگاه که می رسم، چرخ هایش را به زحمت به طرف آن هل می دهم. مرد جوانی در حالی تعمیر موتور سیکلت است. سرفه ای می کنم تا متوجه ی حضورم بشود. خب تعمیرگاه ها قطعاً تنها مغازه هایی هستند که حتی اگر در دل کویر هم باشند من می توانم واردشان بشوم!

مرد دست از کار کشیده و رو به من می گوید: بفرمائید

به درک که نگاهش مثل بقیه است! به درک که قلبم دارد تیر می کشد! به درک که ممکن است...

-سلام..



به چرخ های ویلچر اشاره می کنم: کم بادن... تلمبه دارین دیگه؟!

مرد متعجب به چرخ های ویلچر خیره می شود. شاید با خودش فکر می کند که مگر چرخ ویلچر هم کم باد می شود؟! خب سنگ که نیست، لاستیک است دیگرا!

لبش را به دندان می گیرد اما خنده اش را نمی تواند انکار بکند: سلام...بله تلمبه که داریم...ولی مگه چرخ ویلچرم کم باد میشه؟!

نفسم را عصبی و عمیق بیرون می دهم: آقا آهن که نیست لاستیک داره دیگه! نکنه چون ویلچر حق کم باد شدنو نداره؟!

ابرو هایش را بالا می اندازد: خب من تا حالا ندیدم کسی ویلچر بیاره برای پر باد کردن!

پیشانی ام را ماساژ می دهم و سرم را به طرفین تکان می دهم: خودش تلمبه داره ولی من همرام نیست...بادش میکنین یا برم؟! معذرت میخوام ولی عجله دارم

مرد شانه هایش را بالا می اندازد و به گوشه ای از مغازه می رود: چشم...الان



آرنجم را روی دستی ویلچر و کف دستم را روی پشانی ام می گذارم. واقعاً مسخره است که چرخ ویلچر را برای پر باد کردن به تعمیرگاه آورده ام؟! خب اینجا که تعمیرگاه ویلچر نبود، مجبور شدم. احساس حماقت دلم را مالش می دهد!

فاصله ی ویلچر تا صندلی ماشین؟! چک شد! ترمز ویلچر؟! چک شد! دست ها؛ آماده! یک... دو... سه...! پا هایم را درون ماشین می گذارم و امیریل ویلچر را می برد. در را می بندم و کمی خود را عقب کشیده و نفس عمیقی می کشم. شاسی ماشین پائین می رود و بعد هم صدای بسته شدن در صندوق عقب می آید. سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و چشمانم را می بندم. سر درد گرفته ام؛ البته درد هم که نه! یک حس عجیب! انگار مغزم جمع شده است!

در باز می شود و نشستن امیریل کنارم را حس می کنم. در را با ضربه ی تقریباً محکمی می بندد و خدا را شکر که راننده هنوز مشغول پیدا کردن مسافر است، وگرنه حتماً داد و هوار می کرد که "آقا یواشتر چه خبرته؟!". از این فکر لبخندی می زنم.

هووووفا! کاش زودتر یک بنده ی خدایی بیاید و سوار بشود. حالت تهوع گرفتم! چه قدر این تهران شلوغ و آلوده است. ترافیکش حالم را به هم می زند. بعد از حدود دو سال ساکن شدن در این شهر درن دشت، هنوز هم نتوانسته ام به خیلی چیزهایش عادت کنم. شهر خودمان که بودیم، حداقلش آسمان آبی داشت؛ ولی اینجا برای دیدن آبی آسمان باید قدرت کنار زدن خاکستری دود را داشته باشی!

سرم را به شیشه ی پنجره تکیه می دهم و دست به سینه می شوم. چشمانم را باز نمی کنم؛ چشم بسته هم می توانم ترافیک و شلوغی و آلودگی و کلافگی مردم را ببینم. فردا صبح



حالا این عطر تند هم شده مزید بر علت! به پا هایم خیره می شوم. خدایا چه می شد یک راهی کشف بشود که پا های بی جان من هم جان دوباره پیدا کنند؟! آه می کشم و دوباره صدایی در مغزم می گوید: آه نکش دیوانه!

با حس سرماییی که به گونه ی راستم می خورد، سرم را بلند می کنم و به راست می چرخانم. امیریل شیشه را پائین کشیده و به در ماشین تکیه داده و به بیرون خیره مانده است. خدا خیرش بدهد! کمی از این عطر بیرون برود و کمی دود بیاید درون حلقمان بد نیست! نفس عمیقی می کشد و می بینم که اخمی رو پیشانی اش نشسته است. معذب شده! هووووووف! چرا فکر می کنم یک چیزی مثل قبل نیست؟! یک چیزی سر جایش نیست و من چرا نمی دانم که آن چیست؟!

دست به سینه می شوم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و چشمانم را می بندم. کمی بیخیالی لازم دارم و کمی بی فکری و اصلاً کمی بی مغزی! سکوت و آرامش می خواهم و عجیب است که این روزها برعکس همیشه ندارمش! سکوت و آرامشم کجایند؟! هووووم! بعداً راجع به کجا بودنشان فکر می کنم؛ الآن کمی بی فکری نیاز دارم...

خوب است که یاشارم پسر خوش خوابیست و عادت ندارد نصف شبها از خواب بپرد و زان به راهمان کند! کتاب را می بندم و عینکم را برمی دارم و روی آن می گذارم. با کف دستانم پلک های خسته ام را ماساژ می دهم و خمیازه می کشم. زیر چشمی نگاهی به ساعت می اندازم؛ چهل دقیقه از نیمه شب گذشته! ویلچر را به سمت تخت هل می دهم. فاصله ی ویلچر تا تخت؟! چک شد! ترمز ویلچر؟! چک شد! دستها؛ آماده! یک... دو... سه...!



آرام روی تخت می نشینم و لب هایم را به هم می فشرم تا صدایم درنیاید. لحاف را کنار می زنم و پا هایم را روی تخت می گذارم. لحاف را روی خودم کشیده و به پشت دراز می کشم. سر می چرخانم و نگاهم را به امیریل می دوزم. مثل همیشه! یک دستش زیر سرش و دست دیگری روی بالشت! لبخند می زند و فکر می کنم که چرا این قدر دلم برای او تنگ است؟!

چشمانم را می بندم و مغزم فوراً افکار می کند! چند روز است که برای خستگی های امیریل آرامش نشده ام؟! چند روز است که درس و یاشار را بهانه کرده ام و پای حرف هایش ننشسته ام؟! چند روز است که خودم را مهمان امنیت امن آغوشش نکرده ام؟! اصلاً چند روز است که من زنش نبوده ام؟! زن بودن که فقط نگهداری از بچه و سر و سامان دادن به کار های خانه نیست! زن بودن آرامش و محبت نثار کردن است و من چند روز است که یادم رفته زن باشم؟!

تمام اتفاقات این چند وقت از ذهنم عبور می کند. سرد شدن هایش که بی تفاوت از کنارشان گذشتم و اصلاً متوجه کلافگی هایش نشدم. مثلاً امروز درون تاکسی، کلافگی و اخم روی پیشانی اش را دیدم اما چرا مثل قبل مهربانی را نثارش نکردم؟! چرا مثل قبل به بازویش تکیه ندادم تا مرا در آغوش امنش بگیرد؟! از بی توجهی های این چند وقتش دلخور بودم، اما، اما من هم کم اشتباه نکردم.

به پهلوی راست می غلتم و خیره می شوم به پلک های بسته اش! کار و کار و کار! بهانه های این مدت ما برای کم توجهی به همدیگر! اما این ها فقط بهانه اند نه دلیل منطقی! اصلاً هیچ دلیل منطقی ای برای بی توجهی ما به هم وجود ندارد! نه ازدواجمان اجباری بوده و نه عشق گذشته ای در کار بوده و نه حتی خیانتی! پس ما هیچ دلیلی برای بی توجهی به هم نداریم و امان از بهانه ی این چند وقتمان! اشتباه کردیم؛ هر چه بهانه آوردیم، اشتباه کردیم!



آرام دستم را روی بازویش می گذارم. آرامش و سکوتِ من در آغوشِ او بود و من فکر می کردم که گم شده! گم نشده بود؛ فقط با بی توجهی و بهانه هایی مثل، درس و بچه و کارِ خانه خودم را از آن محروم کرده بودم! خودم را پیش می کشم و سرم را به بازویش می چسبانم. خدایا می شود بیدار شود و مرا مهمانِ امنیتِ امنش بکند؟!!

بازویش که حرکت می کند و دورِ کمرم حلقه می شود، لبخندِ عمیقم روی لبم جاخوش می کند. دستِ دیگرش از زیر سرش بیرون می آید و کم کم زیرِ سرِ من نفوذ می کند و دورِ شانه هایم حلقه می شود. بیشتر در آغوشش فرومی روم. حلقه ی دستانش تنگ تر می شود. دوست دارم اینجا و در همین آغوش از بی هوایی خفه شدن را! اما اینجا، در این آغوش بی هوا هم می شود نفس کشید.

-امیر؟!!

-جانم؟!!

-نخوابیدی؟!!

-تو بیدار بودی من خوابم نمیبرد که



لبخند می زخم: ببخشید

-منم ببخشید

هر دو می خندیم.

سرش را پائین می آورد و روی موهایم را می بوسد: نیاز بیا از این به بعد هر روز یه ساعت بیخیال همه چی فقط و فقط مال همدیگه باشیم... با هم حرف بزنیم، برای هم غر بزنیم، با هم درد و دل کنیم، اصن ساکت توی بغل هم بمونیم... بیا دیگه (هیچ وقت اشتباه نکنیم)

پس او هم مثل من به یک چیز فکر می کرد! پشت تمام بهانه هایمان هنوز هم احساس و افکارمان یکی است!

سرش را کنار گوشم می آورد: باشه نیازم؟!

روی قلبش را می بوسم: باشه

سرم را روی دست ستون شده ام جا به جا می کنم و نگاهی به یاشارم که مچ پای راستش را در دست گرفته و بی توجه به همه ی دنیا مشغول شیر خوردنش است می اندازم. لبخند می زخم و دوباره چشم به کتاب پهن شده روی زمین می دوزم. هووووف! یادش بخیر طاهر همیشه می گفت



من کتاب می بینم خوابم میگیره! و من هم همیشه او را به خوردن یک لیوان شربت خوری قهوه، توصیه می کردم تا عمراً تا یک هفته خوابش ببرد! حالا حال خودم شده حکایت روز های کنکور فراز و طاهر! کتاب می بینم خوابم می گیرد!

یاشار سینه ام را رها می کند و از آن لبخند های عمیق شیطانی می زند. شیطان کوچک برای کتاب نقشه کشیده! به روی شکم می غلتد و من هم از خدا خواسته چند ضربه ی آرام به پشتش می زنم که صدای معده اش درمی آید! کمی خود را پیش می کشد و دستش را دراز می کند تا کتاب را بردارد اما من کتاب را می قاپم و به پشت برمی گردم. بلوزم را پائین می کشم و کتاب را تا زده و جلوی صورتم می گیرم و مشغول خواندنش می شوم. نق نق اعتراض درمی آید! هه هه هه! زرنگی پسر جان ولی مادرت از تو زرنگ تر است!

سر می چرخانم و با لبخند عمیقی به اخم روی پیشانی و لب غنچه شده اش چشم می دوزم. دلم برایش غنچ می رود! کتاب را همانطور تا شده روی زمین رها می کنم و به روی شکم می غلتم. کمی خودم را به چپ و بالا می کشم و یاشار بین بازو های ستون شده ام قرار می گیرد. سرم را به پشت کوچکش می مالم و او می خندد. به پشت می غلتد و پا هایش را درون شکمش جمع می کند و مچ پا هایش را در دست می گیرد و به آن ها خیره می شود و با لب های کوچکش صدا هایی شبیه به صدای موتور هزار درمی آورد!!!

-نیاز!؟

امیریل!؟ آن هم این وقت روز!؟ ابرو هایم خود به خود بالا می روند و چشمانم گرد می شود و دل نگران می شوم.



-نیاز توو اتاقی؟! -

با صدایی کمی بلند می گویم: آره عزیز

به پشت می غلتم و دستم را ستون می کنم و می نشینم. در اتاق باز می شود و دهان من باز تر! امیریل با یک جعبه شیرینی، ساعت یازده و نیم صبح! اینجا چه خبر شده؟!

لبخند روی صورتش پهن می شود: علیک سلام خانوم... چیه دید میزنی؟! خوشتیپ ندیدی؟!

یکی از ابروهایم را بالا می اندازم و لبخند مرموزی می زنم: سلام آقا... خوشتیپ که زیاد دیدم چون خودمم خوشتیپم... ولی خوشتیپ شیرینی به دست ساعت یازده و نیم خونه اومده ندیدم!

کنار یاشار می نشیند و جعبه ی شیرینی را روی زمین می گذارد: میخوای یه سر پرسی چرا اینوقت روز اومدم؟!

می خندم: بله!



ابرو هایش را بالا می اندازد و لبخند دندان نمایی به لب می نشاند و با شیطنت می گوید:
نُـع! به این راحتی نمیگم

یاشار را در آغوش می گیرد: پسر من چه طوره ها؟!

یاشار می خندد و امیریل او روی دستش بالا می برد و به بالا و پائین تاب می دهد.

-نکن بچه م تازه شیر خورده پنیر بالا میاره ها!!!

امیریل او را پائین می آورد و پیشانی اش را به پیشانی کوچک یاشار می چسباند: آره؟!
کثیف! پنیر بالا بیاری من میدونم و تو ها!

یاشار می خندد به حرف های او! شاید تهدیدِ محترمانه ی پدرش را لطیفه می پندارد
پسرکم! امیریل به پشت دراز می کشد و یاشار را روی شکمش می خواباند. پسرکم مشغول
انگولک کردن دکمه ی پیراهن امیریل می شود و با چشمان قهوه ای روشن تا آخر باز شده اش به
آن خیره می شود. خودم را با دست کمی پیش می کشم. در جعبه ی شیرینی را نیمه باز می کنم
و نیم نگاهی به درونش می اندازم. اووووف! چه پر و پیمان! نان خامه ای و رولت! خب پس حتماً
خبرش کمی که نه، باید خیلی خیلی خوب باشد!!!

یکی از ابرو هایم را بالا می اندازم: امیر از نوع شیرینیا معلومه خبر خیلی خوبی شده..



ترافیک چون قطعاً مسیرش خیلی مسیر پر ترافیکی است! نزدیکترین فروشگاه که من هم بتوانم از آن استفاده کنم هم ده دقیقه با خانه فاصله دارد!

مورد دوم: ورودی همکف پیاده رو، طبقه ی اول، واحد دوم، یک اتاق خواب بزرگ، پذیرائی و آشپزخانه و سرویس بهداشتی هم از هر کدام یکی! کلاً خیلی تک بود! یعنی خیلی یک بود نه اینکه بی نظیر باشد، نه! فاصله تا دانشگاه، نیم ساعت بدون ترافیک و فاصله تا محل کار امیریل، بیست و خورده ای دقیقه بدون ترافیک! کلاً حرفی از فروشگاه های اطرافش نزنم بهتر است؛ حالت تهوع می گیرم و می ترسم ماشین مردم را به گند بکشم!

از دو هفته پیش که امیریل به بنگاه سپرده بود تا خانه ای مناسب شرایط من و پول خودش پیدا کند، چهار مورد پیدا شد، که آن دو مورد دیگر مهم نیستند. امیریل قرار گذاشته تا پس فردا مورد اول را قولنامه کند. به طور کلی خانه ی نقلی و جمع و جوری بود و خب دیگر بهتر است بگویم هست! هووووم! خب از یکی/دو هفته ی دیگر خانه خودمان می شود دیگر! باید برویم و اثاثیه مان را بیاوریم، البته بعد از تمام شدن امتحانات این ترم من! خدایا می دانی خیلی خیلی خیلی تا شکر به تو بدهکارم که بالاخره قرار است خانه دار بشویم؟! خب آن دو تا ضربه ی ناجوانمردانه ی امیریل کتاب به دست بر فرق سرم هم به خانه دار شدنمان می ارزید!

دستم سر شده و سوزن سوزن می شود. یاشار را کمی جابه جا می کنم و سرش را به سینه ام می چسبانم. پسرکم ناز و آرام خوابیده است؛ این اخلاق در ماشین خوابیدنش را از امیریل به ارث برده است! خب از قدیم گفته اند: پسر کو ندارد نشان از پدر!!!



گوشه ی لبم را به دندان می گیرم و سر می چرخانم و امیریل که کنارم نشسته را برانداز می کنم. ابرو هایش را بالا انداخته و به من نگاه می کند. هی وای! الآن بپرسد دلیل نیش تا بناگوش باز شده ام چیست، چه بگویم؟! بگویم پسرکم به قولِ داداش سام مثل پدرش پیشِ کریم خان زند رفته است؟!!

به طرفم خم می شود و کنار گوشم زمزمه می کند: به چی میخندی؟!!

بیا! مار که از پونه بدش بیاید لانه اش می شود وسطِ مزرعه ی کاشتِ پونه!

-هیچی

عاقل اندر سفیه به من خیره می شود و من هم خودم را به آن راه می زنم! نگاه از او می گیرم و به شیشه ی بخار گرفته ی ماشین می دوزم. از لا به لای راهی که قطراتِ سُر خورده ی آب روی شیشه باز کرده اند می شود نورِ مغازه ها و چراغِ ماشین ها را دید. امشب به افتخارِ جور شدنِ وامِ مسکنمان و پیدا شدنِ یک خانه ی نُقلی و مناسب، قرار است بیرون از خانه شام بخوریم و اگر بتوانم امیریل را راضی کنم تا کمی خرید هم بکنیم بد نیست!

نگاهم را از شیشه می گیرم و دوباره به امیریل می دوزم. کمی خواهش و کمی مظلومیت را با هم مخلوط کنم حتماً راضی می شود! هووووف! خیر سرم فردا امتحان دارم ها! آه! همان قدری که خواندم بس است! فردا، فرداست؛ چرا به خاطرش فرصتِ به دست آمده ی امشب را از دست بدهم؟!!



دهان باز می کنم تا حرفی بزنم که صدای اذان از همین نزدیکی بلند می شود. ناخودآگاه چشمم پی ندای رسیده به گوشم می رود و به مسجد آن طرف خیابان می رسد. امیریل به راننده می گوید که نگهدارد. برویم نمازمان را بخوانیم بهتر است! مخصوصاً اگر بتوانم راضی اش کنم تا به خرید برویم حتماً کارمان خیلی طول خواهد کشید و نمازمان می شود، نماز آخر وقت!

یاشارم را بیشتر به خودم می چسبانم و چادرم را دورش می پیچم.

-بیا بریم همین پائین نماز بخون

چشمانم گرد می شود: امیریل تب نداری؟! پیام قسمت مردونه نماز بخونم؟!!

نفس عمیقی می کشد و اخم ملایمی روی پیشانی اش می نشیند: خب چیه مگه؟! میبینن که روی ویلچر نشستی دیگه اینقدر میفهمن که با ویلچر همیشه از پله ها بالا رفت و رفت قسمت زنونه!

سرم را به طرفین تکان می دهم: بیخیال امیر من نمیتونم توی قسمت مردونه نماز

بخونم...میریم خونه میخونم



هوووووف! خرید را هم بیخیال می شوم! به او که گفته بودم و اجازه هم داد ولی حالا می

گویم بیخیالش!

دستانش را به پهلو هایش می گیرد و سرش را بلند می کند: خدایا خونه تم که با پله

ساختن!

بخندم یا بغض کنم یا آه بکشم و یا از روی شرمندگی گوشه ی لبم را به دندان بگیرم و
سرم را پائین بیاندازم؟! خدایا لطفاً خودت بگو عکس العمل من الآن چگونه باید باشد وقتی به قول
امیریل "خونه تم که با پله ساختن"؟! هووووم! ترجیح می دهم امیریل کلافه را آرام کنم!

لبخند پر دردی می زخم و با صدا و لحن آرامی می گویم: حدیث داریم که بهترین مسجد

ها برای زنان خونه هاشونه..

با شیطنت و ابرو های بالا رفته ادامه می دهم: نیست خانوما خیلی جذابن واسه همین که

کمتر جلب توجه کنن گفته شده که توی خونه نماز بخونن بیشتر ثواب میکنن... اینجاست که

میگن فتبارک الله احسن الخالقین!..

لبخند کجی می زند و من پلک روی هم می گذارم: برو نماز تو بخون... من اینجا میمونم

رفتیم خونه میخونم



دست به سینه شده و غم مسلط می شود بر نگاهش: اینجا توی حیاط که یخ میزنی

خانومم

خدایا یک دروغِ مصلحتی بگویم به جایی برمی خورد؟! نه نه! نیاز هیچ وقت دروغ نمی گوید حتی اگر باعثِ ناراحتیِ بیشترِ امیریل بشود!

دم عمیقی می گیرم: چادرمو بیشتر دورم میپیچم... کلفتی گرم میکنه... تو یاشار رو ببر توو یه گوشه بخوابونش... بدو الان قامت میبندنا

دستش را در موهایش فرومی برد: بیا حداقل بریم توی مسجد یه گوشه بشین

خسته از بحث با کلافگی می گویم: امیر پله های ورودی رو چی کار کنیم ها؟!... من همین گوشه ی حیاط میمونم برو بخون بیا

دستش را روی سرش می گذارد: میبرمت بالا از پله ها... اصن بغلت میکنم..

و مُصرانه ادامه می دهد: آره اینجوری بهتره... همون گوشه هم نماز تو میخونی

عصبی می گویم: امیریل توی قسمت مردونه آخه؟! بعدشم عمراً بذارم بغلم کنی!

اخم می کند: مگه دستِ توئه؟!!

هوفی می کشم: اصن بیخیال بیا بریم زود شام بخوریم بعد میریم خونه نماز
میخونیم... کسی که مجبورمون نکرده

دست به صورتش می کشد: تا یه رستوران مناسبِ وضعیت تو پیدا کنیم و شام بخوریم و
بعد توی این ترافیک برسیم خونه نماز مغربمون قضا میشه خانوم... تازه مگه نمیخواهی خریدم
بری؟!!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www/98 A Con) ساخته و منتشر شده است



لبم را آویزان می کنم: اصلاً خرید و شام رو بیخیال...بریم خونه...اصن از همون اول بعد از دیدن خونه ها باید برمیگشتیم خونه

مستأصل می گوید: نیاز سختش نکن دیگه...حالا که نرفتیم و اینجاییم...نماز مونو الان بخونیم خیالمون راحت میشه

دهان باز می کنم تا اعتراض بکنم اما مجال نمی دهد و برای وضو گرفتن می رود. امیریل کوتاه بیا نیست و قلبم از همین الان طپش های یکی در میانش را شروع کرده است! گیرم که بشود و در قسمت مردانه نماز بخوانم؛ وضو را کجا بگیرم؟! در وضوخانه ی مخصوص بانوان با آن دو پله ی ورودی اش؟!!

بخند دیوانه! الان دقیقاً وقت قهقهه زدن است! حضرت مریم را که می دانی پشت سر مردان نماز خواند؛ حالا تو هم کلاً حس کن داری از ایشان پیروی می کنی! احمق بغض نکن! چه سعادتی از این بالاتر که مسجد دو طبقه باشد و تو پای رفتن به طبقه ی دوم و قسمت بانوان را نداشته باشی؟! سخت نگیر دیوانه! کجا تو را آدم حساب کرده اند که حالا از سازنده ی مسجد انتظار سطح شیب دار و چه می دانم مناسب سازی داری؟!!

ریز می خندم و آن هم چه خنده ای! خدایا کلاً خیلی خیلی شکر است که می توانم بخندم وگرنه همین جا آن قدر زار می زدم که همه فکر می کردند عزیز از دست داده ام! کلاً خیلی شکر است که این ها را می بینی و صبر می دهی و صبر می کنی! اصلاً خیلی شکر است که من زخم و نماز خواندن در خانه برایم بیشتر ثواب دارد! خدایا فقط شکر است!



امیریل می آید با یک ظرفِ پلاستیکی پر از آب!

- یاشارو بده من... اینم از آبدارخونه گرفتم... همینجا وضو بگیر... زود که نماز الان شروع

میشه

خب یعنی گوشه ی حیاطِ مسجد جوراب دریاورم و آستین بالا بزنم و دستم را برای مسح سر زیر روسری ام ببرم! کلاً خیلی بیشتر از خیلی شکر خدا که افتادم وسط این شرایطِ مضحک!

یاشار را به آغوشش می دهم. یک دست را دورِ کمرِ پسرکم حلقه می کند و او را به سینه اش می چسباند و با دستِ دیگر همچنان ظرف آب را نگه می دارد. نگاه به اطراف می چرخاند و زاویه ی ایستادنش را طوری تنظیم می کند که دستانِ تا آرنج برهنه ام را کسی نبیند. جوراب از پا درمیاورم و آستین ها را بالا می زنم و عینکم را برمی دارم. خم می شوم تا آب روی ویلچر یا لباسم نریزد. ظرف را از دستش می گیرم و کج می کنم و آب در دستم می ریزم. سپس آب به صورت می پاشم و با بغضی خفه کننده، نیت می کنم. مسح ها را با صورتی ملتهب از بغضِ درونی می کشم و باز هم خدایا شکر!

آستین ها را پائین می آورم و روسری ام را مرتب می کنم. امیریل اشاره می کند که ویلچر را به سمت پله ها ببرم و خودش می رود تا ظرف را تحویل بدهد و یاشار را هم برای دقایقی به کسی بسپارد! چشم می بندم تا اشک نریزم و با دست های لرزان ویلچر را به جلو هل می دهم. آدمک، آخرِ دنیاست بخند!!!



چند نفس عمیق می کشم تا بغض و اشک را به دست سرمایه هوا بسپارم و لبخند می زنم.
از همان لبخند های سرطانی! از همان لبخند ها که یک بیمار سرطانی وقتی از درد بی طاقت می
شود برای حفظ ظاهر می زند! از همان لبخند ها...

-چادرتو بردار

برمی دارمش! چادرم را روی ساعدش می گذارد و من دم عمیقی می گیرم. آدمک، خر
نشوی گریه کنی!!! دستانش درو زانو ها و دور کمرم حلقه می شوند و دستانم درو گردنش. فکر
کن درد تو ارزشمند است، فکر کن گریه چه زیباست، بخند!!! نفس نمی کشم و او اولین و دومین
پله را بالا می رود. صبح فردا به شبت نیست که نیست، تازه انگار که فرداست، بخند!!!

آخرین پله را بالا می رود و زیر گوشم زمزمه می کند: بغض نکنی زندگی امیر!

چشم در آغوشش می بندم و آب دهانم را به زحمت قورت می دهم. آدمک، مرگ همین
جاست، بخند!!!

"-هووووف! بیخیال امیر بریم خونه

عادل اندر سفیه نگاهم می کند: چی چی رو بیخیال دقیقاً؟!



یاشار را در آغوشم بالاتر می کشم و محکم تر به سینه ام می چسبانمش: خریدن عینک
رو بیخیال... فردا میخری برام دیگه

خم می شود و دستانش را روی دستی های ویلچر می گذارد: با عینک شکسته میخوای
فردا امتحان بدی دیگه؟!

نگاه حسرت بارم را به قاب خالی عینکم که در دستان خرابکارِ پسرکم پائین و بالا می
شود می دوزم: خب ورقه رو میارم جلوی صورتم یا سرمو میارم پائین... نزدیکبینم دیگه مشکل
زیادی که ندارم..

زیر لب ادامه می دهم: خدا رو شکر حالا شیشه ش توی دست و پای بچه م نرفت و بعدشم
خرده هاش کاملاً از قاب دراومدن... پسرکِ شیطونِ خرابکار

نفس عمیقش به صورتم برخورد می کند: وقتی عینکو میذارى دم دست بچه بایدم
اینطوری بشه دیگه... منم نمردم هنوز که بذارم بدون عینک و با سرگیجه بری امتحان بدی

لبم را به دندان می گیرم: خب بیا بریم یه مغازه ی دیگه پس... بابا این سطح شیب دارشو
که میبینی عینهو صخره ی نود درجه ای صخره نورداس



لبخند محوی می زند و سرش را به سمت سطح شیب دار می چرخاند: به ساعت نگاه کردی خانوم؟! تازه شانس آوردیم همینم باز هنوز... چاره چیه... باید از همین صخره ی صخره نوردی بالا بریم دیگه

نفس عمیقی می کشم و سکوت می کنم. چه شبی شد امشب! پسرک شیطان! به عینک کنار جانمازم دست نمی زدی در این مخمصه نمی افتادیم پسرک! آن از نماز خواندن مریم وارم و این هم از دسته گل بدون قاب یاشار خان! خدایا باز هم شکر ت که خرده های شیشه اش زخمی نکرد بچه ام را!

امیریل صاف می ایستد و نگاهی به سطح شیب دار و سپس ویلچر می اندازد. چیزی زیر لب زمزمه می کند که نمی شنوم. دوباره خم می شود و دستی های ویلچر را می گیرد و ویلچر را به دنبال خود می کشد.

دستی های ویلچر را رها می کند و روی سطح شیب دار می ایستد: بچه رو محکم نگه دار

مطیع می شوم و یاشار را با دو دست محکم به خود می چسبانم. دستی های ویلچر را می گیرد و "یا علی" گویان چرخ هایش را روی سطح شیب دار بالا می کشد. عقب می رود و به زحمت ویلچر را هم به دنبال خود می کشد. چشمانم را می بندم و لبم را به دندان می گیرم. خدایا لطفاً به دستانش قدرت بده تا بتواند ویلچر را از این سطح شیب دار بالا ببرد. اگر نتواند و رهایش کند، حتماً اتفاق وحشتناکی می افتد. من واقعاً نمی فهمم سطح شیب دار زدنشان برای چیست وقتی شیبش این قدر زیاد است و من ویلچری عمراً بتوانم از آن استفاده کنم؟! مضحک است، مضحک!"



به پهلوی چپ می غلتم و نفس عمیقی می کشم. خدایا باز هم شکر ت که نزدیک بود بیوفتیم ولی امیریل توانست به موقع نگهش دارد. باز هم شکر ت که همه ی امشب گذشت! پیر شدم! در مسجد و در آغوش امیریل و نماز کنار دیوار و در جمع مردان! پیر شدم! شیطنت یاشار و برداشتن عینکم و کوبیدنش به دیوار مسجد و شانسی که آوردیم؛ پیرم کرد! سطح شیب دار نود درجه ای با آن شیب تندش و زحمت امیریل! خدایا مطمئنم موهایم سفید شدند! کلاً با همه ی اتفاقات امشب باز هم خیلی خیلی بیشتر از خیلی شکر ت که هنوز هر سه مان سالمیم!!!

دست امیریل دورم حلقه می شود و مرا به سمت خود می کشد و تخت سینه اش می چسباند. سرم را بالا می آورم. یک دستش هنوز زیر سرش قرار دارد و چشمانش بسته هستند، اما بیدار است.

زمزمه وار می گوید: چرا نمیخواهی؟! دیر وقته... خیلی دیر وقته

سرم را پائین می آورم و نگاهم را به دستش که دورم حلقه شده می دوزم: امیر چرا همه جا اینطوریه؟! یا پله داره و یا سطح شیب دارش مته امشب شیبش اونقدر زیاد که همیشه ازش استفاده کرد... چرا هیچ جا امکانات کامل نداره؟! حتی خونه ای که قرار مال ما بشه هم اگه پارکینگ نداشت، من نمیتونستم برم داخلش... چرا دانشگاه ما آسانسورش یا خرابه یا کنترلش دست نگهبان هست و همیشه ازش استفاده کرد؟!!

نفس عمیقی می کشم: امیر من واسه هیچکس بد نمیخوام ولی چرا مردم فکر این رو نمیکنن که ممکنه بر حسب اتفاق خدایی نکرده خودشون فلج یا دچار نقص عضو بشن؟! چرا از



همین الان مناسب سازی نمیکنن که اگه، اگه، اگه، خدایی نکرده، زبونم لال، یه روزی خودشون یا عزیزاشون دچار همچین مشکلی شدن بتونن مثل قبل به زندگیش ادامه بدن؟! چرا همه فکر میکنن حادثه و ویلچر مال دیگران هستش و هیچ وقت سراغ خودشون نمیاد پس لازم نیست مناسب سازی بکنن!؟

نفس عمیقش گرما می شود و بین موهایم جریان می یابد: نمیدونم... جواب هیچکدوم از این سؤالها رو نمیدونم..

سرش را خم می کند و آرام و غمگین ادامه می دهد: گمونم نمیکنم کسی به جز خدا جواب سؤالاتو بدونه خانومم

...بخواب و به چیزی فکر نکن

نفس عمیقی می کشم و دستم را روی دستش می گذارم.

آرام می گویم: امیریل! هر چی که نیست، هر چی که مشکل هست، همه ش یه طرف و بودن تو یه طرف! چه قدر خوبه که تو رو دارم امیرم! چه قدر خوبه که تو هیچ جوری تنهام نمیذاری!

لبخندش را ندیده حس می کنم. بوسه ای روی موهایم می زند و من دستش را پیش می آورم و کف دستش را می بوسم. خدایا ما فقط تو را داریم و همدیگر را! چاره ی ما ساز که بی



یاوریم، گر تو برانی به که روی آوریم؟! خدایا فقط تو می توانی به داد ما برسی؛ از بنده هایت آبی
گرم نخواهد شد! چشمانم را می بندم و سعی می کنم به هیچ چیز فکر نکنم اگر بشود!

روبه روی در نیمه باز می ایستم. صدای قدم هایش قلبم را به طپش بیشتر وامی دارد.
ذوق از اعماق قلبم جریان می یابد و در کل وجودم پخش می شود. وارد می شود و دلتنگی می
رود.

—سلام!

نیشم تا بنا گوشم باز می شود: علیکم السلام خواهر! میذاشتی فردا میومدی!

کفش هایش را درون جا کفشی می گذارد و دستانش را به هم می کوبد: دیگه من خدای
معرفتم وگرنه واسه حمالی نمیومدم که همون فردا، پس فردا میومدم!

پیش می آید و همدیگر را سخت در آغوش می کشیم. دلم برای رفیق خانه ی حاجی تنگ
شده بود! دلم لک زده بود برای شیدا و سید خیالی اش! روبوسی می کنیم و دوباره هم را در
آغوش می فشریم. کم مانده مانند فیلم های هندی بز نیم زیر گریه!!!

خودش را از آغوش من بیرون می کشد: توی این سه ماهی که نتونستیم همو ببینیم دلم
برات قده یه نقطه شده بود..



چشم در آشفته بازارِ خانه می چرخاند و پرسشگر ادامه می دهد: پس یاشارت کوش من
بخورمش؟!

به اتاقِ خواب اشاره می کنم: اول سیسمونیِ آقا رو گذاشتیم توو اتاق تا بخوابه و به کارا
برسیم

بادش خالی می شود و لب هایش آویزان: ینی خوابه؟! پس من کی بخورمش!؟

لبخند دندان نمایی می زنم: برو خانوم مزاحم پسرِ مردم نشو!!

ایشی می گوید و رویش را برمی گرداند. چادرش را برمی دارد و روی یکی از مبل های
باری به هر جهتِ وسطِ هال می گذارد. نگاهِ کلی ای به هال و آشپزخانه می اندازد.

-مبارکتون باشه...ایشالا که به دلِ خوش توش زندگی کنین

لبخند می زنم: ممنونم عزیزم..



با شیطنت ادامه می دهیم: ایشالا تو و سیدم به هم برسین و یه خونه بخرین و به دل خوش
توش بچه هاتونو بزرگ کنین!

دستانش را به هم می کوبد: وای ایشالا!!

آهسته و لب به دندان گرفته، از اتاق خواب خارج می شود و در را آرام می بندد. نفسش را
عمیق بیرون می دهد و "وای! آخیش!" می گوید. شیدا با دهان باز به او خیره می ماند و او که
انگار تازه متوجه حضور شیدا شده است، شوک زده می شود.

می خندم: چیه با دهن باز و چشم گشاد زل زدین به هم!؟

سرش را به شدت تکان می دهد و دستپاچه می گوید: اصن نفهمیدم ایشون کی اینجا
سبز شدن!

ابرو های شیدا بالا می رود: من شبیه درختم!؟

چشمانش گرد می شود: ها!؟

-گفتین سبز شدم...مگه درختم!؟



بقی می زخم زیر خنده و بلند بلند می خندم. شیدا دست به کمر شده و با اخم به من خیره می شود.

دستپاچه و با لحنی شرمنده می گوید: نه نه! من اصن منظورم این نبود...بخشید حواسم هنوز پی یاشار بود که بیدار نشه اصن نفهمیدم چی گفتم!

با شنیدن اسم یاشار، لبخند پهنی روی لب شیدا می نشیند: وای! یاشاری توی اون اتاق خوابیده؟! خوابیده؟! خوابیده!؟

هوفی می کشد و با لحن خسته ای می گوید: آره..

بعد رو به من ادامه می دهد: نیاز جون این پسر ت چرا اینقدر شیطونه؟! بابا پدرم دراومد تا خوابید بالاخره!

دهان باز می کنم تا جوابش را بدهم اما شیدا با ابروی بالا رفته و لحن پرسشی اش پیش دستی می کند: ایشون پرستار یاشارن؟! ایشون پرستار یاشارن؟! ایشون پرستار یاشارن!؟

دوباره دهان باز می کنم تا پاسخگو باشم که او با چشمان گرد شده دهانم را می بندد: به من میخوره پرستار باشم!؟



این دفعه قبل از اینکه شیدا چیزی بگوید خودم به حرف می آیم: شیدا جون، ایشون
حنانه خانوم، همسایه ی واحدِ روبه رویمون هستن که دو روز پیش موقع اثاث آوردن اتفاقی
باهاشون آشنا شدم..

و رو به حنانه ادامه می دهم: ایشونم شیداس...همون دوستم که گفتم امروز میاد هم منو
ببینه هم کمک کنه توی کارا

هر دو همزمان "آهان" می گویند و سپس با چند قدم به هم می رسند و
دست می دهند. با پرسش و پاسخ های کوتاه، کمی بیشتر با هم آشنا می شوند و لحنِ رسمیشان،
خودمانی می شود.

سپس شیدا رو به من می گوید: ببینم چی کارا مونده که بکنیم!؟

عادل اندر سفیه نگاهش می کنم: یه نگا به خونه بندازی میفهمی

چشم در خانه می چرخاند و کارتون های وسایل و مبل ها و پادری های ریخته و پاشیده را
دوباره از نظر می گذراند.



نامیدانه و با شانه های پائین افتاده می گوید: دو روزِ اثاث آوردین اونوقت فقط فرش و

موکت پهن کردین؟!

هوفی می کشم و می گویم: بابا همین قدرم که تونستیم از دستِ این یاشار کار کنیم
زیادیه... پریروز که کلاً به آشنایی و بالا آوردنِ اثاث گذشت... دیروزم آقایون مشغولِ نصبِ بخاری و
گاز و ماشین لباسشوئی و یخچال بودن... من و فاطمه هم از دستِ این یاشار هر چی رو میداشتیم
زمین دوباره برمی داشتیم که نگیره و خرابکاری نکنه!... امروز دیگه این حنانه خانوم اومد کمک و
وظیفه ی مواظبت از یاشار رو به عهده گرفت

حنانه با ابروهای بالا رفته و حالتِ زاری می گوید: سختترین وظیفه رو دادن به من

می خندیم و شیدا مغرورانه می گوید: من حاضرم این وظیفه ی خطیر و سخت رو به جای

تو به عهده بگیرما

حنانه دست به کمر می شود و ابروهایش را بالا می اندازد: آه! زرنگی!

سرم را به طرفین تکان می دهم: حالا بحث نکنین دست به کار شین

شیدا نگاه دیگری به خانه می اندازد و نفس عمیقی می کشد: حالا این فاطمه و آقایون

کجان؟! ینی باید همه ی کارا رو ما سه نفر انجام بدیم!؟



حنانه لبخند دندان نمایی می زند: سه نفر نه عزیزم! دو نفر... من همونطور که نیاز جون
گفت، فقط وظیفه م مواظبت از یاشار هستش و دیگه هیچ!

این دفعه شیدا دست به کمر می شود: «!!!!!!؟! زرنگی!

ویلچر را به سمتِ کارتون های چیده شده ی وسطِ حال هل می دهم و می گویم: وای! چه
قدر بحث میکنین شما!..

رو به شیدا ادامه می دهم: بقیه هم نمیدونم یهو کجا رفتن... به امیریل زنگ زدم گفت دارن

میان

جمله که از دهانم بیرون می آید، صدای زنگ آیفون بلند می شود...

دستانم روی دستانش که چشم بندم شده اند می گذارم: «!!! شیدا چی کار میکنی؟!»

-هییس!

صدای حنانه می آید: گروگانگیریه؟!»



-نه! یه عملیاتِ انتحاریه! وایسا عقب تا زخمی نشی!

هوفی می کشم و تقلا می کنم: شیدا ولم کن ببینم

صدای حنا از کمی دور تر می آید: اینجا وایستم خوبه!؟

-آره از جاتم جُم نخور!

-یه کم چش و ابرو بیا ببینم اینجا چه خبره! نیاز که نمیبینه

-وایسا خودت میفهمی الان

صدای چرخیدنِ قفل می آید. بیشتر تقلا می کنم اما بی فایده است. ما درست روبه روی درِ ورودی ایستاده ایم پس چرا من صدای ورودِ کسی را نمی شنونم؟! مطمئنم صدای چرخیدن قفل و باز شدنِ در آمد. حتی صدای نفس کشیدنِ شیدا هم نمی آید! دستانم را دوباره روی دستانِ چشم بند شده اش می گذارم و او آرام آرام دستانش را پائین می آورد.



ناخودآگاه اخمی روی پیشانی ام می نشیند و همه جا را تار می بینم. چند بار پلک می زنم. امیریل؟! شیدا عینکم را می دهد و آن را روی چشم می گذارم. امیریل است که روبه رویم زانو زده و داداش سام و محمد و فاطمه هم کنار در ایستاده اند و همه مانند نارنجک شده اند! منتظرند تا امیریل ضامن را بکشد و منفجر شوند! متحیر نگاهشان می کنم و سعی می کنم مغزم را به کار بیاندازم تا بفهمم اینجا چه خبر است. هوووووف! طبق معمول مغز عزیز کلاً در شبکه موجود نمی باشد!!!

نگاه متحیرم را به نگاه خندان امیریل می دوزم. چرا ساکت مانده و حرفی نمی زند؟! لبخند محو روی لبش، عمق می یابد و خیلی بیشتر از قبل ژکوند نشان می شود! کم کم نزدیک می شود و من مات نگاهش می کنم. آآآآم! از این لبخند های ژکوند نشان را من کی دیده بودم؟! سر عقده مان و آن شب در پارک! فاصله مان اندازه ی یک انگشت می شود. نه نه! برو عقب تر! اووووم! بیست و نهم دی ماه دو سال پیش بعد از دادن آخرین امتحانم! آهان! آفرین! دستانش پیش می آیند و دور کمرم حلقه می شوند. حالا بگو مناسبتش چه بود؟! به اینجا که می رسم مغزم دوباره از شبکه خارج می شود!!!

من را سخت در آغوش می گیرد و کنار گوشم زمزمه می کند: نیاز امیرا! بیست سالگیت

مبارک!

یک حسی، شبیه ذوق یا شادی از مجرای گوشم داخل می شود و پرده ی صماخ را کنار می زند و کم کم از طریق رشته های عصبی وارد مغز می شود و بعد با خون درون سیاهرگ به قلب رسیده و قلبم هم با خون ذوق زده ی درون سرخرگ، این حس شاد را به کل سلول های بدنم منتقل می کند! من بیست ساله شدم! خودم را بیشتر در آغوش زندگی



ام فرو می برم و روی قلبش را چند بار می بوسم. زبانم برای بیانِ هر حرفی بند آمده، اما می دانم برای امیریل سکوتم خودش کلی حرف است. مرا محکم تر در بر می گیرد و سرم را می بوسد.

صدای حسرت بارِ شیدا پارازیتِ وسطِ لحظاتِ احساسِ پیمان می شود: آه! سید کجایی!؟

از آغوشِ هم بیرون می آییم و ابروهایمان بالا و گوشه ی لبمان زیر دندان هایمان می رود. نگاهمان اول به فاطمه و داداش سام و محمد برخورد می کند که چشم به شیدا دوخته اند و منتظرِ تلنگری هستند تا بزنند زیر خنده! ویلچر را کمی می چرخانم و امیریل هم بلند می شود و نگاهمان را به شیدا می دوزیم. شیدا همه مان را از نظر می گذارند و گویی تازه متوجه حرفش شده که دستش را روی دهانش می گذارد هینی می کشد. همه بلند بلند می خندیم و شیدا سرش را پائین می اندازد و صورتش را جمع می کند. صدای گریه ی پسرکم بلند می شود.

حنانه دستش را روی سرش می گذارد و خودش را روی زمین رها می کند و با حالت گریه

می گوید: ای وای من!

شیدا لبخندی به پهنای صورت می زند و چشم به درِ اتاق می دوزد: ای جان من!

حنانه با همان حالتِ گریه به اتاق اشاره می کند و یاشار را مورد خطاب قرار می دهد: د

آخه بچه جان! حداقل ده دقیقه بخواب بعد بزن زیر گریه و هوار هوار کن، ای خدا!

می خندیم و من رو به حنانه می گویم: پسرم دلش مامانشو میخواود..



من و امیریل نگاهی به یکدیگر می اندازیم و سرمان را به نشانه ی تأسف تکان می دهیم
 اما شدیدتر شدن گریه ی پسرکمان، جلوی حرف زدنمان را می گیرد. به اتاق می رویم. یاشارم
 روی سیسمونی اش، به روی شکم خوابیده و لب پائینی اش آویزان و چشمانش پر آب است.
 امیریل او را بغل می گیرد و روی دستش بلند می کند و چانه ی کوچکش را می بوسد. پسرکم
 ذوق زده می خندد و من با لبخند به بهترین هدیه هایی که خدا در این بیست سال به من داده
 خیره می شوم. خدایا شکر!

فصل هفتم: حال من خوب است!

یک سرهمی آبی رنگ تن یاشار می کنم البته به سختی! باید از مامان بپرسم که این همه
 وول خوردن یک بچه ی نه ماهه طبیعی است یا نه! خب اگر طبیعی باشد که قطعاً ارثیه ی امیریل
 است! من را چه به این همه شیطانی؟! آری! بدون شک امیریل هم این قدر شیطان بوده که یاشار
 هم به او رفته است! هووووف! خدایا اگر مهربانی و مردانگی را هم از امیریل به ارث ببرد همه ی
 شیطانی هایش را تحمل خواهیم کرد! قول نمی دهم اما تمام تلاشم را می کنم!

جزوه ی نازنینم را می بینم و آه از نهادم بلند می شود! یاشار پاره اش کرد و امیریل من را
 دعوا کرد که چرا جزوه را باید دم دست بچه بگذاری اصلاً؟! هووووف! همه اش را پاکنویس کردم از
 دست این جناب! دفتر و دستکم را درون کیفم می چپانم و آن را روی تخت، کنار جزوه ی پاره



شده ام رها می کنم. نیم نگاهی به پسرکِ بیش فعالم می اندازم و در دل خدا را هزار بار شکر می کنم که مشغولِ اوراقِ کردنِ ماشینِ اسباب بازی اش است!

ویلچر را به سمت کمد هل می دهم. درِ کمد را باز می کنم و دست به چانه و با قیافه ای متفکر به لباس ها خیره می شوم. مشغول لباس پوشیدنم، اما تمام توجهم به یاشار است. چادرم را سر می کنم و ویلچر را به سمت تخت هل می دهم. از روی پاتختی گوشی ام را برمی دارم و روی حالت بی صدا می گذارم و در جیب کوچک کیفم جایش می دهم. حلقه ام مهمان انگشت چهارم دست چپم می شود و ساعت را هم می بندم و کیفم را کنارم روی ویلچر می گذارم.

ویلچر را به سمت پسرکم هل می دهم. خم می شوم و در آغوش می کشم. نق نق اعتراض بلند می شود که چرا او را از ماشین عزیزش جدا کردم! خم می شوم و ماشینش را هم برمی دارم و به دستش می دهم. همان صدا های موتور هزاره همیشگی را درمی آورد و با لبی آویزان به ماشین خیره می شود. طبق معمول، یک دستم کمر بند نیست دور کمر پسرکم و تکیه گاهش هم من هستم و با دست دیگر چرخ ویلچر را به جلو می رانم. اینطوری سرعتم کمتر می شود اما خب چاره چیست؟! بیسکوئیت مادر را از روی آپن برمی دارم و ویلچر را به سمت در ورودی هل می دهم. حاضری یاشارِ مامان بیسکوئیتِ مادر است، خمیر شده با آب!

از واحدمان که خارج می شوم، ویلچر را به سمت واحد روبه رویی هل می دهم. زنگ را می فشرم و یاشار همیشه در حال وول خوردن را در آغوشم بالاتر می کشم. طبق معمول هر کلاس آموزش و پرورش کودکان استثنائی، پسرکم مزاحم آرامشِ حنانه شده و من راهی مسلخ می شوم! هوووووف! خودخوان بودن را بیشتر دوست دارم اما برای بعضی درس ها ترجیح می دهم سر کلاس حاضر شوم.



در باز می شود و چشمم به جمالِ یار روشن! هه هه هه!

-سلام

-سلام... به به! ببین کی اومده! ماهیِ آبی پوشِ زلزله!

می خندم و ابروهایم را بالا می اندازم: دستت درد نکنه... چیزِ دیگه ای نمونده بگی؟!!

لبخند دندان نمایی می زند و به یاشار خیره می شود: نــــع..!

خم می شود و دست هایش را برای در آغوش گرفتنِ یاشار جلو می آورد: بده من این

پسرکو... بیا بریم بهت سیب بدم خوشکله!

نفس عمیقی می کشم و مایوسانه می گویم: وای سیب نه! دادم بهش دیگه اصلاً نشونش

نده که مغزتو نابود میکنه تا بازم بهش سیب بدی!

می خندد و یاشار را از آغوشم بیرون می کشد. بیسکوئیت مادر و ماشین اسباب بازی را

به او می دهم و سفارشاتِ نهایی را تنگش می گذارم. خداحافظی می کنیم و برای پسرکم دست

تکان می دهم. ویلچر را به سمت آسانسور هل می دهم. در طبقه ی چهارم است و این یعنی



معطلی! نفس عمیقی می کشم و ویلچر را کمی به عقب و راست حرکت می دهم و منتظر می مانم...

موقعیت تحصیلی؟! رشته ی مدیریت و برنامه ریزی آموزشی! کلاس آموزش و پرورش کودکان استثنائی! جناب استاد فروزنده مهر یا به قول همکلاسی های ناشناسم، فری مهر! اسمش که کلاً انوشیروان است ولی فری هم بدک نیست!

موقعیت مکانی؟! دومین کلاس سمت راست طبقه ی اول! کلاً من فقط آن دسته از کلاس هایم که در طبقه ی اول برگزار می شوند را شرکت می کنم دیگر!

موقعیت زمانی؟! چرت بعد از ظهر! خمیازه ی دانشجو های همیشه هُشیار درآمده و این یعنی استاد خسته نباشید دیگر! لالایی که نمی گوید نمی دانم بقیه چه طور به چرت می افتند؟!

پوووووف! استاد حرف می زند و من می شنوم اما دریغ از اندکی فهم! نه که نفهمم ها، نه! فقط بعد از یک ساعت و نیم مغزم به التماس افتاده که دیگر چیزی را به زور درش نچپانم! چشم در کلاس می چرخانم. چند نفری خمیازه می کشند؛ آه! خدا را بگویم چه کارتان کند! خمیازه می کشید، آدم به خمیازه می افتد و دهانش مثل غارِ علی بابا، باز کن سیمی می شود! دست جلوی دهان می گذارم و عطای جماعتِ خمیازه کش را به لقایشان می بخشم!

چشم می چرخانم و این دفعه به جگرکی می رسم! دختر و پسر هایی که وسط کلاس هم دل داده، قلوه می ستانند! خدایا چرا امیریل دانشجو و همکلاسم نیست تا ما هم یک جگرکی



بز نیم در کلاس؟! صبر کن ببینم! نکند امیریل هم جزو همین جماعتِ جگرکی بوده؟! پووووف! بهتر است تا پایه های زندگیمان به لرزه نیوفتاده عطای این یکی ها را هم ببخشم به لقایشان!

دستم را ستونِ سرم می کنم و به بچه مثبت های کلاس می رسم! کاتبانِ متشخصِ جزوه! نگاهم خود به خود به کاغذ های زیر دستم کشیده می شود! جداً دلم می خواهد همین الآن بگذارمشان در کیفم و یک خسته نباشیدِ مشتکی به استاد بگویم و خلاص!

دست از دید زدنِ همکلاسی ها برمی دارم و مشغولِ ضرب گرفتن با خودکار می شوم. دَرش را به تهش وصل کرده و روی میز ضرب می گیرم. هووووم! هیچ کدام از همکلاسی ها را نمی شناسم، ولی خدا را شکر زیاد اهل ترحم نیستند. خب یعنی به اقتضای رشته شان باید یاد بگیرند ترحم نکنند چون قرار است معلم های آینده این مملکت بشوند دیگر! فقط دانشجو های دیگر کلاس ها هستند که می سوزانند که خب چاره چیست جز تحمل؟!!

-استاد خسته نباشید دیگه!

نگاهم پی صدای آمده، می رود و به یکی از پسر های نیش تا بناگوش باز می رسد! اگر مؤنث بود می گفتم قربان دهند!

استاد با طمأنینه و لبخند به لب می گوید: نیستم جانم... شما خسته نباشی

-نمیشه استاد... خسته م خیلی خسته... روزگار خسته م کرده استاد



لبخندِ استاد عمیق تر می شود و دندان هایش به نمایش درمی آیند. به سمت میز می رود و خدا با این لبخندی که به لب دارد به ما رحم کند! چشمانم را می بندم و منتظر شنیدن حرف استاد می شوم. خدایا به امید خودت!

-به تحقیق میدم بهتون تا خستگی این دوستتونم در بره

صورتم جمع می شود به حالت زاری! خستگی بخورد وسطِ فرق سرش!

-استاد ایشون دوستِ ما نیستن که

-آره استاد ما هیچکدوم ایشون رو نمیشناسیم

-ببخشید فرخ ولی منم با خانوم و آقا موافقم...الان که فکر میکنم میبینم نمیشناسمت

لبم را به دندان می گیرم تا به ریز و درشت های همکلاسی های مؤنث و مذکر نخندم!



استاد سرفه ای می کند و از فشاری که به لب هایش می آورد و بالا و پائین آمدن گوشه ی لبش معلوم است که سعی دارد نخندد: بسه بسه! برای کار عملی یه موضوع تحقیق میدم که همین الانم میگم انتظار هیچ کمکی از من نباید داشته باشین و کلاً بر عهده ی خودتونه

آه از نهادِ کل کلاس بلند می شود و جمعاً بادکنک های خالی شده از هوا و وارفته روی صندلی هایمان می شویم!

صدای اعتراض ها که بلند می شود، استاد هم کمی صدایش را بالاتر می برد تا همه را به سکوت وادارد: و اما موضوع تحقیق... در موردِ کودکان عقب مانده ی ذهنی مثلِ سندرومِ دان، PKU، میکروسفال و ماکروسفال تحقیق میکنید... تاریخچه ی بیماری، پرسشنامه از پدر و مادر و مصاحبه با اقوام و معلم ها هم باید در تحقیقتون ذکر کنین..

دم عمیقی می گیرد و لبخند به لب ادامه می دهد: خسته نباشید

نطقِ طنزم کور شده! کلاً لبخند به لب همه ی ما ماسیده است! شده ایم مثلِ این بچه دبستانی ها که صفِ صبحگاه می بندند! هوووووو!

آن طرف را نگاه نکن! - نمی شود که!

خب برو به نگهبان بگو شاید اجازه داد! - مگر من رئیسم که اجازه بدهد؟! تازه گفته که آسانسور خراب است و ممکن است گیر کند!



خب این قدر که عقل در کله دارد که بفهمد با ویلچر نمی شود! - عقلش را می خواهم چه کار؟! این همه مدت گذشت و این همه آدم رفتند و آمدند، مگر عقلش به کار افتاد که پدرِ آدم درمی آید که حالا انتظارِ عقلِ به کار افتاده از او دارم؟! اصلاً اگر آسانسور خراب بشود چه کنم؟!!

خب زنگ بزن امیریل بیاید! - خاک بر سرت با این پیشنهاداتِ طلایی ات! بیچاره را این همه راه بکشانم به دانشگاه برای...

-خانوم میشه بری لطفاً؟!!

سر بلند می کنم و به صاحبِ صدایی که من را از وسطِ جنگ ستارگان بیرون کشید، نگاهی می اندازم. سر تکان می دهم و ببخشیدی زیر لب می گویم. ویلچر را به کنار دیوار هل می دهم. بمانم همه به کارشان برسند بهتر است. دوباره نگاهم به سمت چپ کشیده می شود و دوباره نیمکره های مغزم جنگ ستارگان را شروع می کنند. هووووف!

سرم را به طرفین تکان می دهم تا بیخیال همه چیز بشوم. گوشی را از درون جیبِ کیفم بیرون می کشم. باید به حنانه خبر بدهم که دیرتر می آیم. به امیریل هم می گویم که منتظر بماند تا با هم به خانه برگردیم. وای! پسرکم حتماً مو به کله ی حنانه باقی نخواهد گذاشت!

برای حنانه می نویسم: "حنانه جون شرمنده من کارم طول میکشه" و ارسال را می زنم.



برای امیریل می نویسم: "امیرم امروز با هم برگردیم خونه" و ارسالش می کنم.

پشتِ سری ها نگاهی به من می اندازند و وقتی سکونم را می بینند، پیش می روند. حنانه نوشته "باشه..خیالت راحت" و امیریل فرستاده "میشه زنگ بزنی؟". هوفی می کشم و نگاهم را به اطراف می چرخانم. اعلام رضایتم را برایش می فرستم و به ثانیه نکشیده اسم "زندگی" روی صفحه ی گوشی خاموش و روشن می شود. تماس را وصل می کنم و گوشی را روی گوشم می گذارم و دستم را جلوی دهانم می گیرم.

با آرام ترین صدای ممکن می گویم: سلام...جانم!؟

صدایش کمی نگران است: سلام...کجایی که یواش حرف میزنی!؟

نگاهم ناخودآگاه به سمت اتاق کشیده می شود و نفس عمیقی می کشم: استاد یه تحقیقی داده که باید از کارشناس رشته مون معرفی نامه بگیرم...الان منتظرم بقیه کارشونو بکنن بعد من برم توو دفتر

لحنش پرسشگر و با شک است: نامه رو کارشناس رشته تون میده!؟

گوشی را از روی گوشم پائین می کشم و دستم را روی سرم می گذارم. خدایا الآن دقیقاً به پله هایی که باید بالا بروم تا نامه را بگیرم هم اشاره کنم!؟ گندتان بزنند! همه ی این پله ها بروند به درک!



صدای "الو" گفتنش، محرک دستانم می شود و گوشی را دوباره روی گوشم می گذارم:
نه! میفرسته به کامپیوتر رئیس

نفس عمیقش، خش خش می شود: باید بری طبقه ی سه؟!

خدایا همین جا حضرت عزرائیل را ملاقات کنم به جایی برمی خورد؟!

-اوهوم!

کمی مکث می کند و سپس با صدا و لحنی که از ناراحتی آرام شده می گوید: پیام؟!

پلک هایم را به شدت روی هم فشار می دهم: نه! به نگهبان میگم بذاره با آسانسور برم

زهرخند می زند: با اون آسانسور خراب دیگه؟!

-امیر خب عقل که داره میبینه با ویلچر نمیتونم... آسانسورم تق و لق کار میکنه که!



قانع نشده که کلافه می گوید: من میام اونجا

دهان باز می کنم تا حرف بزنی اما او تماس را قطع می کند. همکلاسی ها تمام می شوند و نوبت من است! ناخواسته و بی اراده ی خودم ویلچر را پیش می رانم. کارشناس بیچاره خسته و بی حوصله شده از هجوم بچه های مدیریت برنامه ریزی! عینکش را روی بینی اش جا به جا می کند و نگاهی به من می اندازد. ابرو هایش بالا می پرند؛ حق دارد خب لابد به من و ویلچر و پله ها و اتاق رئیس فکر می کند! سرفه ای می کنم و او نگاه می گیرد.

خیره به صفحه ی مانیتور و آماده به تایپ می گوید: نام؟! شماره ی دانشجویی؟! مؤسسه ای که میخوای بری برای تحقیقت!؟

دهانم به طور خودکار باز می شود و نام و شماره ی دانشجویی ام را می گوید اما مغز و فکرم جای دیگریست؛ روی پله ها و آمدن امیریل!

-نگفتی کدوم مؤسسه میخوای بری!؟

حواسم پرت سؤالش می شود و اداره ی بهزیستی منطقه ی خودمان را می گویم.

سرم روی پشتی ویلچر است و چشمانم بسته اند. امیریل آمد. نامه را گرفت. به اتاق رئیس رفت و هنوز هم منتظرم تا بیاید.



-شوهرت بود؟! -

چشمانم باز نشده، گرد می شوندا نگاهم به دختر دانشجویی دوخته می شود.

با شک و ابرو های بالا رفته می گویم: ببخشید؟! -

دختر لبخند متینی می زند: سلام... نازنینم یکی از همکلاسیات... این آقایی که کنارت بود و بعد رفت اتاق رئیس شوهرته؟! و با ابرو به انگشت حلقه ام اشاره می کند.

ناخودآگاه انگشت حلقه ام مقصد نگاهم می شود: سلام... بله شوهرمه

به سمت پله ها راه کج می کند و "اوهوم" می زیر لب می گوید.

روی پله ی دوم می نشیند و شانهِ ی چپش را به دیوار تکیه می زند: خوب شد بهش زنگ زدی تا بیاد... هی میخواستم پیام بهت بگم من میرم پرینت نامه تو میگیرم و میدم مهرش کنن ولی دیدم انگار منتظر کسی هستی نیومدم..



نفس عمیقی می کشد و نگاهش روی صورتش ثابت می ماند: راستی اسمت نیاز بود دیگه

نه؟!

ویلچر را کمی به عقب و راست می چرخانم و به نگاه بی تفاوتش چشم می دوزم:

آره...اسمم نیازه

نگاه بی تفاوتش را دوست دارم! نگاه بی تفاوت یعنی نگاهی که ترحم و افسوس و تحقیر

در آن نیست! نگاه او سرد نیست ولی بی تفاوت است.

لبخند می زند و آرنجش را روی پایش می گذارد و دستش را ستون سرش می کند:

خوشبختم...منم که گفتم نازنینم

ابروهایم بالا می رود و دست به سینه می شوم و لبخند عمیقی می زنم: منم خوشبختم

نفس عمیقی می کشد و می گوید: یه کم با هم آشنا بشیم؟! تو توی همه ی کلاس شرکت

نمیکنی نه؟! دیدمت فقط سر کلاس فری مهر و ارزنده و کواکبی میای

-هوم! بشیم...نه! بیشتر درسا رو غیر حضوری میزنم...آره فقط سر کلاس این سه نفر میام

سرش را تکان می دهد و دوباره به حلقه ام نیم نگاهی می اندازد و لبخند عمیقی می زند:
چند وقته شوهر کردی؟!

لبخند عمیقی می زنم و فکر می کنم که حالا که معطل هستم بهتر است کمی با او همکلام
شوم: حدود دو سال

چشمانش گرد می شود: وا مگه چند سالته؟!

تک خنده ای می کنم: بیست

تعجبش کم نمی شود: پس ینی هیجده سالگی ازدواج کردی؟!

گوشه ی لبم را به دندان می گیرم تا بلند نخندم و سرم را به نشانه ی "بله" تکان می

دهم.

نفس عمیقی می کشد: خوشبخت بشی



مهربان نگاهش می کنم: ممنونم... این شاء الله تو هم خوشبخت بشی

لبخندی به پهنای صورت می زند: ممنون..

و انگار که چیزی یادش آمده باشد، یکی از ابرو هایش را بالا می اندازد و پرسشگر نگاهم می کند: بچه مچه هم دارین؟!

برای لحظه ای تصویرِ یاشار با آن لبخندِ شیطانش جلوی چشمانم می آید و با خنده می گویم: آره..یه پسر نه ماهه

نگاهم پی امیریلی که در حال پائین آمدن از پله هاست می رود و نازنین هم سرش را برمی گرداند. با دیدن امیریل، بلند می شود و کنارم می ایستد.

امیریل روبه رویمان می ایستد و نگاهی به نازنین می اندازد و سپس چشم به من می دوزد: مهرش کرد...با رئیس کلی حرف زد و قول داد آسانسور و حتماً اساسی تعمیر کنه

نازنین کلافه و با اخم می گوید: اوووو...از ترم پیش که خراب شد قول داد تعمیرش کنه و هنوز نکرده



امیریل با ابروهای بالا رفته به نازنین نگاه می کند و نازنین هم دستپاچه می گوید: وای
بخشید اصن خودمو معرفی نکردم..

لبخند می زند و ادامه می دهد: من محمدی هستم... نازنین محمدی... همکلاسِ نیاز جان

امیریل سرش را به نشانه ی تفهیم تکان می دهد: خوشبختم..

بعد معرفی نامه ی مهر شده را به سمت من می گیرد و با لبخند می گوید: شانس آوردیم
که اصرارمو قبول کردن و گیر ندادن که حتماً خودت باید بیای..

لبخند دندان نمایی می زند و با شیطنت می گوید: وگرنه مجبور میشدم بغلت کنم ببرمت

بالا

اخمِ کمرنگی روی پیشانی ام می نشیند و نازنین مشکوک و متعجب به ما نگاه می کند.

خدایا دلم می خواهد همین جا بزنم زیر گریه! آن قدر گریه کنم تا جانم دربیاید! اووووف!
یک کتاب و این همه دردسر؟! وای اگر امیریل بفهمد حسابم را خواهد رسید. !! !! یکی نیست
بگوید، آخر تو که نمی دانستی همین یک کتاب پیدا کردن چه قدر بدبختی دارد چرا اصرار کردی
که خودت برای خرید بیایی؟! خدایا غلط کردم را دقیقاً برای همین وقت گذاشته اند دیگر، مگر
نه؟! کاش به حرفش گوش داده بودم و می گذاشتم خودش کتاب را برایم بخرد.



نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم. ساعت یازده شد و من هنوز آواره ی خیابانم! لبم را به دندان می گیرم و دستم را روی سرم می گذارم. هووووف! از همین جا برگردم خانه بهتر است؛ نه! این یکی را هم بروم و اگر نداشتند برمی گردم خانه! دوباره دستانم را روی چرخ های ویلچر می گذارم و با یک "الهی به امید تو" حرکت میکنم. خب اولین کتابخانه ای که رفتم بدون پله بود و کتاب را نداشت. دومین هم نیم پله داشت و مجبور شدم از همان بیرون کتابخانه دار را صدا بزنم. خدا این یکی را به خیر کند!

هوووووف! این یکی هم پله دارد. سه پله و این یعنی فاجعه! دستم را روی دهانم می گذارم و پلک هایم را به شدت روی هم فشار می دهم. خدایا اینجا بالا بیاورم خیلی بد می شود؟! حالت تهوعم از خالی بودن معده ی بدبختم است. کاغذی که آدرس کتابخانه ها و نام کتاب را روی آن نوشته بودم را از جیب مانتویم بیرون می کشم. تای کاغذ را باز می کنم و یک نگاه به نوشته و یک نگاه به سر در کتابخانه می اندازم تا مطمئن شوم که درست آمده ام. خب حالا دیگر می توانم بزنم زیر گریه! ای خدا!

کلافگی ام را بر سر کاغذ خالی کرده و مچاله اش می کنم و به شدت در جیبم فرومی برم. از پشت در شیشه ای به درون کتابخانه سرک می کشم. پس کجاست این کتابخانه دار؟! پشت دَخلش که نیست! بیشتر تلاش می کنم و نگاهم را تا جایی که می شود در کتابخانه می چرخانم اما به جز میز دَخل و قفسه ها و کتاب ها چیزی نمی بینم. ناامیدانه نفسم را برفشار بیرون می دهم. حالا چه گلی به سر بگیرم!؟

آرنج راستم را روی دستی ویلچر می گذارم و با شست و اشاره، پیشانی ام را ماساژ می دهم. ضربه ای به در بزنم متوجهم می شوند؟! بین کارم به کجا رسیده خدا! عین آدمیزاد نمی



توانم وارد کتابخانه بشوم و یک کلام بپرسم فلان کتاب را دارید یا نه! همان ضربه زدن به در از هیچی بهتر است. فقط با چه چیزی ضربه بزنم که صدا تولید کند؟! کیفم را روی پایم می گذارم و سر در آن فرومی برم تا سکه ای پیدا کنم.

-عزیزم میتونم کمکی کنم!؟

سر بلند می کنم و نگاهش سیخ می رود درون قلبم! احم کمرنگی روی پیشانی ام می نشیند و قلبم تیر می کشد. پلک روی هم می گذارم و نفس آرامی بیرون می دهم. خواهش می کنم از خودم! به خودم التماس می کنم که ترحمش را بیخیال شوم و به فکر یاشار و کتاب و خانه رفتن و دیر شدن باشم!

به لنزهای عسلی رنگش خیره می شوم و لبخند کم جانی می زنم: سلام... لطف می کنید به کتابخونه دار بگید یه لحظه بیان!؟..

نفس عمیقی می کشم و با صدای ضعیفی ادامه می دهم: ممنون میشم

لبخند عمیقی می زند و ترحمش را با لحن صدایش بر سرم می کوبد: میخوای اسم کتابی که لازم داری رو بگی من برات پیدا کنم!؟

عصبی نشو! نشکن! نسوز و فقط دوباره حرفی که زدی را با یک لبخند تکرار کن! خواهشاً

نمیر و طاقت بیاور!



خشک و رسمی و لبخند به لب می گویم: نه لطفاً فقط به کتابخونه دار بگین بیان... ممنونم

-باشه عزیزم هر چی خودت بخوای

از پله ها بالا می رود و در همان حال در شیشه ای را باز می کند. چشمانم را می بندم و نفس های عمیق می کشم و هوای آلوده را با ولع به ریه های سوخته ام می فرستم. خودم را آرام می کنم. برای زودتر راه افتادن کارم مجبور بودم به او رو بیاندازم. خودم را آرام می کنم. من که هر روز این چیز ها را می بینم و تحمل می کنم. خودم را آرام می کنم...

کتابخانه دار می آید و پائین پله ها و روبه رویم می ایستد و با لبخند می گوید: سلام... در خدمتم بفرمائید

زیر لب جواب "سلام"ش را می دهم و دست در جیب مانتویم فرومی برم. کاغذ مچاله شده را بیرون می کشم و صافش می کنم.

کاغذ را به طرفش می گیرم و می گویم: این کتاب رو میخوام

کاغذ را می گیرد و سر تکان می دهد و می گوید: چند لحظه صبر کنین ببینم داریم یا نه



فقط سرم را تکان می دهم و او می رود. گوشی ام را از کیفم بیرون می کشم و در لیست مخاطبین به دنبال اسم حنا می گردم.

بعد از چهار بوق گوشی را برمی دارد: سلام

-سلام حنا جان... حنا من فعلاً معطلم مثل اینکه... یاشار چی کار میکنه؟! شرمنده حتماً خیلی اذیت میکنه نه؟!

-عیبی نداره به کارت برس... یاشارم خوابیده... نه بابا اذیت چیه... بچه س و شیطنتاش دیگه!

این یعنی پدرم را درآورده! دهان باز می کنم تا جوابش را بدهم که کتابخانه دار می آید.

دستم را جلوی دهانم می گیرم و آهسته می گویم: حنا جان چون من باید برم... خداحافظ

-باشه... خداحافظ عزیز

تماس را قطع می کنم و "ببخشید"ی زیر لب می گویم.



با نگاه و لحنِ شرمنده ای می گوید: واقعاً معذرت میخوام ازتون بابت...

لبش را به دندان می گیرد و ادامه نمی دهد ولی من که دلیل شرمندگی اش را می دانم؛
پله ها! خوب است که این مرد به جای ترحم، شرمنده است.

لبخند می زخم: عیبی نداره... کتاب پیدا نشد؟!!

کاغذ را به سمتم می گیرد: نه راستش... ولی پائین همین کاغذ براتون آدرس یه کتابخونه
ی دیگه رو نوشتم... اونجا حتما پیداش میکنین... و در ضمن..

سرش را پائین می اندازد و نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد: ورودیشم پله نداره و
میتونین واردش بشین

لبخند به لب کاغذ را از دستش می گیرم و زیر لب تشکر می کنم...

ویلچر را پیش می برم و به پلِ عابر پیاده که نگاه می کنم، آه از نهادم بلند می شود! پله،
پله، پله... بعضی هاشان پله برقی دارند و بعضی هاشان هم آسانسوری با درهای قفل! بعد ها باید
به فکر اختراعِ ویلچری باشم که بتواند از پله ها بالا برود! هووووف! افکارِ عجیب و غریب هم
شده اند خواب آور! درد ها را می خوابانند و به حاشیه می برند و حجمِ کرویِ ناموزونِ درون کاسه
ی سرم را پر می کنند! پر می کنند از بی وزنی عمیق! درد هایم خوابیده اند! مغزم از عمیق بودنِ
زیادیِ درد هایم به افکارِ عجیب پناه برده و من همچنان پیش می روم و حسرت زده به پلِ عابر



پیاده ای که نمی توانم از آن استفاده کنم، نگاهی می اندازم. حالا چند صد متر باید همچنان پیش بروم تا به خط کشی برسیم؟! چه قدر این چند صد متر پیش رفتن را دورتر خواهد کرد؟!!

پوووووف! این هم حال و روز من! مغزم سؤال طرح می کند و من بی جواب فقط پیش می روم. شاید بتوانم تاکسی بگیرم. به این امید فقط با یک دست چرخ ویلچر را به جلو هل می دهم و دست دیگر را تکان می دهم تا شاید تاکسی ای بایستد. ون ویژه ی معلولانم آرزوست! نفسم را پر فشار بیرون می فرستم و با دو دست چرخ های ویلچر را هل می دهم. این دست ها هم اگر پوست کلفت نبودند، حتماً التماس می کردند که دیگر برای امروز بس است! با دست که راه بروی می توانی خدا را شکر کنی که دو تا نداری ولی دو تا پوست کلفتش را داری!

دوباره ناامیدانه دست تکان می دهم و دوباره تاکسی ای متوقف نمی شود. خانه که رفتم باید تمام تنم را با کرم نرم کننده ماساژ بدهم و کمی دراز بکشم. پوست حساس بدنم برعکس دستانم خیلی زود سرخ و زخم می شوند و با این همه برو و بیای امروز حتی دستانم هم به نرم کننده نیاز دارند!!! دوباره دست تکان می دهم.

تاکسی ای چند متر جلوتر متوقف می شود اما نه برای منی که دست تکان دادم! برای زن و مرد دیگری که درست چند متریم ایستاده بودند و من ندیدم دست تکان بدهند! زهرخند می زنم و به تاکسی در حال رفتن خیره می شوم. لابد مسافر معلول نمی پسندد! پیش تر می روم.

دوباره دست تکان می دهم و بدون توجه به خیابان پیش می روم. ماشین که می ایستد من هم متوقف می شوم و سر می چرخانم و نگاه به ماشین ایستاده می دوزم.



شیشه ی سمتِ شاگرد راننده را پائین می دهد: خانوم کجا میرین برسونمتون؟!

نگاهم را در ماشینش به دنبالِ نشانه ای از تاکسی بودنش می چرخانم و می گویم: آقا شما تاکسی خطی هستین مگه؟!

پوزخند می زند: نه! خطی نیستم... مسافرکشی شغل دوممه! مسیرتون به کجا میخوره؟!

انتظار که ندارد سوار بشوم، دارد؟!

- آقا بفرمائید

اخم کرده و زیر لب غرولند کنان، شیشه ی ماشین را بالا می دهد: علیل! فکر کرده میخوام بدزدمش... مردم چه اعتماد به نفس...

شیشه کاملاً بالا می رود و ماشین حرکت می کند. دستم را مشت می کنم و روی قلبِ ناسازگارم می فشرم. حتماً فکر کرد غرغرهای زیر لبی اش به گوشم نمی رسد. نمی دانم! شاید گوش های من زیادی تیزند! مشتت به قلبم می کوبم؛ آرام بگیر دیگر! من فکرِ دزدیده شدن نکردم! فقط عقلم گفت که سوارِ تاکسی باید بشوم نه ماشین های شخصی! یعنی چون فلجم پس فرقی نمی کند که سوار شخصی بشوم یا خطی؟!

دست تکان می دهم و دوباره پیش می روم. این دفعه تا کسی ای متوقف می شود. منتظر می مانم و راننده با تعلل شیشه را پائین می دهد. شک را می توانم در چشمانش ببینم.

دست دست می کند و می پرسد: خانوم شما کسی همراتون نیست؟!

الآن حق ندارم عصبانی بشوم؟!

چشمانم را می بندم و نفس عمیقی می کشم تا به اعصابم مسلط شوم: نه کسی همرام نیست...اگه نمیتونین ویلچر رو بذارین صندوق عقب بفرمائید...من خودم میرم

سرش را به نشانه ی نفی تکان می دهد: نه نه! منظورم این بود که کسی همراتون نیست تا کمکتون کنه واسه سوار شدن؟!

لبم را می جوم: آقا من میتونم خودم سوار شم

-خب پس بفرمائید مسیرتون به کجا میخوره؟!

کاغذ را از جیبم بیرون می کشم و دستم را از شیشه ی پائین کشیده شده ی ماشین داخل می برم: این آدرس پائینی رو میخوام برم... بعدشم اگه تا خونه م برسونینم ممنون میشم



کاغذ را از دستم می گیرد و نگاهی به آدرس می اندازد: در بست دیگه؟!

-بله آقا در بست

کاغذ را به دستم می دهد: بفرمائید

لبخند کم جانی می زخم و در عقب را باز می کنم. او هم پیاده می شود و در صندوق عقب را باز می کند. فاصله ی ویلچر تا صندلی ماشین؟! چک شد! ترمز ویلچر؟! چک شد! دست ها؛ آماده! یک... دو... سه... اول برای تا کردن ویلچر به راننده کمک می کنم و بعد پا هایم را داخل ماشین می گذارم و در را می بندم. شاسی ماشین پائین می رود و بعد از چند لحظه راننده هم سوار می شود. حرکت می کنیم و من سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم. خدایا شکر!

نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم. یک ساعت است که بیرون اتاق منتظریم! دست به سینه ام و به پای ضرب گرفته ی نازنین کلافه خیره مانده ام. بعد از آن همه بدبختی و برو و بیا در بهزیستی منطقه خیلی راحت به بهزیستی کل تهران پاسمان دادند! یعنی آن لحظه دلم می خواست خانوم مسئول امور دفتری بهزیستی منطقه مان را مستفیض کنم! نمی دانم چه طوری! شاید مثلاً دوست داشتم با ویلچر از رویش رد بشوم! حالا باز هم شکر خدا که اینجا همه ی امکانات و تجهیزات لازم را دارد.



نازنین نیم خیز شده و دستش را ستون سرش کرده است. گردن و کتف و دست و بازو
 هایم هنوز درد می کنند. اگر کتک می خوردم درد کمتری داشتم! جداً قلبم سوخت وقتی دیدم
 اداره ی بهزیستی منطقه مان هم پله دارد آن هم بدون آسانسور! مضحک است، مضحک!

نازنین نفس عمیقی می کشد و از روبه رویم به صدلی کنارم تغییر مکان می دهد: جداً
 دلم میخواد عمه ی فری مهرو ملاقات کنم! حرفای زیادی واسه گفتن بهش دارم!

دستم را جلوی دهانم می گیرم و لب هایم را روی هم می فشرم تا صدای خنده ام بلند
 نشود: به اون بنده خدا چی کار داری!؟

سرش را نزدیک گوشم می آورد: همون کاری که با عمه ی خانوم معیری، مسئول امور
 دفتری بهزیستی منطقه مون دارم!

کنترلم را از دست می دهم و صدای خنده ام بلند می شود. سرها به سمت ما برمی گردد
 و نگاه های مشکوک و متعجب روی چهره مان ثابت می شود. گوشه ی لبم را به دندان می گیرم و
 سرم را پائین می اندازم. خاک بر سرت، نیاز!

سرم را به کنار گوشش می برم: مسئول امور دفتری بهزیستی منطقه ی ما خانوم فائزی
 بود...ینی وقتی گفت چی کار باید بکنیما من میخوامم همونجا بزنم زیر گریه...امیریل که فقط
 نفس عمیق می کشید!



با حرص کنار گوشم زمزمه می کند: نمیدونم آخه یه تحقیق چرا باید این همه دنگ و فنگ و برو و بیا داشته باشه؟!...الانم که یه ساعته معطلیم هنوزم خبری نیست که نیست...میتروسم ترم تموم شه ما هنوز توی رفت و آمد برای گرفتن نامه باشیم

نفس عمیقی می کشم و سرم را به نشانه ی تأسف تکان می دهم. دنگ و فنگ و برو و بیایی که نازنین گفت را من با تک تک اعضای تنم، درد کشیدم! او که نمی داند وقتی روز اول، با دست خودم را از پله ها بالا و پائین می کشیدم و درون راهروها می رفتم، چه حسی داشتم. او که نمی داند وقتی دیروز امیریل همراهم آمد تا اگر لازم شد در آغوشم بگیرد، چه کشیدم! او که نمی فهمد چه دردی کشیدم وقتی دیدم اداره ی بهزیستی منطقیان فقط طبقه ی اولش مناسب سازی شده است! او که این ها را نمی فهمد!

آهی می کشم از یادآوری اتفاقات دو/سه روز گذشته و سعی می کنم به قسمت "باید فراموش شوند" مغزم بفرستمشان! نازنین بلند می شود و به داخل اتاق می رود. کلی توضیحات دادیم و کارت شناسایی هایمان را نشانمان دادیم تا گذاشتند که به امور دفتری بیایم و حالا هم بعد از حدود یک ساعت بالاخره می توانیم مسئولش را ببینیم. خدایا جداً شکر که این انتظار به پایان رسید!

به پشتی ویلچر تکیه می دهم و دست به سینه می شوم و چشمانم را می بندم. نازنین که بیرون بیاید من داخل می روم تا ببینم دیگر چه باید بکنم! خدایا این تازه ترم دوم است و من این همه برای یک تحقیق باید بروم و بیایم! بقیه ی ترم ها و کلاً فراغ التحصیلی ام را به خیر کن!



دستی به بازویم می نشیند. چشمانم را باز می کنم و نگاهم را به چهره ی کلافه و عصبی نازنین می دوزم. یک ساعت معطل شدیم و آخرش شد یک دیدارِ دو/سه دقیقه ای؟! پرسشگر نگاهش می کنم.

هوفی می کشد و می گوید: میگه به من مربوط نیست...باید بری طبقه ی دوم

رسماً ضعف می کنم! آسانسور و بالا و پائین و این اتاق و آن اتاق رفتن شروع شد!

پیشانی پسرکِ در خواب رفته ام را می بوسم. آرام و با احتیاط بلند می شوم و می نشینم. خودم را عقب می کشم و به تاج تخت تکیه می دهم. چشمانم را می بندم. این مدت و بعد از آن همه برو و بیا شاکرتر از همیشه شده ام. خدا به پسرکم سلامتی داده و چه چیز بالاتر از این؟! خدا به من و امیربیل عشق و صبر داده و چه چیزی بالاتر از این؟! خدا عوضِ پا های ناتوانم دستانی توانا به من داده و چه چیزی بالاتر از این؟! خدایا شکرت!

گوشی ام زنگ می خورد. به سرعت آن را از روی پاتختی چنگ می زنم تا پسرکم بیدار نشود. بدون دیدن اینکه چه کسی تماس گرفته، تماس را وصل می کنم.

-الو سلام

نگاهی به پسرکم می اندازم و با اطمینان به اینکه خواب است، نفس عمیقی می کشم:

سلام نازنین جون...خوبی!؟



صدایش غمگین است: نه!...نیاز دلم گرفته...اون بچه ها...

آه عمیقی می کشد و سکوت می کند و من لبخند می زنم: ولی حال من خیلی خوبه
نازنین...خیلی خوبم

در اتاق باز می شود و نگاهم پی دیدن شخص وارد شده می رود و متوجه حرف های نازنین
نمی شوم. لبخند عمیق می شود و پلک روی هم می گذارم.

-الو نازنین جون...ببخش عزیزم امیریل اومده من باید برم...کاری نداری!؟

بعد از مکث کوتاهی می گوید: نه برو عزیز...ببخش مزاحم شدم...به آقا امیریل سلام
برسون...خداحافظ

دم عمیقی می گیرم: مراحمی...بزرگیتو میرسونم...خداحافظت باشه

تماس را قطع می کنم و گوشی را روی پاتختی سُر می دهم. عینکم را برمی دارم و روی
چشمم می گذارم. پا هایم را از تخت آویزان می کنم و با لبخند به امیریل که دست به سینه
ایستاده و به دیوار تکیه داده است، خیره می شوم.



-سلام آقا...خسته نباشی عشقم!

تکیه اش را از دیوار برمی دارد و به سمت میز تحریر می رود: سلام خانوم...سلامت باشی

نیازم!

صندلی را از پشت میز تحریر بیرون می کشد و روبه رویم می گذارد و می نشیند.

یکی از ابروهایم را بالا می اندازم: لباساتو عوض نمیکنی؟!..

خودم را به راستِ تخت می کشم تا به کنار ویلچر برسم و در همان حال ادامه می دهم:

لباساتو عوض کن آقایی منم برم یه چایی دم کنم برات

از روی صندلی بلند شده و کنارم روی تخت می نشیند و بازویم را می گیرد و به آغوش

می کشدم: نیاز بیشتر از قبل آروم شدی...نگاهت...لبخندت...جمعه که پارک رفته بودیم با وجود

ترحمایی که دیدی مثل همیشه نبودی...آرومتر و لبخندت یه دنیا حرف پشتش داشت ولی

آرامش عجیبی داشت...بههم میگی چی شده؟! این آرامش عمیقت از کجا اومده؟!.

لبخند عمیقی می زنم و دکمه ی سفید پیراهنش را به بازی می گیرم: دلیلش اینه که حالم

بیشتر از قبل خوبه امیر...این تحقیقِ کودکان استثنائی حالمو بیشتر از قبل خوب کرده...هفته ی

پیش که رفتیم مرکز نگهداری از بچه های عقب مانده ی ذهنی...امیر بعضیاشون سرشون بزرگ



بود ولی بدنای نحیفشون کوچیک بود... بعضیاشون کنترلی روی حرکت دست و پا و گردنشون نداشتن... بعضیاشون..

نفس عمیقی می کشم و ادامه می دهم: (((((امیر حالم خیلی خوبه... چون... چون من و اونا و همه ی آدمای سالم یه خدا داریم... یه بی نهایت عادل... این خدای عادل به تو پا های سالم داده ولی به من نداده... به من خیلی تواناییا داده ولی به اونا نداده... امیریل همه فکر میکنن این بی عدالتیه ولی عدالت یه ترازوی دو کفه ایه... یه کفه ش توی این دنیاست یه کفه ی دیگه ش توی اون دنیا... نداده ها و نداشته های هر کدوم از ما میشه صبر... میشه تلاش... میشه از دست دادن موقعیتای گناه... میشه پاکتر موندن و اون دنیا پاداشی توی کفه ی دیگه ی ترازوی عدالت الهی میذارن تا کفه ی این دنیا و اون دنیا مساوی شه))))..

کمی خودم را در آغوشش جا به جا می کنم و ادامه می دهم: امیر خدا به من مامان و بابا و نواز و فراز و عمو آراز رو داده... یه پسر کوچولوی سالم داده... عقل و منطق و عشق و صبر و دستای توانا داده... خدا به من تو رو داده... امیریل هر چه قدر فکر میکنم می بینم خدای عادل در عوض پاهایی که ازم گرفته صد برابر داده... امیریل این بهم آرامشی میده که توی عمق وجودم و با تک تک اعضای بدنم حسش میکنم

فصل آخر: "زندگی" کننده!



دستی دور گردن نیاز حلقه می شود. خودکار را روی کاغذ گذاشته و سر بلند می کند.
چهره ی خندان امیریل، لبخند عمیقی روی لبش می نشاند.

-سلام امیر...صبح بخیر آقا

امیریل خم می شود و از روی شانه ی نیاز به کاغذ های روی میز نگاه می کند: سلام و
صبح بخیر خانوم...هنوز ننوشتی این مقاله رو؟!

نیاز نفسش را پر فشار بیرون می دهد و کلافه می گوید: نه! هر چی مینویسم باب
میلم همیشه...همه ی نوشته هام زیادی زبونشون تند میشه...این آقای محدثی هم که هی زنگ
میزنه که خانوم چی شد این مقاله تون؟!

امیریل "اوهوم" می گوید و صاف می ایستد و یکی از کاغذ ها را برمی دارد. شروع به
خواندن می کند:

"از طرفِ نقشِ منفیِ مجازات شده ی فیلم های کشورم به مردم هم خونم، سلام!

به فیلم هایی که تا به حال دیده اید فکر کنید. عاقبتِ نقشِ منفی اش چه می شود؟!
تصادف می کند و فلج می شود و به قولِ شخصیتِ یک فیلم معروفی تازه وقتی فلج می شود
سنگین تر هم می شود!



محیا اخم می کند و عروسکش را از روی تخت چنگ می زند و به سمت برادرش پرتاب می کند: ترسوندیم

یاشار عروسک را برمی دارد و به سمت تخت هجوم می برد. محیا جیغ بنفشی می کشد و از روی تخت پائین آمده و پشت ویلچر نیاز پناه می گیرد. یاشار هم می آید و سعی می کند که عروسک را بر سرش بکوبد اما محیا چرخیدن را شروع می کند! دور ویلچر نیاز با جیغ و سر و صدا می چرخند! یکی برای زدن و یکی برای فرار کردن!

نیاز عروسک را از دست یاشار بیرون می کشد و با اخم می گوید: باز موش و گربه بازی؟!!

محیا می ایستد و دست به کمر می زند و زبانش را برای یاشار بیرون می آورد: گربه!... گربه ی زشت!

نیاز با اخم رو به او می گوید: محیا!... صد دفعه نگفتم زبونتو درنیار؟! بعدشم آدم با داداش بزرگترش اینجوری حرف میزنه؟!!

محیا دست به سینه می شود و اخم می کند و یاشار با لبخندی به پهنای صورت و غرور می گوید: بله خانوم! آدم باید به داداش بزرگترش احترام بذاره!



نیاز این دفعه رو به یاشار می کند: داداش بزرگترم نباید آجیشو بترسونه و سرش داد بزنه
آقای یاشار خان!

این دفعه یاشار احم می کند و محیا لبخندی به پهنای صورت می زند! امیریل در آستانه
ی در قرار می گیرد و شانه ی چپش را به چهارچوب در تکیه می زند و دست به سینه و لبخند به
لب، به آن ها نگاه می کند.

محیا با خوشحالی به طرفش می دود و دستانش را بالا می گیرد و گردنش را کج می کند:
بابا یل! نردبون!

نیاز ریز می خندد و امیریل احم تصنعی ای می کند: من نردبونم!؟

محیا معترض می گوید: ایااا! بابایی خواهش دیگه!

امیریل تکیه از چهارچوب برمی دارد و دستانش به سمت محیا دراز می کند. محیا دستان
کوچکش را در دستان بزرگ و قوی پدرش می گذارد و امیریل دستانش را محکم می گیرد. محیا
با پا های لاغر از پا های تنومند امیریل بالا می رود! به کمر پدرش که می رسد، امیریل او را رها
می کند و فوراً دستانش را دور کمر محیا حلقه می کند تا نیوفتد. محیا دستانش را دور گردن
پدرش حلقه می کند و سرش را روی سینه ی او می گذارد.

یاشار احم می کند: لوس!



محیا سر از سینه ی پدر برمی دارد و برای یاشار زبان درمی آورد و سرش را تکان می

دهد: حسود!

سر می چرخاند و اخم امیریل را که می بیند سرش را پائین می اندازد: آدم واسه برادرش

زبون درمیاره و بهش میگه حسود؟! ها محیا خانوم!؟

محیا با لبِ آویزان سر می چرخاند و رو به یاشار با لحن شرمنده ای می گوید: خب

ببخشید داداشی!

دوباره سر روی سینه ی پدر می گذارد و امیریل موهای خرمایی بلند و مواجش را نوازش

می کند.

امیریل خطاب به یاشار و با لبخند دندان نمایی می گوید: سلام پهلوونِ کلاس اولی!

خیار را حلقه حلقه می کند و روی بقیه ی محتویاتِ ظرف سالاد می گذارد. آه می کشد.

کاش برای جشنِ شکوفه های امروز با یاشار به مدرسه نمی رفت! کاش پسرکش ترحم های مادر

های سالم به مادر ویلچری اش را نمی دید! کاش خرد شدن مادرش را زیر نگاهِ مادرانِ دیگر نمی

دید! آه می کشد. با نوکِ چاقو خیارها را به کناره های ظرف هدایت می کند تا تزئینِ سالادش

کامل شود.



ظرفِ سالاد را روی پایش می گذارد و ویلچر را به طرف یخچال هل می دهد. ظرف را درون یخچال می گذارد و مچ دست هایش را ماساژ می دهد. بیست و یک سال از محکومیتش روی ویلچر می گذرد و نوزده سال از زمانی که دیگر خودش چرخ های ویلچر را می چرخاند. مچ این دست ها زیادی راه رفته اند، شاید! ویلچر را به سمت اجاق گاز هل می دهد. درپوشِ قابلمه را برمی دارد و نگاهی به قیমে ی درونش می اندازد. کمی بیشتر که جا بیوفتد، خوشمزه تر می شود. درپوشِ قابلمه را سر جایش می گذارد و ویلچر را به طرف میزِ غذاخوری هل می دهد.

نگاهی به ساعت می اندازد. نیم ساعتِ دیگر، سرویسِ یاشار می رسد و یک ساعت و نیم دیگر هم باید به دنبال محیا به مهد کودک برود. باید برنامه ریزی بکند تا از فردا که کارش را به عنوان معلم آغاز می کند، بتواند به مادری و همسری اش هم برسد. آه می کشد. چه قدر در تابستان با امیریل رفت و آمد تا توانستند سطح شیب داری برای مدرسه ای که می خواهد در آن به بچه های کلاس چهارم درس بدهد، بسازند. کار کردنش هم هفت خان رستم را طی کردن است!

هوفی می کشد و به کاغذ های نا مرتبِ روی میزِ غذاخوری چشم می دوزد. شاید بهتر باشد دیگر برای هفته نامه مقاله ننویسد؛ اینطوری کارش سبک تر می شود. دستش را روی سرش می کشد و شالش را پائین می فرستد. یکی یکی کاغذ ها را برمی دارد و نگاهی به نوشته هایشان می اندازد. آن ها را مرتب می کند و کنار دستش می گذارد و کاغذِ دیگری برمی دارد. فکر می کند. به بیست و شش سال گذشته و مشکلاتی که پشت سر گذاشته است. به سال های مجهول آینده و مشکلاتی که پیش رو خواهد داشت. تمام گذشته را سکوت کرده بود و تمام آینده را تحمل خواهد کرد. خودکار را برمی دارد و می نویسد:

"به نامِ علتِ تمام معلول ها!"



لابد همه ی شما می دانید قانونِ علیت چیست؛ قانونی که می گوید هر چیزی علتی دارد و هر اتفاقی معلولِ علتی است. من و خیلی های دیگر هم معلولِ علت های گوناگون هستیم. یکی معلولِ علت تصادف است، یکی معلولِ علتِ وراثت است و ...

وجه تشابه معلول ها با آدم های سالم همین "معلول" بودن است! مگر نه این است که همه ی ما آدم ها معلولِ علتِ العلل هستیم؟! مگر همه ی ما مخلوقِ خدا نیستیم؟! علتِ العلل خداست و ما همگی معلولش هستیم. حالا چند سؤال دارم؛ چرا ما که همگی معلولیم، معلولیت را نقصِ عضو و پست و ناتوان بودن می دانیم؟! چرا همه ی ما معلول ها، به معلولین به خاطر معلولیت هایشان ترحم می کنیم؟! مگر ما هم مثلِ آن ها معلولِ خدا نیستیم؟! پس چرا این همه در حقشان ظلم می کنیم؟!..."

می نویسد و می نویسد و ... از سکوت هایش می نویسد و از تحمل هایش! از پله ها نمی نویسد فقط از ترحم ها و تحقیر ها می نویسد که روحِ آدم را شکنجه می کنند. نفسِ عمیقی می کشد و خودکار را روی کاغذ رها می کند. میج دستش را ماساژ می دهد و به نوشته هایش چشم می دوزد. لبخندِ غمگینی می زند: "بدک نشد!"

شال را روی سرش می گذارد و دوباره به سراغِ قیمه می رود. نگاهی به ساعت می اندازد؛ دیگر باید یاشار برسد. شال را از روی سرش برمی دارد و کاغذ ها را از روی میز جمع می کند و روی پایش می گذارد و از آشپزخانه بیرون رفته و به اتاقِ خودش و امیریل می رود. نوشته های امروزش را روی میز تحریر می گذارد تا بعداً کامل و اشتباهاتشان را برطرف کند. بقیه ی کاغذ ها را هم در کشوی میز می گذارد.



صدای باز شدنِ در می آید. لبخندِ عمیقی می زند و از اتاق بیرون می رود. یاشار مشغولِ باز کردن بندِ کتانی اش است. کتانی را درونِ جاکفشی می گذارد و نیازِ اخم و چهره ی دمغش را که می بیند، دلش می گیرد.

-سلام...خسته نباشی کلاس اولی

یاشار همانطور که به سمت اتاقش می رود زیر لب جوابِ "سلام" او را می دهد. وارد اتاق می شود و در را به شدت می کوبد. نیاز آه می کشد و پلک هایش را روی هم می گذارد: "بچه م دلش شکسته!"

پشتِ درِ اتاق می رود. نفس عمیقی می کشد و تقه ای به در می زند و بعد آرام آن را باز می کند.

لبخندِ عمیقی می زند: چی شده آقا یاشارم این همه بد اخلاق شده؟! هوم؟!!

یاشار جوراب هایش را به گوشه اتاق پرت می کند و با عصبانیت به سمتش می آید و داد می زند: چرا تو نمیتونی راه بری؟! چرا تو مته مامانای دیگه نیستی؟!..

لگدی به چرخ ویلچر می زند و ادامه می دهد: از اینی که همه ش روش نشستی و نمیتونی راه بری بدم میاد...از اینکه تو مته مامانای دیگه نیستی بدم میاد...



یاشار می گوید و نیاز با لبخندِ تلخی " می شکند"...

امیریل دست به سینه، روی صندلی روبه روی فرزندانش نشسته است. نگاهش غمگین است؛ مثل نگاهِ یاشار و محیا! باید حرف بزند. باید برای فرزندانش بگوید که دیگر دلِ نیازش را نشکنند. نیاز که چیزی نمی گوید و این بیشتر عذابش می دهد. همین امروز هم اگر خودِ یاشار به حرف نمی آمد و از ناراحت کردنِ مادرش، پیش پدرش ابراز پشیمانی نمی کرد، نیاز حرفی نمی زد. نیاز خرد می شد و می سوخت اما حرفی نمی زد.

محیا یک پایش روی تخت و پای دیگرش از آن آویزان است و نگاهِ غمگینش را بین پدر و برادرش می چرخاند. یاشار هم روی لبه ی تخت نشسته و سرش را پائین انداخته است. پسرک حاضر است هر کاری بکند تا دیگر صدایِ گریه ی یواشکیِ مادرش را نشنود. حاضر است هر کاری بکند تا زمان به عقب برگردد و دیگر آن حرف ها را به مادرش نزند. حتی از بعد از ظهر تا به حال، که غروب است بارها به فکر اختراع ماشین زمان افتاده است!!!

امیریل نفس عمیقی می کشد و با صدای آرام و لحن غمگینی می گوید: یاشار..

یاشار کمی سرش را بلند می کند و نگاه شرمنده ای به پدرش می اندازد و امیریل ادامه می دهد: یاشار جان چرا اون حرفا رو به مامان نیاز زدی؟!



یاشار لبش را به دندان می گیرد و با تعلق می گوید: آخه... آخه امروز توی مدرسه مامان بچه ها یه جورى نگاهش میکردن... یه حرفایی بهش زدن... یه جورى باهاش حرف زدن که انگار مامان نیاز بچه س... بعضیاشونم تا مامان نیازمو میدیدن سرشونو تکون میدادن و نوچ نوچ میکردن..

آه می کشد و ادامه می دهد: وقتی مامانا رفتن احمدرضا، یکی از همکلاسیام گفت مامان تو بلد نیست مته مامان من راه بره... یزدانم گفت مامان من همه کار میتونه بکنه ولی مامان تو نمیتونه هیچ کاری بکنه... یکی دیگه شون خندید بهم و بعدشم گفت بچه ها مامانش دوچرخه سواره..

در چشمان امیریل خیره می شود و بغض کرده و با چشمان خیس ادامه می دهد: من خیلی ناراحت شدم... خیلی از دستشون ناراحت شدم که مامان منو مسخره کردن... بابایی من دلم نمیخواست مامان نیازو ناراحت کنم ولی... ول..

امیریل کنارش روی تخت می نشیند و پسرک گریانش را در آغوش می گیرد. محیا با پشت دست اشکش را کنار می زند و امیریل حالا چه باید بکند؟! نباید این مرد هم پا به پای فرزندان اشک بریزد؟! نباید از بغض خفه بشود؟! نباید قلبش بایستد از درد هایی که یاشار تحمل کرده است؟! پدر هم گاهی، فقط گاهی به تکیه گاه نیاز دارد تا فرو نریزد!

آغوشش را باز می کند و محیای غمزده روی پایش می نشیند و سرش را کنار سر برادرش روی سینه ی پدر می گذارد: یاشارم... محیای بابا... بقیه نمیدونن ولی ما که میدونیم... ما میدونیم که مامان نیاز همه ی کاراشو میتونه خودش انجام بده... ما که میدونیم مامان نیاز معلمه و تازه



واسه هفته نامه مقاله مینویسه... ما که میدونیم مامان نیاز خودش غذا میپزه و خونه رو تمیز میکنه... مامان نیاز شما رو حموم میبره... مامان نیاز به شما قرآن یاد داده... ما که میدونیم مامان نیاز مثل مامانای دیگه س و فقط نمیتونه راه بره... بچه ها بقیه ی مردم اینا رو نمیدونن و به مامان نیاز ترحم میکنن ولی ما که میدونیم اشتباه میکنن... هوم!؟

هر دو سر تکان می دهند و یاشار نفس عمیقی می کشد: مامان نیاز مته همه ی ماماناس

امیریل سر دو فرزندش را می بوسد: آره گلای من... پس اگه بقیه شما یا مامان نیازو مسخره کردن شما نباید به خاطرش مامان نیازو ناراحت کنین... چون بقیه بلد نیستن درست ببینن شما هم نباید مثل اونا بشین... هیچوقت یادتون نره مامان نیاز چه کارایی براتون کرده و میکنه... یاشارم باید بره از مامان نیاز معذرت خواهی کنه... مگه نه یاشار!؟

یاشار از آغوش او بیرون می آید و کف دستانش را به چشمانش می کشد: اوهوم!..

کمی مکث می کند و با بغض و مستأصل ادامه می دهد: مامانی منو میبخشه!؟

امیریل لبخند می زند و پلک روی هم می گذارد. یاشار نفس عمیقی می کشد و آرام و سر به زیر از اتاق بیرون می رود تا از مامان نیازش عذر بخواهد. امیریل سر بلند می کند: "خدایا حرفام هیچوقت یادشون نره!"

محیا بیشتر در آغوش پدرش فرومی رود: بابا یل!؟

امیریل دستانش را دورِ تنِ کوچکِ او حلقه می کند: جانِ بابا یلِ؟!!

-چرا مامان نیاز نمیتونه راه بره؟!!

امیریل نفس عمیقی می کشد و پلک هایش را به شدت رو هم می فشرد: چون تصادف

کرده بود

-هر کی تصادف بکنه دیگه نمیتونه راه بره؟!!

-چرا...فقط بعضیا ممکنه دیگه نتونن راه برن

محیا سرش را در آغوش پدرش جا به جا می کند: مامانی کی تصادف کرد؟!!

امیریل دست در موهای او فرومی برد: وقتی بچه بود

-اندازه ی من بود؟!!



گاهی مُردن از جواب دادن به سؤالاتِ کودکانه ی یک دختر بچه ی پنج ساله آسان تر می شود و این را امیریل می فهمد!

امیریل لبش را به دندان می گیرد: اوهوم!

-منم تصادف میکنم مته مامانی!؟

کاش دخترک می دانست که با این سؤالات کمر به قتلِ پدرش بسته است!

امیریل سر خم می کند و گونه و سر او را می بوسد: نه دخترِ بابا...من و مامان نیاز و یاشار و تازه خودِ تو، همگی مراقبیم تا دیگه هیچکدوم مته مامان نیاز تصادف نکنیم

محیا گویا خیالش راحت شده باشد، لبخند عمیقی می زند و دستانش را دورِ کمرِ پدرش حلقه می کند.

با مکث و آرام می گوید: بابایی خدا مامان نیازو دوست نداره!؟

امیریل موهای او را نوازش می کند: داره بابا جان...خدا همه ی بنده هاش رو دوست داره



-اگه خدا مامان نیازو دوست داره پس چرا کاری نکرد که تصادف نکنه و بتونه راه بره؟!

امیریل نفس عمیقی می کشد و لبخندِ محوی می زند: خدا توی قرآن گفته بنده هایی که دوستش دارن و بهش ایمان دارن رو امتحان میکنه...مثلاً یکی فقیر میشه...یکی مریض میشه...یکیم مثل مامان نیاز تصادف میکنه و نمیتونه راه بره...اینجوری بنده های خدا آدمای صبوری میشن و خدا بیشتر دوستشون داره...یا اینکه با خدا قهر میکنن و خدا از دستشون ناراحت میشه...مامان نیازم چون آدمِ صبور و مهربونیه خدا خیلی دوستش داره

محیا لبخندِ عمیقی می زند: من مامان نیازو دوس دارم...خیلی دوستش دارم..

از آغوشِ امیریل بیرون می آید و با شیطنت ادامه می دهد: حسودی نکنیا...تو رو هم خیلی دوست دارم

امیریل می خندد و موهایش را به هم می ریزد و با اخم تصنعی ای می گوید: آدم به باباش میگه حسود؟! هوم؟!

محیا گونه ی پدرش را می بوسد و می گوید: نه...بخشید!

مهر و نمِ باران! نیمکت و ویلچر! پارک و محوطه ی بازی بچه ها! داستانِ مرد و همسر معلولش که حالا روی نیمکتِ پارک نشسته و به بچه های خندانیشان در محوطه ی بازی، خیره



شده اند، از همین نیمکت و ویلچر و باران و پارک شروع شده بود! شهری دیگر بود اما حال و مکان همین حال و مکان بود! حال بارانی و مکان، کمی دورتر از محوطه ی بازی روی نیمکت!

امیریل آه می کشد: دیگه با اون صدای آسمونیش کمیل نمیخونه... کاش اون دنیا شفاعتمون کنه... دلم براش خیلی تنگ میشه... این دو سالی که اومدیم شهرک جانبازان خدایی خیلی به بودنش عادت کردم... ولی یه جورایی خوشحالم که به آرزوش رسید... از ده تا کلمه حرفش، نه تاش آرزوی شهادت بود... خوش به حالش که به آرزوش رسید

نیاز لبخند می زند و سر تکان می دهد. آقا ولی، همسایه ی خیلی خوبی بود. او هم مثل همسنگر های بی شمارش بعد از سال ها تحمل این دنیا، به آرزویش رسید.

امیریل نیم خیز می شود و آرنج هایش را روی پا هایش می گذارد و انگشتانش را در هم قلاب می کند: نیاز چند روز پیش رفتم پرس و جو کردم واسه خریدن ویلچر موتوردار... قیمتاش سرسام آور بود..

نیاز لبخند عمیقی می زند و امیریل ادامه می دهد: تازه اگه خراب بشه هم نمایندگیش فقط یه جاست گمونم... کلاً قطعات یدکیشم گرونن و تازه خیلیم کمیابن... ینی اگه یه ویلچر موتوردار خراب بشه آدم مجبور میشه کلاً یه ویلچر دیگه بخره..

سر می چرخاند و نگاهش را به نیاز می دوزد: ولی واسه ی اینکه دیگه دستت درد نگیره هر جور شده میخرمش اما..



نیاز با لحن مهربانی می گوید: همین که این همه به فکرمی دستم خوب میشه... باور کن... نمیخواود ذهنتو درگیر خرید ویلچر بکنی آقای من... من عادت دارم

امیریل صاف می نشیند و دستش را روی پشتی نیمکت می گذارد و کمی به سمت نیاز مایل می شود: نیاز؟!

نیاز سر می چرخاند و در چشمان او خیره می شود: جانم!؟

امیریل دم عمیقی می گیرد: زیاد تحقیق نکردم اما... گمونم برای فلجی درمان وجود داشته باشه... البته چون بیست و یک سال از فلج شدن پا هات میگذره احتمالش خیلی کم میشه ولی... ولی اگه تو بخوای میتونیم پی گیری کنیم

نیاز پلک روی هم می گذارد: اگه من بخوام!؟

امیریل سرش را نزدیک تر می آورد او را از پهلو در آغوش می گیرد و لب می زند: اگه تو بخوای

نیاز نفس عمیقی می کشد و نگاهش را به روبه رو می دوزد: نمیخوام امیر... امیریل اینجور زندگی کردن سخته ولی من عادت کردم... به ویلچر نشینی عادت کردم... به اینکه هر چند دقیقه



یه بار یه تکونی به خودم بدم تا تنم عرق نکنه عادت کردم... به اینکه شبا هوشیار بخوابم و هر یکی/دو ساعت یه بار توو جام غلت بزنم تا زخمِ بستر نگیرم عادت کردم... به اینکه با دستام راه ببرم ویلچرمو عادت کردم..

کمی بیشتر در آغوشِ او فرومی رود: من حتی به ترحما و قضاوتا و ظاهر بینای بقیه عادت کردم امیریل

امیریل انگشتانِ دستش را در انگشتانِ دستِ نیاز قلاب می کند: پس دیگه دلت نمیخواد راه بری؟!

نیاز لبش را تر می کند و دم عمیقی می گیرد: حالا دیگه برام فرقی نمیکنه...ممکنه بچه هام دوباره دلمو بشکنن ولی برام فرقی نمیکنه...حالا اگه راه برم که دیگه نمیتونم مته یه بچه بدوئم و توی پارک سرسره بازی کنم...دیگه نمیتونم قایم باشک بازی کنم و عاشقِ زنگ تفریح و زنگ ورزش بشم...دیگه نمیتونم مته دخترای دیگه برم دبیرستان و با همسن و سالام توی مدرسه درس بخونم...امیریل من راه رفتنو خیلی وقتِ پیش میخواستم...نه حالا که شاگردای کلاسَم بعد از دو هفته یاد گرفتن ترحم نکنن...نه حالا که بچگی برام حسرته و توو دلم پر از زخم و عقده ی باز نشده...امیریل حالا راه رفتن به کارم نمیداد...سختیام کمتر میشه ولی هیچ چیزی جبران نمیشه...هیچ چیزی

امیریل قلابِ دستانشان را باز می کند. چانه ی او را می گیرد و سرش را بالا می آورد. نگاهشان در هم گره می خورد و نیاز لبخندِ امیریل و حرف های نگاهِ آرامش را می شنود. نیاز هم لبخند می زند به امیریلی که نگفته می گوید: "هر چی تو بخوای!"

پائیز...! پارک...! نیمکت...! ویلچر...! نم نم باران...! نیاز...! امیریل...! و خدا! خوشبختی
همین چند کلمه است...!

پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای
رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

